

کلیدر

مجموعه دولت انادی

جلد ششم

کلیدر

جلد ششم

محمود دولت آبادی

بند یکم

سرخوش و نشئه و قیراق، عباسجان کربلایی خداداد سوار بر اسب اربابی می‌تاخت و خاک راه را به سم اسب سرمست، قلوه کن بر می‌کند و غبار خاک را پسته دم افشان اسب، به نسیم غروب هنگام می‌سپرد. به صدای بال بینی و کوب سم اسب، شیرو یخ سیاه را به کنار راه کشانید تا سوار شتابان، آسوده بگذرد. اما عباسجان، چندی مانده به خانوار ماه‌درویش لگام کشید و اسب از تاخت و اباداشت و لایه‌ای از غبار بر سر و روی ایشان به جای گذاشت. شیرو دهان و بینی در بال سربند پوشانید و مگر سوار بگذارد، بلکه‌ها بر غبار فرو بست. اما صدای بال‌های بینی اسب و جوییده شدن آهن لگام به زیر دندان حیوان، می‌نمود که سوار را سرگذشتن نیست.

ماه‌درویش را که تاب آن نبود تا سر از برآمدگی بقچه بردارد و در عباسجان کربلایی خداداد نظری کند؛ نه نیز شیرو را دل و دماغ آن تا عباسجان کربلایی خداداد را، چنان که عباسجان به شوق و سماجت طلب می‌کرد، به دیده بگیرد. قبول همان بود که سوار با همان شتاب که می‌تاخت، بگذرد؛ گرچه سوار، عباسجان کربلایی خداداد باشد. اما چنین نشده بود و پسر کربلایی خداداد، می‌نمود که خوش دارد جلوه‌ای بفروشد و سواره خود را به رخ ماه‌درویش و شیرو بکشد؛ هر چند ایشان را دل و چشم حوصله به دیدن چنین ادا و نمایش بی‌مایه‌ای نباشد.

جبران این بی‌تفاتی را، عباسجان کربلایی خداداد که بس خبره‌وار و چیره بر اسب تشسته بود، از بلندجای خود با گویه‌ای که نه انگار لحن و زبان او بود، پرسید:

— همفرهایتان چی شدند، پس؟ ... تنهایتان گذاشتند، ناگهان؟!

گرچه عباسجان کربلایی خداداد مایه‌ای دیگر در گویه خود به کار بسته بود، اما این از طعن و گزندگی آمیخته به موزیگری لَچَر لَحن او نمی‌کاست؛ ای بسا که بر نفرت‌انگیزی آن می‌افزود. روشن بود که شیرو می‌بایست چیزی به پاسخ عباسجان

می‌گفت؛ اما شیرو با آنچه فشاری که از حضور سنگین عباسجان بر ذهن و جان خود حس می‌کرد، رغبتی به گفتن حتی یک کلام و به دیدار حتی یک آن او نداشت. ناچار اما همچنان که خود را به راندن خر مشغول می‌داشت، با خود انگار گفت:

— هر کی به راهی رفت!

عباسجان، باز هم آن گونه که پنداری بازخواست می‌کند، گفت:

— نادعلی را شنیدم که همراه دسته امنیه‌ها رفت. اما آن دو تا، آنها کجا رفتند؟! پینه‌دوزه و آن یکی؟

شیرو گفت:

— ماندند دنبال منی آمدی ندیدیشان؟

پرسش شیرو را عباسجان ناشنیده پنداشت و رگه جستجوی خود را پی گرفت:

— آنها هر کدامشان یک جوری از خودشان واهمه دارند. هر دو تاشان تا چشمشان می‌افتد به امنیه‌ها، خودشان را خراب می‌کنند! به قول گفتنی، گوزیده آگاه است! خودشان می‌دانند چه دسته گل‌هایی به آب داده‌اند. هه! سرت را انداخته‌ای پایین، شیرو؟ لابد می‌خواهی وانمود کنی که از کار هیچکدامشان خبر نداری، ها؟

شیرو به عباسجان که چنان چون ارباب‌زاده‌ها بر اسب نشسته و بالاتنه‌اش را ترخت نگاه داشته بود، اریب نگاه کرد و گفت:

— من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

— خوب است که! همه این قشقرق‌ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر کلمیشی‌ها؛ همه این آتشفشان‌ها را برادرهای تو روشن کرده‌اند، اما تو که خواهر گل محمد هستی یک جوری وانمود می‌کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

— من یک روزی از کلمیشی‌ها بودم. همه عالم و دنیا این را می‌دانند که آنها من را عاق کرده‌اند. تو خوردت از همه بهتر این را می‌دانی. گیسهایم، گیله گیسهایم که برادرم بریدشان، گواه اینند. دیگر می‌خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من کاری به کار آنها ندارم؟

— من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

— خوب است که! همه این قشقرق‌ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر کلمیشی‌ها؛ همه این آتشفشان‌ها را برادرهای تو روشن کرده‌اند، اما تو که خواهر گل محمد هستی یک جوری وانمود می‌کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

— من یک روزی از کلمیشی‌ها بودم. همه عالم و دنیا این را می‌دانند که آنها من را عاق کرده‌اند. تو خوردت از همه بهتر این را می‌دانی. گیسهایم، گیله گیسهایم که برادرم بریدشان، گواه اینند. دیگر می‌خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من کاری به کار آنها ندارم؟

— من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

— خوب است که! همه این قشقرق‌ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر کلمیشی‌ها؛ همه این آتشفشان‌ها را برادرهای تو روشن کرده‌اند، اما تو که خواهر گل محمد هستی یک جوری وانمود می‌کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

— من یک روزی از کلمیشی‌ها بودم. همه عالم و دنیا این را می‌دانند که آنها من را عاق کرده‌اند. تو خوردت از همه بهتر این را می‌دانی. گیسهایم، گیله گیسهایم که برادرم بریدشان، گواه اینند. دیگر می‌خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من کاری به کار آنها ندارم؟

— من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان با مایه‌ای از خوش طبعی گفت:

— شیطان افسارم کرده بود که خودم را برسانم دم ریاط و به خان‌نایب ندا بدهم که تو خواهر گل محمدی؛ اما یک آن دلم به رحم آمد و شیطان را لعنت کردم: لابد ملتفت شدی که خان‌نایب و دست‌اش به کجا و به چه کاری می‌تاختند؟ ها، ملتفت که شدی؟!

به عمد، شیرو گفت:

— نه!

عباسجان روی اسب تن به سوی شیرو خم‌انید و گفت:

— نه؟! یعنی این قدر کم هوشی؟!

در خاموشی شیرو، عباسجان تن باز راست کرد و گفت:

— آنها رد گل محمد را می‌جستند؛ دانستی؟! ... ها بله، برارت خیلی کارش بالا گرفته! خان‌نایب را از قوچان مأمور آورده‌اند تا کار گل محمد را یکسره کند. این گُسته‌گدای پینه‌دوز هم لابد راه کج کرد تا خبر برای گل محمد ببرد. آخر او هم رفیق گل محمد است!

شیرو گفت:

— من نمی‌دانم که کی رفیق گل محمد هست و کی رفیق گل محمد نیست!

بی‌التفات به گفت شیرو و چنان‌که انگار چنین سخنی نشنیده است، عباسجان گفت:

— آخرش هم یکی از آنهایی که گل محمد را تحویل امنیه‌ها بدهند، همین پینه‌دوز هست. گوش بگیر چه روزی من این حرف را به تو زدم!

— چرا این حرف را به من می‌زنی، تو؟!

— برای اینکه تو به برادرت بگویی که به این روباه اطمینان نکند!

— گوش ندادی که گفتم برادر من با من هم‌روی و هم‌کلام نمی‌شود؟

عباسجان به طعنه گفت:

— شاید هم هم‌کلام شد! اتفاق است، دیگر. یک‌وقت دیدی برادری با خواهر خودش هم‌کلام شد! برادری و خواهری که گم نمی‌شود؟ میان خواهر و برادر، میان برادر و برادر دلتنگی هست، دلگیری هست، خشم و مرافعه هست، و قتهایی هم پیش

می‌آید که مثل سنگ و گربه همدیگر را می‌جویند؛ اما هرچه باشد کارد دسته خودش را نمی‌برد. روزگار که تنگ بگیرد، خونها همدیگر را وامی‌جویند. احتیاج را دست کم مگیر، شیرو؛ من می‌بینم آن روزی را که گل محمد دست به دامن کولی‌ها هم بشود؛ چه رسد به تو که خواهر خونی‌اش هستی.

در واگشت نگاه شیرو به عباسجان، تکه‌های سیاه چشمان او چون دو پاره آتش بر پیشانی پسر کربلایی خداداد نشستند؛ چنان که حتی او را با همه بی‌شرمی که نقاب روی کرده بود، به خجلت کشانید. شیرو هم در آن نگاه که به عباسجان دوخته بود، گفت:

— تو چه کینه‌ای به گل محمد داری، عباسجان؟!

عباسجان چنان که پندار چنین پرسشی را هم به خیال خود راه نداده بود، پکر

گفت:

— کینه؟! ... هیچ!

— گل محمد کلمیشی تا به حال در حق تو بدی کرده؟ بدی که نکرده؟

— نه! چه بدی‌ای؟

— پس چرا، چرا برایش قداره بسته‌ای؟ مزد و مواجب می‌گیری بابت این

کارت؟ ها؟ از کی مزد و مواجب می‌گیری؟ از ارباب، ها؟ از کدام یکیشان مزد و

مواجب می‌گیری؟ از آلاچاقی؟ یا ... از کی؟ اگر مزد و مواجب می‌گیری، پس کو

دنبه‌ات؟ کو گرم گردنت؟ تو که بدتر از ما، همیشه هشتت را به گرو نه داری! نکند به

عدهٔ مزد و مواجب دلت را خوش کرده‌ای؟ یا همین که بالای اسب اربابی

نشسته‌ای، خیال می‌کنی از آنها شده‌ای؟ آن بالا که نشسته‌ای لابد خیالات اربابی

ورت داشته؟ ها؟ تو چه جور آدمی هستی، آخر؟ تو چه جور آدمی هستی که

می‌توانی بدون جهت دشمنی کنی؟ فرقی هم برایت نمی‌کند که با کی دشمنی بکنی!

آخر مگر تو از پستان سنگ شیر خورده‌ای؟!

— آب ... آب ... آب!

تمتای ماه درویش که به درد و عطش از زبانش می‌چکید، سخن شیرو را برید و

به عباسجان نیز مجال آن داد تا در آنچه می‌باید بگوید، دمی اندیشه کند. شیرو خرا

به کنار راه کشانید و به بیرون آوردن مشک آب، دست در پلهٔ خورجین فرو برد و

ماه درویش سر و سینه از روی بقچه برداشته بود و دهان گشوده، زبان خشک برون آویخته بود. شیرو باید بر بلندی می ایستاد تا بتواند دهانهٔ مشک آب به لبان مادرویش نزدیک کند، این بود که خر را به پای سنگی درشت و نشسته در خاک کشانید تا مگر بار دیگر عطش کام و زبان شوی فرو بنشانند. ماه درویش این بار خود چنگ در گلوی مشک آب انداخته بود و پنداری می رفت تا تمام آب را در گلوی خود خالی کند. اما شیرو، مشک آب را نیمه کاره از دست و دهان سیری ناپذیر سید واگرفت و در پیچانیدن نخ به گرد گلوی مشک، تحکم کرد:

— می خواهی خودت را بترکانی؟!

ماه درویش گویه کرد:

— بگذار زبانم را ترکنم، بی انصاف!

خود به انتظار پاسخی نبود و نماند، و دردم پیشانی بر بقچه خوابانید و پنداری از حال برفت. شیرو، مشک درون پلهٔ خورجین جای داد و امید آنکه عباسجان دست بدارد و بگذرد، خر را به راه همین کرد. اما اسب اربابی کنار شانهٔ شیرو، آرام و همپا گام برمی داشت و عباسجان که گویی نمی خواست میدان به سکوتی که افتاده بود بدهد؛ رشتهٔ سخن از سر گرفت:

— که می گفتی، شیرو!

شیرو هی به خر زد و گفت:

— بگذارم به حال سیاه روزگاری خودم، پسر کر بلایی خدادادا! تو مگر کار و

زندگانی نداری، آخر؟!

عباسجان به لبخندی چرکین و موزیانه، دندانهای کرم جویدهٔ خود را بیرون

ریخت و لحن دیگر کرد:

— حرفهایت کاری بودند؛ به دلم نشست. می دانی؟ سرم را واجنباند. چه جور

بگویم؟ درست می گویی. حرف حق، حق است دیگر. خودم هم درمانده‌ام؛

درمانده‌ام که چرا بعضی کارها را می کنم و چرا بعضی حرفها را می زنم! راستش را اگر

بخوایم، بعضی وقتها به خود می آیم و فکر می کنم به یک جور کار و کردارهایی

عادت کرده‌ام، خو گرفته‌ام. به خودم که نگاه می کنم، یاد کژدم می افتم!

شیرو خاموش و بی جواب مانده بود و دست به هوای ماه درویش، گام

برمی داشت. عباسجان گفت:

- برایم بگو، شیرو. برایم بگو بلکه سرم بیشتر واجنبد. هر چند، پیش خودم خیال می‌کنم که دیگر کار من از این حرفها گذشته. دیگر به این خلق و خوی خودم عادت کرده‌ام. شده‌ام مثل زغیک زیر پای گوسفندها. یک تکه شده‌ام و دیگر محال است عوض بشوم. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟!

شیرو باز هم خاموش بود. هیچ هم‌زبانی و پیوندی میان خود و عباسجان کربلایی خداداد احساس نمی‌کرد. ای بسا از آنچه که تا اکنون هم گفته بود، نارضا و پشیمان بود. اما پیدا بود که عباسجان دست‌بردار نیست؛ از آنکه نشئه و سرحال می‌نمود و نیز، شاید از آنکه این دم سواره را نمی‌خواست به تندی و شتاب از دست بدهد. پس به آرامی سر و شانه از نسیم واگردانید، سیگاری برای خود روشن کرد و قوطی کبریت را که درون جیب جلیقه‌اش جای می‌داد، گفت:

- بی‌جهت؟ البت که آدم خوب نیست بی‌جهت کاری بکند یا حرفی بزند. اما خیلی آدمها هم هستند که بی‌جهت با گل محمد دوستی می‌کنند. غیر از این است؟ ... پس چرا خاموشی؟ چرا از آنها حرف و گپی نمی‌زنی؟!

می‌نمود که سکوت لجوجانه شیرو، حد از گنجایش عباسجان در گذرانیده است. از آنکه لحن و گویندگی عباسجان، بار دیگر طبیعت و سرشت خود بازیافت و او زیان و کلام از نرمش پیراست و بی‌پروا و برهنه گفت:

- جواب حرف حق را نمی‌دهی؟! نفعی برایت ندارد، چون که! خوب می‌دانی حرف از کدام دوست و رفیقهای برارت می‌زنم. آخر گل محمد شما دوست و رفیقهای جورواجور دارد! لابد رفاقت بعضی‌ها با گل محمد همچون هم بی‌علت نیست؟! ها؟ بی‌جهت که گل محمد از جنگ افغان‌ها پناهشان نمی‌دهد؟ ها ... خیلی بی‌زیان شدی، شیرو؟! چرا حرف بعضی‌ها که به میان می‌آید، لال می‌شوی؟ لابد از جنازه این شوی زمین‌خورده‌ات خجالت می‌کشی! ها؟ چی گمان برده‌ای؟ که ماه‌درویش از حال و روز زنش خبری ندارد؟! هه! کدام مردی هست که مرد باشد و از راه رفتن زنش پی به خیلی چیزها نبرد؟!

دیگر تاب شیرو تمام شده بود و بیش از این نمی‌توانست گوش به خوشخوانی‌های پسر کربلایی خداداد بسپارد و بی‌زیان بماند. پس یک بار دیگر سر

برآورد و با انبانی خشم در چشمها، به عباسجان خیره ماند و گفت:

— می روی رد کارت، یا همین جا خا ... کشت کنم؟!

عباسجان به قیقه خندید و شادمانه بانگ زد:

— هوش یک کره اسب را داری تو، شیرو! آفرین! هنوز آدم لب از لب بر نمی دارد

که تو شستت خیردار می شود. آخر من که هنوز نامی از شیدا نبرده بودم! من اصلاً

حرفی از شیدا زده بودم که تو این جور به من پرخاش می کنی؟! تو از کجای حرف من

ملتفت شدی که غرض من به شیداست؟ ها؟ من اصلاً قصد نداشتم که نزدیک گوش

شوی تو حرف از پسر بندار بزنم. آخر این از انصاف نیست که ... من که می دانم

ماه درویش همین که اسم شیدا را می شنود، هفت بند تنش ناگهان تکان می خورد!

حالا هم تو خودت به رو آوردی، وگرنه من همچو آدمی نیستم که ... من فقط

خواستم مزاح کرده باشم. نه؛ اصلاً من یقین ندارم که رفاقت شیدا با گل محمد دنباله

پیدا کند. نه والله! چرا باید این سیدک دردمند را از ته پیرهن در کنم؟ ... هر چند،

این جور چیزها که در این دنیا تازگی ندارد؛ دارد؟ به همین برادر خودم نگاه کن؛ همین

قدیر! مگر همین رذل بی ناخن، همین برادر شیری خودم با زن داییمان، با زن دایی

خودش؟! ها؟! ... چرا! همه قلعه چمن، همه این بلوک خیر از این رسوایی دارند. هیچ

آب هم از آب تکان نخورد! تازگی ندارد این کار و کردها؛ تازگی دارد!؟

شیرو، خرده شیشه ای به زیر دندانها انگار، گفت:

— شما دو برادر چرا این قدر نکبت و پلشت هستید؟! یکیتان از آن یکی نمک به

— حرام تر و مادر به خطا ترا!

عباسجان بار دیگر خندید. خندید و فقط خندید.

شیرو هیچ چاره ای نیافت جز آنکه گردن خر را بگیرد و حیوان را به کنار راه

بکشاند و ابراز خشم ناتوان، و اعتراض بی کسانه خود را، آنجا بایستد و تقریب نگاه را

به عباسجان پاشاند. عباسجان اما دست بردار نبود. فرود آمد و آب خواست:

— زبانه شده خار بیابان!

شیرو مشک آب به عباسجان و انهاد، عباسجان دهان و گلو شست، آب نوشید

و مشک آب را به شیرو برگردانید و گفت:

— اما من ... قدیر نیستم! من هیچ وقتش هم مثل او، رذل و بی ناخن نبوده ام! من

حیا آبرو سرم می‌شود. برای خودم خانه زندگانی دارم. عیالمندم. زن دارم. در مشهد، زن دارم. دلچشم هم نیستم. از اولش هم دلچشم نبوده‌ام. تا امروز روز، یک لگه سیاه هم پشت سر خودم باقی نگذاشته‌ام. اما ... اما ... یک کارهایی می‌کنم که به دست خودم نیست! راه برویم، راه برویم. نشخوار آدمیزاد حرفست، دیگر. حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کنیم!

شیرو به ناچار، خر را به راه هین کرد و عباسجان گام به گام شیرو، لگام به دست، پیشاپیش بوزۀ اسب براه افتاد و گفت خود، پی گرفت:

— نه! من هیچوقت رذل و دلچشم نبوده‌ام. خدای من شاهد است که یک نمونه‌اش را هم به یاد نمی‌آورم؛ یک بارش را! اما ... گاهی وقتها یک کارهایی از من سر می‌زند که به دست خودم نیست! یک شیطانی هست در جلد من، یک شیطانی هست که آن شیطان من را به کارهایی وادار می‌کند. وادارم می‌کند دست به کارهایی بزنم که یک موی تنم هم به همچو کارهایی رغبت ندارد. اما اگر دست به همچو کارهایی می‌زنم، خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم برای این است که اقلاً یادم نرود که ... حقیقتش گاهی وقتها، گاهی وقتها از خودم وحشت می‌کنم. نه خیال کنی وقتی چنین کارهایی می‌کنم از خودم به وحشت می‌افتم؛ نه! برعکس، وقتی هیچ کاری نمی‌کنم از خودم وحشت می‌کنم! هراس برم می‌دارد که نکند خداوند عالم من را به جای یک دیوار پوده خلق کرده! این است که فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم — بد و خویش را کاری ندارم — فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم، یک کمی دل پیدا می‌کنم و امیدوار می‌شوم. یعنی خوشم می‌آید که کاری کرده‌ام؛ کاری کرده‌ام. هر چند این کار به ضرر دیگران باشد. تقریباً برآیم فرقی نمی‌کند که این کار من به نفع یا به ضرر دیگران باشد. آنچه من را زنده نگاه می‌دارد، همین کاریست که می‌کنم. دیگر به بهشت و دوزخش کاری ندارم. می‌گویید پست و پلشت شده‌ام؛ خوب بشوم. پستی و پلشتی با بلندی و پاکیزگی مگر چه فرقی دارد؟ ها؟ من الان سوار این اسب می‌شوم؛ ... این جور! حالا سوار این اسبم؛ سوار اسب آلاجاتی. و می‌روم تا کاری انجام بدهم، که خدمتی بکنم. چه فرقی می‌کند که این خدمتی که من انجام می‌دهم به نفع یا به ضرر دیگران باشد؟! هر چه هست این است که این خدمت، من را زنده نگاه می‌دارد. هر چند ممکن است که دست یک نفر دیگر را از دنیا کوتاه کند. خوب، کوتاه بکند! به

من چه؟ خلقت من همین است. من هم تابع خلقت خودم زندگانی می‌کنم. تو می‌گویی من شرّ و پلشت هستم؟ خوب، چه کنم که شرّ و پلشت هستم؟ کار از دست من بدر است. در این دنیا یک چیز عجیب و غریبی هست که ما از آن خبر نداریم. یک چیز عجیب و غریبی هست که بر همه جانورهای مثل من سوار است. یک چیز عجیب و غریبی هست که آدم را به جنایت وادار می‌کند. آن چیز عجیب و غریب چیست؟ آن چیست که چنان در آدم حلول می‌کند، چنان آدم را تابع خودش می‌کند، چنان عقل آدم را راه می‌برد که آدم حتی به جنایتهای خودش هم افتخار می‌کند؟ در این دنیا خواهر من، آدم یا مجنون است یا جانی. ببین! به این اسب اربابی نگاه کن که چه جور بال درمی‌آورد! به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن!

در چشمان بهت‌زده شیرو، عباسجان کربلایی خداداد عنان پیچانید و اسب را در راهی که آمده بودند، سوی رباط زعفرانی به تاخت درآورد و چنان با شتاب که به راستی پنداری اسب به پرواز درآمده است و در یک پلک برهم‌زدن، بر متن خاکستری غروب، مگر خطّی از غبار بر خطّ راه نماند. شیرو خود دمی بی‌اراده بر جای به نظاره دور و گم‌شدن سوار ایستاد و چندی گذشت تا احساس کرد که ماه‌درویش را یله بر خر سیاه، یگه و انواده است و خر سیاه، به چریدن کونّه بوته‌های علف، می‌رود تا از راه بدر رود.

شیرو به سوی مال دوید و دست به هوای ماه‌درویش، خر را به راه‌کشانید و دل به امید اینکه عباسجان وانگردد، هم دل به بیم بازآمدن او که راه آمده را باز تاخته بود؛ خر راهی زد تا اگر شده یک فریاد هم راه کوتاه کند. چندان اما نپایید تا صدای کوب شتابان سم اسب برآمد و شیرو سر به سوار واگردانید و اسب را دید کف از لبها ریزان و باد چنان پیچیده در بالهای بینی که پنداری این و آنی ست تا حیوان تن بترکاند. واپس‌کشانیدن عنان، دو دست اسب از خاک برکنده شد و میان فراخ سینه میل به هوا کرد و خم پسین پاهای اسب، میل به خاک خمید. شیرو در بیم کشاکش بازداشتن اسب که دیوانه می‌نمود، خر سیاه را به راست راه تاله داد و خود بنداشته برگرده حیوان چسبید. هم در این تاخت کوتاه، اما پرشتاب، عرق از گوش و گردن و تن اسب خیزه کرده و چهره سوار نیز از تپش خون و مانده تف روز، به کبودی گراییده. در صدای بال بینی اسب، - و اینکه حیوان را قرار گام به‌ترمی برداشتن نبود - عباسجان

که صدایی بی‌نواخت از کوبش تاخت یافته بود، گفت:

— می‌بینی؟! اسبی که خوب جو و بیده خورده باشد و بموقع خوابیده باشد، سرحال و قهراق است. قهراق که باشد، خوب می‌تازد. خوب که بتازد، آدم را زود به مقصد می‌رساند. مقصد، گوهر چه باشد! حالا خر لنگت را هی کن! من دنبال کاری می‌روم؛ بگذار این کار، شر باشد!

بیش از این نماند. در پوست خود، پنداری تاب نمی‌توانست بیاورد. عشان سُست کرد و سر و شانه بر قرپوس زین خمانید و به یک سایش رکاب بار دیگر، — و این بار رو به سوی قلعه چمن — اسب ازیابی را به پرواز درآورد و نگاه گنگ و در بهت شیرو را در غبار غروب راه، وا گذاشت.

— شیرو... آب، آب، آب... آب!

بند دوم

وجد! غلیانِ رهاشدن. شورِ سرگشتگی. فورانِ ناگهانی نیروهای نهفتهٔ درون. پندارِ باززایی. باری، یک بار دیگر به خود آمدن. باوری، یا دست کم میل به باورِ باز یافتن دوبارهٔ خود. غلیان. بروز گم شده‌های شوق‌انگیز آدمی، بی‌آنکه خود از پیش خواسته باشد یا آنکه خود از پیش دانسته باشد. غافلگیر خود شدن. به جوش آمدن، بی‌توان یا میلِ آرام‌داشتن خود. برکشیدگی، برکشیده شدن. فراز رفتن، فرا رفتن. جستن و جهش ناهنگام، و صد البته بی‌دوام. وجد آدمی. حال. تجلیِ هولناک شوق. چندان و چنان که در گنجای خود نمی‌گنجد. پوست و پوسته می‌ترکاند انگار، آدم. شوق و هستی، هستی شوق به تمامی در او زبانه می‌کشد. باز و منبسط می‌شود و از خود، می‌رود که فرارود. دیگر شدن. خود را دیگر می‌یابد. خود را دیگرگون می‌شناسد. می‌نماید که ناگهان جلوهٔ دیگری، جلوهٔ تازه‌ای در خود یافته است؛ کشف کرده است. حس و حالی که پیش از این، پنداری در او وجود نداشته است. اما نمی‌توانسته که وجود نداشته باشد. وجود داشته است، وجودی گنگ داشته است و بی‌وقوف خود در باطن سیر می‌داشته تا به اکنون، تا به ناگهان رسیده است و به تجلیِ واشکفته است، غافلگیرانه. وجد و شوق و غلیان، به ناگاه و در لحظه، خود را غافلگیر کرده است و چنان غریب و دیگر، که خود تو را به شگفتی وامی‌دارد و به ناباوری می‌خکویت می‌کند.

«این منم، آیا؟! من، من؟!»

بی‌اختیار و به ناگاه، در حیرت گمان و یقین، عباسجان لگام اسب اربایی را چنان کشید که اسب واپس شکست. شمدست‌ها برآورده و قوس گردن، تنگ و کف لبریز از دهان و بالهای بینی، پُران:

«چه می‌کنی ای مرد؟ اسب مردکه حال و دمی است بترکد؟»

ناشنوای نهیب نهفته خود، عباسجان بی مهار و بی خود از خود شده بود. گذشته، جوانی و جوانسری گذشته در او انگار یک بار دیگر شعله برآورده، قافله جلوداری قافله، قدرت، قاطر جلودار، قافله بارش از کشمکش، زنگ و درای و قورچه و کله افسار ابریشمی، هفتاد شتر به قافله سالاری کربلایی خداداد، قافله، به نام کربلایی خداداد، جلوداری قافله، با پسر کربلایی خداداد، قاطر قبراق و خوش رکاب کربلایی خداداد، عباسجان، این عباسجان است که پیش ساخته و در کاروانسرای «تکه» ای های عشق آباد منزل گرفته است.

«بیده به آخور قاطرش بریزید. چای و خاگینه برایش مهیا کنید. بژش! لگنی آب گرم؛ جلودار، خسته راه است. سر و روی باید بشوید. قافله امشب از راه می رسد!»
خسته و خاک آلوده، وهم در سر و پریشانی در نگاه، عباسجان سر برآورد و به دور و پیرامون خود نظر کرد. کجا بود و چه هنگام بود؟ این تل برآمده آیا همان کتل غلامو بود؟ بود! و آن مرد، که چنان دزدانه و خپنه بیراهه می رفت و گودال به گودال و سنگ به سنگ تن به سوی راه شوراب می کشانید، که بود؟ آیا همان دلاور، همسفر درویش و پینه دوز نبود؟ بود! و این دلاور آیا همان که همپای گل محمد از حبس گریخته بود، نبود؟ بود! و این بیراهه زدن دلاور آیا به قصد روی پنهان داشتن از مأموران خان نایب نبود؟ بود! بی گمان که بود؛ چرا بود؟ بود و می رفت تا در خم شیب راه شوراب از نگاه بیفتند؛ آنجا که شیب به بیشه می پیوست.

پس، هر چیز به جای خود بود و وهم نبود و این خود او، عباسجان کربلایی خداداد بود که به خود آمده بود و اسب را آرام از پناه کتل به کال کشانید و گذاشت تا به دلخواه از سینه شیب کناره بالا برود تا مجالی به واخشکیدن عرق تن اسب داشته باشد؛ که در گذر از درازنای جوی و کنار ردیف درختهای ترقبید در خانه بندار، بتواند به قرار بگذرد که چشمهای فضول پسرهای بندار نشانی از تیز تازانیده - شدن اسب اربابی باز نیاید.

- داری کجا می بری اسب را؟! -

- می گردانمش تا عرقش خشک بشود! -

- چه کرده ای با اسب اربابی، لامروت! -

عباسجان به در خانه بندار که شلوغ از امنیه های خان نایب و زن و مردهای گده -

کنیز بود، نماند و هم بدان‌سان که سینه به پیش داده و شانه‌ها را اندکی - فراخور امکان - راست نگاه داشته و لگام اسب در پس پشت به انگشتان گرفته بود، نه چون همیشه خود، از کنار درختان ترقبید سوی خانه خود، گام کشید. بار دیگر شیدا، هم از آنجا که ایستاده بود بر لب تختبام رو به کوچه، پشت سر عباسجان بانگ برآورد:

- داری کجا می‌بری، اسب را؟!!

عباسجان تشنیده پنداشت و به راه خود ادامه داد. چند گامی بیش نپیموده بود که دستان شیدا از پناه سر، عنان اسب و بازوی عباسجان را چسبیدند. اسب واداشته شد و عباسجان به یک ضرب تکان بازوی شیدا واگردانیده شد:

- پرسیدم اسب را کجا می‌بری؟ کر شده‌ای؟!!

عباسجان باز هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

- جوابت را که دادم! دارم می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود.

شیدا عنان از دست عباسجان و استانده بود و می‌رفت تا سر اسب را برگرداند. عباسجان به او گفت:

- اسب را داری سالم تحویل می‌گیری؟ حواست باشد. سالم به من سپرده شده بود، اسب!

شیدا سر اسب را سوی در خانه‌شان گردانید و گفت:

- دیگر نمی‌خواه مهربان‌تر از مادر باشی!

شیدا راه که سوی خانه‌شان گرفت، عباسجان بیخ دیوار کشید و دنبال سر پسر بندار گفت:

- پیغام آورده‌ام برای بندار!

شیدا واگشت و به روی عباسجان ماند:

- پیغام؟! پس برای چی نمی‌آیی به خانه؟

عباسجان گفت:

- آنجا شلوغ است! به بندار بگو بیاید خانه ما پیغام را بگیرد!

- ها که!!

شیدا این گفت و راه خود گرفت. عباسجان نیز بر درازنای جوی به‌راه افتاد، بی آنکه قلاب پنجه‌ها از پس پشت و ابگشاید و شانه‌های خم‌شده را به طبیعت خود

واهدلد.

— اُفور به خیر عباسجان!

رد صدا را، عباسجان به بالا نگاه کرد. این سید تلفنچی بود که پایه‌های نردبان را روی لبهٔ بام جای داده، بالای نردبان را به تیر چوبی تکیه داده بود و روی پلهٔ نردبان به تعمیر سیم تلفن مشغول بود:

— باد کجش کرده و امانده را!

عباسجان به کنایه گفت:

— چه خیر است؟ همه ور بام شده‌اند!

— خبری نیست! ... گفتم که باد ...

عباسجان گذر کرد و هم بدان مایه از کنایه که در گفت داشت، گفت:

— گمان بر دم باز هم دلواپسی یورش جهن خان را دارند!

سید تلفنچی پاسخی به لُغز عباسجان نداد و عباسجان از کنار دیوار حمام که می‌گذشت، شنید:

— بدجووری گردنت را ترخت گرفته‌ای، عباسجان! چرا یک مرد به کمک نمی‌آیی؟

عباسجان رد صدا را به بالا نگاه کرد. روی بام حمام، جماعتی به کاه‌اندود

آخرین تکهٔ بام مشغول بودند. عباسجان همچنان نگاه به بالا، به طعنه گفت:

— شما هم که ور بام شده‌اید! خدا قوت!

صمد گلختاب از بام سرک کشید و گفت:

— شد که یک بار هم دست تو به کار خیر بگیرد؟!

علی خاکی، استادکار کاه‌اندود، ناوهٔ گل را از زاغ‌عبدل گرفت، دم دست و

ماله‌اش کله پا کرد و گفت:

— کی دیده که پسرهای کربلایی خداداد یک قدم در کارهای عام‌المنفعه بردارند.

آن سالی هم که قرار شد دیوارهای مدرسه را بالا ببریم، یک مرد به کمک نیامدند. هر چند که آن هم برای ما مدرسه نشد، اما ...

عباسجان بی جواب گذشت. میرزای دلاک، چپق بابا گلاب را به او پس داد و

دخنهٔ جعبه کارش را که بر هم می‌گذاشت، گفت:

— تو هم حرفها می‌زنی، علی! دیوار مدرسه را کسی بالا می‌برد که طفل و اطفال داشته باشد، نه پسرهای کربلایی خداداد که ...

زاغ عبدل ته ناوه را پاک کرد و گفت:

— من هم اولاد ندارم، آقا میرزا! دیگر از این، مدرسه سرشان را بخورد؛ حمام چی؟ به حمام هم نمی‌آیند؟!

براعتلی، پسر سالار رزاق، ناوه خالی را از زاغ عبدل فروستاند، آن را که بیخ دیوار بر سنگ می‌گذاشت تا آخرین مانده کاهگل را به دو کاسه بیل در آن بریزد، گفت:

— توقع خیر از این دو تا برادر نمی‌باید داشت، ابداً.

باباگلاب باز هم از سر و سواس دست در آب جوی برد و سر تراشیده‌اش را با کف دست و دل انگشتها واری کرد و گفت:

— طلب خیر از خدا بکنید؛ طلب خیر باباجان. خیر از خدا؛ برای همه. خیر از خدا، خیر از خدا. خدا خودش مگر همه بندگان را عاقبت به خیر کند!

چپاو چوپان رسید. سفیدجگر تازه‌ای میان پنجه‌های به خون آغشته‌اش داشت و پیشاپیش نگش، چوب بر خاک کورچه می‌کشید. کنار دیوار حمام که رسید، نزدیک به باباگلاب ایستاد، چشم چپولش را به او تابانید و نیشهای گشوده، دست میان قاچه‌اش برد و بیخ گوش پیرمرد بانگ زد:

— چی میان مشت من است، باباگلاب؟ اگر گفتمی می‌دهمش به خودت!

باباگلاب همچنان دست بر سر، به سوی صدا چرخید و بی‌تلاشی به دیدن چهره پسر چپاو در آن گاوگم تیره غروب، خنده به لب گفت:

— خدا بهات دل خوش‌تری بدهد، چپاو. خدا بهات دل خوش‌تری بدهد! برو به گله‌ات برسی، برو سر به سرم مگذار!

چپاو که چشم چپولش را به مردان گلکار تابانیده بود و همچنان خنده‌ای بی‌عاز به دهان داشت، باباگلاب را گفت:

— به سر خودت شوخی نمی‌کنم. اگر گفتمی چی میان مشت من دارم، می‌دهمش به خودت. می‌خواهم بدانم چشم‌هایت از کار افتاده‌اند یا هنوز کاری هستند!

باباگلاب کلاهش را به سر گذاشت و به طرف دیوار عصا زد و گفت:

— خدا هدایتت کند، مرد! خدا هدایتت کند! چشم دل آدم بینا باشد؛ چشم دل! چپاو به خنده گفت:

— این سفیدجگر است، بابا گلاب؛ سفیدجگر! تو چه جور غیگیری هستی که این سی و پنج سیر گوشت خالص را میان مشت من نمی بینی؟
در میان خنده گلکاران که اینک می رفتند تا دست از کار بشویند، بابا گلاب بیخ دیوار نشست و گفت:

— خداوند به تو عقل بدهد و به من ایمان. خداوند همه بندگانش را روسفید کند، به حق این نماء شام!

مردان گلکار که به شستن پای و دست لب جوی آب به قطار نشستند، چپاو چوپان دور شده بود و سگش را به دنبال فرا می خواند.
علی خاکی پاشنه پاها را در آب گذاشت و بر سنگ به گل نشسته کنار جوی بسایید و گفت:

— خوش اقبال؛ خوش اقبال! کوزه به دنیا آمده و خر هم از دنیا می رود. چه غمی؟! زاغ عبدالله ته ناوه را به دم ماله تراشید و گفت:
— با این زنی که او دارد! هر کی لالا را داشت تا حالا چهار تا خون کرده بود، اقلأ.
برائعلی سالار رزاق کاسه بیل را در آب شست و بیل را که به دیوار تکیه می داد، گفت:

— غیبت مکن دایی جان، غیبت مکن. هر که به کار خود! صمد گلخنتاب از در حمام بیرون آمد و گفت:
— کسی جایی نرود، ها! شام تیار کرده ام.
بابا گلاب زودتر از دیگران آماده از بیخ دیوار برخاست و دعا کرد:
— خدا به سفرهات برکت عطا کند، باباصمد! به همان دستی که می بخشی، عوضش را صد مقابل از خدا بگیری!
تاجعلی پشته کش گیوه هایش را از بیخ دیوار برداشت و به پاهای خیشش زد و براه افتاد و گفت:

— من چرخ می زنم و می آیم. یک سر پا تا خانه خاله صنما می روم.
زاغ عبدالله در پی تاجعلی براه افتاد و گفت:

— با هم برویم اگر می‌روی خانه ما. ببین چه جلد می‌رود؛ به کبک می‌ماند
لاکردار!

در گذر تاجعلی و زاغ عبدل، چپاو چوپان زیر طاق در خانه کربلایی خداداد به
اختلاط با عباسجان مانده بود و اکنون عباسجان بود که چپاو را به پرس و جو گرفته
بود:

— کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو به تاجعلی و زاغ عبدل که شانه به شانه می‌گذشتند، نگاه کرد و گفت:
— افتادا افتادا!

تاجعلی کمتر دن و دماغ شوخی داشت؛ این بود که زاغ عبدل بی آنکه به صدا
واگردد، گفت:

— ورش دار بزن بیخ کمرت، کور لا کتاب!

عباسجان مانع از آن شد تا چپاو شوخی را دنبال کند و پرسید:

— ها؟ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو گفت:

— بازار شام است، آنجا. کی دیده‌ات که خلوت باشد؟ علاوه بر مأمورها،
خواهرزاده بندار هم هست. پسرهایش، زنش، و ... خیلی‌های دیگر که دارند پخت و
پز می‌کنند. سالار رزاق هم هست. این هم سفیدجگر بره‌ایست که خودم سر بریدم و
حالا سالار رزاق دارد پخت و پزیش را می‌کند. دیگر چی؟ نکند تو همه کاره ولایت
شده‌ای که من خبر ندارم، ها؟

عباسجان گذاشت تا چپاو به راه خود برود و خود در خانه را گشود و به هشتی
قدم گذاشت و از درون حیاط، که تیرگی غروبش به شب می‌انباشت عبور کرد و یکسر
به پشت در طاق پدرش رفت. نزدیک دهانه در، کنار گِل‌گود، کربلایی خداداد روی
نهالچه‌اش نشسته بود و چشمهای خاموش و میاهش برق می‌زد. عباسجان یک
لحظه نگاهش کرد و سپس به میانگاہ در قدم گذاشت و روی پاهایش گرگی نشست و
پشت به لت در داد. کربلایی خداداد همچنان به بیرون در خیره بود و نه انگار که
حضور پسرش را که نیم‌رخ به او نشسته بود، می‌دید یا حس می‌کرد. عباسجان نیز
همچنان خاموش ماند و دمی دیگر کلاه از سر برداشت و خاک آن را به چند ضربه بر

کف دست، تکاند. از آن پس، پاشنه سرش را خاراند و کلاه بر سر گذاشت و به پدرش نگاه کرد. کربلایی خداداد همچنان به خود بود. عباسجان، طلب آب، دست به گلی کوزه برد. کوزه خالی بود. کوزه را سر جای قرار داد و دست به جیب برد و قوطی سیگار حلیمی را بیرون آورد و سیگاری برای خود گیراند، قوطی را در جیب جلیقه جا داد و پرسید:

— سرت کجاست؟! —

کربلایی خداداد نگاه به او کج کرد، دمی ماند و سپس باز هم به بیرون دهانه در خیره شد. عباسجان هیچ از آن همه سخن که با خود در خیال قطار کرده بود تا با پدر بگوید، نگفت. خاموش، سیگارش را کشید و برخاست؛ دمی بر جای ایستاد و سپس پای از میانگاه در به ایوان گذاشت و نگاه به در نیمه بسته انباری، ماند. سرانجام روشنایی کم‌رنگی از لای در انباری به بیرون نشت کرد. عباسجان به طرف در رفت و دست بر در گذارد و آن را باز کرد. قدیر از دم فانوس آویخته به دیوار کنار کشید و به در نگریست و چون عباسجان را دید، منگال کهنه آویخته به گردن، بر لب کرسی نشست و منگال از گردن برگرفت و روی زانوهای گذاشت و پشت به دیوار داد. عباسجان نرم به گودی انباری پا گذاشت و دست به گلی کوزه سکنج دیوار برد و طلب آب، آن را برداشت. کوزه خالی بود. عباسجان کوزه را بر جای گذاشت و بیخ دیوار، روی پاهایش گرگی نشست و گفت:

— منگال از پناه کندو بیرون کشیده‌ای؟! —

بی پاسخی به برادر، قدیر دست به زیر نهالی برد و بسته مجاله شده سیگارش را بیرون آورد، آخرین سیگار چسبیده به درونه بسته را روشن کرد، قلاج دود را به درون ریه‌ها فرو کشید و پاشنه سر را به دیوار تکیه داد و گذاشت تا دود سیگار، آرام آرام از سوراخهای بینی اش بیرون بدمد.

عباسجان پرسید:

— خیال داری امسال درو کنی؟! —

قدیر پلکهایش را به جواب برادر بر هم گذاشت و پا روی پا انداخت و بار دیگر، سیگار را به لب برد.

عباسجان روی پاهایش جنبید، شانه شانه کرد و سرانجام از جای برخاست و

قدم از گودی در انبار به حیاط خانه گذاشت و دمی کنار دیوار ایستاد. شب، به تمامی حیاط خانه را انباشته بود. کف دستی هم از تمام در و بام، بی شب نمانده بود. عباسجان به طرف دالان در حیاط، قدم زد. دلته‌ره دیرشد پیغام، اندک اندک درون عباسجان سر برمی‌داشت. پیغام فوری بود و او خود نمی‌دانست از چه روی چنین متبخر با شیدا سخن گفته بود. کاری که باور نمی‌کرد از او سر زده باشد. یک دم و لحظه انگار دیگری در او به سخن در آمده و رفتار او را نیز دیگر کرده بود. اکنون عباسجان در قدم‌زدن بی‌اختیار خود، بهانه‌ای می‌جست تا بتواند جوابگوی بندار باشد. بهانه همان شلوغی خانه بود و اقبال او اینکه هنوز خان‌نایب براه نیفتاده بود و مانده به شام بود. می‌ماند اینکه جواب شیدا را سر بالا داده و برای بندار پیغام فرستاده بود که او برای گرفتن پیغام به در خانه کربلایی خداداد بیاید:

«باید دستک این گه خوری‌ام را هم یک جوری در کنم!»

در کشاکش بندار و گمانه‌های عباسجان، در خانه به صدایی تند بر هم خورد و پیش از آنکه عباسجان بتواند روی پاهایش قرار بگیرد، اصلا بندار خود را شتابان به درون دالان افکند و هم بدان شتاب و خشم گفت:

— حالا دیگر خودت را آدم حساب می‌کنی؟! در این گیرودار شلوغی فرصت پیدا کرده‌ای و ایلیج خرکی می‌پرانی؟! یا الله بدو! یا الله بدو! یا الله بدو! یا الله بدو نکبت کثافت!

عباسجان خود دم به لای پاها کشیده بود و بیم‌زده می‌رفت تا از دالان بگذرد؛ اما اصلا بندار به او مجال نمی‌داد و یکبند بر او فحش و کتره می‌بارید. عباسجان، لال و هم به سان سگی چوب‌خورده، از کنار دیوار پا به دویدن گذارد و راه خانه بندار را یکسر، پیشاپیش اصلا ندوید و خود را به حیاط خانه بندار رسانید و کنار دیوار مطبخ ایستاد تا اصلا نرسد یا بندار خود در حیاط پیدایش بشود، و در این میانه کوشید تا نفس آرام بدارد و تپش دم‌افزون قلب را درون سینه، فرو بنشانند؛ بی‌آنکه چشم و نگاهی را از آمد و شدگان به سوی خود جلب نماید. که خانه شلوغ بود و هر کس به تقلا در کاری بود و هر گوشه فانوسی به میخ بود و در پرتو هر تکه نور، کاری در انجام بود؛ اگر شده این کار چای‌نوشیدن امنیه‌ای باشد گرگی‌نشسته بیخ دیوار، زیر نور فانوس. یا اینکه آنکس، موسی باشد به کشانیدن کنده و هیزم به مطبخ. یا آن صدا، از

سالار رزاق باشد به پس راندن بی کاره‌ها از کنار دیگ و دیگدان مطبخ. یا آن دو زن، لالا و سارا - دختر افغان - باشند به آوردن کاسه - بادیه‌های شسته از لب جوی به خانه، به سوی مطبخ. یا آن زن، نورجهان باشد به پرکردن قندانها در نور فانوس اطاقک خود. یا آن کس، شیدا باشد به فرود آمدن از پله‌های دالان تختبام ...

- ها؟ کارت چی بود؟ چه پیغامی داشتی؟

عباسجان نگاه از درون مطبخ واگرفت و به شیدا که سگک تسمه‌اش را به کمر محکم می‌کرد، نگریست و گفت:

- خود بندار را باید ببینم. بخوانش پایین. پیغام از آقا برایش دارم!

اصلان از در به خانه درآمد و یکسر به سوی شیدا و عباسجان قدم کشید و مانده به ایشان، خطاب به عباسجان گفت:

- ها بله؟ حالا فرمایش کن ببینم!

شیدا به اصلان وانگریست و سپس عباسجان را گفت:

- دیگر چی؟ همین فقط؟

عباسجان گفت:

- فقط همین. دیگر هیچ! با خود بندار باید بگویم.

دو سوی عباسجان را، پسرهای بندار گرفته بودند و چیره به او ایستاده بودند:

- نمی‌شود به ما بگویی؟

عباسجان چنان که گویی از میان پسرهای بندار به زمین فرو شد، پشت و شانه بر

دیوار سایانید، بیخ دیوار چمباتمه زد و گفت:

- نه!

شیدا سوی دالان دوید و اصلان بالای سر عباسجان دست بر دیوار گرفت و

گفت:

- چیزی نمانده بوده که اسب را بترکانی، خانه خراب!

عباسجان سر بالا نیاورد و همچنان که زانوها را در چمبر بازوان گرفته و نگاه به

زمین داشت، جواب داد:

- کار مهمی داشتم! از دل خوشم که نبوده. از شهر تا به زعفرانی را به هزار

مشقت آمده‌ام؛ سواره و پیاده. از زعفرانی اسب را برداشتم تا خودم را بلکه زودتر

برسانم و پیغام را بیاورم.

— پس چرا بیکراست نیامدی اینجا و گذاشتی رفتی دولتسرایتان؟

عباسجان روی و نگاهش را بالا آورد و به اصلان که انگار روی او خیمه زده بود،

چشم دوخت و گفت:

— شاش داشتم! خوب شد؟! تنگم گرفته بود! حالا برو یک بسته سیگار از دکانت

وردار برایم بیا، اگر مردانگی داری!

اصلان دست از دیوار وا گرفت و چنان که پنداری عبارت آخرین عباسجان او را

به خود آورده است، گفت:

— خودت که می دانی خیلی وقت است که دیگر نیه در کار نیست!

— عباسجان به لج اصلان گفت:

— پولم نقد است! آقایی ات فقط در بازخواست کردن است؟! برو برایم بیا یک

بسته سیگار!

اصلان به سوی در درون حیاط دکانتش براه افتاد و گفت:

— کاری اگر داری از در بیرون بیا! از کوچه!

عباسجان دست به زانوها گرفت، از بیخ دیوار برخاست و در پی اصلان براه

افتاد. اما صدای بندار که پا از دهانه دالان بیرون می گذاشت، او را مقابل در زیرزمین

کارگاه واداشت:

— ها ... عباسجان؟

عباسجان به بندار واگشت و اشاره به امنیه ای که زیر فانوس آویخته به دیوار

نشسته بود و می رفت تا سیگاراش را بگیراند، گفت:

— اینجا، بندار ... دکان اصلان خان؟ ... دارم می روم سیگار بخرم!

اصلان از در کوتاه دکان به درون رفت. عباسجان نیز تا کنار دریچه دنبال اصلان

رفت و آنجا به انتظار بندار ایستاد. بندار به مطبخ سر کشید و بازگشت، رو سوی

عباسجان که می آمد، او را اشاره کرد که به دکان درون رود. عباسجان پشت و شانۀ

خمانید و از در کوتاه به درون دکان فرو رفت و بندار، پیش از آنکه صدای اصلان به

اعتراض بلند شود، به دنبال عباسجان قدم درون دکان گذاشت و خود فنیله لامپای

اصلان را بالا کشید و تکیه به تخته کاز، نگاه به عباسجان دوخت و پرسید:

— خبرها؟! —

عباسجان، عمدی در کردار، به اصلان نگریست و گفت:

— بگذار اصلان خان سیگار من را بدهد و برود؛ چون که کار دارد. بعدش برای

خودت می‌گویم!

اصلان بندار روی از طاقچه تخته‌بند برگردانید و بسته سیگار را میان کفه ترازو پرتاب کرد. عباسجان نیز، سکه‌ای میان کفه ترازو انداخت و سیگار را برداشت. اصلان که نمی‌توانست نفرت از عباسجان را در پشت نگاه خود پنهان بدارد، به برداشتن سکه دست آورده؛ اما پیش از او بندار سکه را از کفه ترازو برداشت و درون جیب جلیقه عباسجان جای داد و گفت:

— خوب؟ —

عباسجان سر بسته سیگار را باز کرد و از زیر ابروها به اصلان نگاه کرد. بندار، به ناچار، پسرش را از دکان بیرون فرستاد و گفت:

— بالاخره؟! —

عباسجان سوی بندار پیش رفت و مقابل او، آرنج روی تخته کار دکان گذاشت و در حالی که سیگار را به لب می‌برد، خف در صدا گفت:

— خان‌نایب را باید کوچه غلط بدهی. تیزی تیغش را هم باید بگند کنی. نباید بتواند رد گل محمد را پیدا کند. نظر آقا این نبود که دنبالش نروند. برعکس، حتماً باید بروند. باید میان مردم ولایت چو بیفتند که دنبال گل محمد هستند. اما گل محمد را پیدا نباید بکنند. خبر این تعقیب هم هر جوری شده باید به گوش گل محمد برسد. باید بدانند که دنبالش هستند. اما نباید با خان‌نایب هم‌رخ بشود. ملتفت که هستی؟ نظر رئیس امنیه هم همین بود. جناب فریخس هم پیغام فرستاده که نمی‌خواهد بین گل محمد و خان‌نایب تیر و تفنگ بشود. اما از قرار معلوم، این حرف را نتوانسته‌اند به خان‌نایب بگویند. گویا از قوچان مأمور خدمت شده و خیلی هم کله‌اش پر گج است، بدتر از من. الغرض که ...

بندار نگران و بی‌حوصله از زیر تخته کار دکان به آن سوی چمید و با خود غریب:

— چه کارهایی ببین به من واگذار می‌کنند؛ چه کارهایی! حالا من چه جور

بتوانم این مردم را بدراهی بدهم!

بندار که گویی حضور مانده به دکان عباسجان را از یاد برده بود، شانه خم‌ناید تا از در کوتاه به حیاط بیرون شود؛ اما عباسجان شعله کبریت را فوت کرد و گفت:

— خیر دیگری هم دارم!

بندار، دست به چوبه دریچه، روی خم زانوش ماند و به عباسجان وانگریست:
— دیگر چه خبری؟!؟

عباسجان به سیگارش پک زد و گفت:

— ستار پینه‌دوز! او از زندان آزاد شده. داشت می آمد قلعه چمن، اما خان‌نایب و مأمورهایش را که دید، از بالاسیر زعفرانی راه کج کرد و بیراهه زد!

— که چی گمان می‌بری؟

عباسجان از زیر تخته کار به سوی بندار آمد و گفت:

— گمان من این است که رفت تا گل محمد را باخبر کند!

— ها؟!؟

— تا ببینیم! ... بالاخره معلوم می‌شود!

بابقلی و در پی او عباسجان از دریچه به حیاط درآمدند. بابقلی به طرف دالان قدم برداشت و عباسجان را گفت:

— شام که همین جا می‌خوری!

عباسجان سیگار به لب از کنار شانه اصلان که بیخ دیوار ایستاده بود و خون خونش را می‌خورد، گذشت و به جواب بندار گفت:

— تا ببینیم چی می‌شود. شاید! راستی، بندار!

بابقلی بندار زیر دهنه دالان ماند. عباسجان به او نزدیک شد و گفت:

— ماه‌درویش و شیرو هم دارند می‌آیند. ماه‌درویش دیگر آدم‌بشو نیست. اگر

کسی را طالبی که دم دست بچرخد، یک فکری باید بکنی!

بندار راه به دالان کشید و گفت:

— خوب، خوب، ... ملتفتم!

عباسجان او را در کمرگاه دالان، باز هم واداشت:

— یک خیر دیگر هم! ... غصنفر هاشم‌آبادی باز هم دم رباط زعفرانی رعیتها را

جمع کرده بود و داشت اخلاص می‌کرد!

بندار این بار نماند و در حالی که به پله‌ها می‌پیچید، عباسجان را گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، بماند برای بعد. برو مطبخ شام بخور، برو یک کمی هم کمک کن!

عباسجان سوی مطبخ برگشت و بندار قدم به تختبام گذاشت. شیدا به شتاب از در بالاخانه بیرون آمد و با پدرش سینه به سینه شد و گفت:

- خان نایب می‌خواهد راه بیفتد!

بندار، نگاه دلوانس به در بالاخانه، پسرش را گفت:

- شام نگاهش می‌دارم. خودت را حاضر کن که راه بیفتی طرف کلاته. با جمّاز برو! می‌آیم و می‌گوییم چه باید بکنی! زود مهیا شو!

شیدا فرو دوید، لقمه‌ای از مطبخ واستاند و به بهاربند تاخت به کار افسار و جهاز کردن جمّاز افغانی.

- سر به کدام راه داری، شیدا؟

صدای سارا بود، صدای دختر افغان؛ و چه دل‌نشین بود. تن تابستانه شب به ابریشم صدای دختر، انگار نوازش می‌یافت. شیدا همچنان پشت به دختر ماند، بی حرکتی به دستها و یا تکانی به شانه‌ها. پیش زانوانش جمّاز خسیبده بود و کنار دیوار بهاربند، اسبهای سواران خان‌نایب به مالبند آخورها بسته بودند. شیدا در این هنگامه، هیچش توقع این نبود تا دختر افغان بدین‌گونه غافلگیرش کند. حال که چنین شده بود، انتظار آن داشت تا باز هم دختر افغان سخنی بگوید. اما سارا دیگر هیچ نگفت. به انتظار پاسخی، پنداری خاموش مانده بود. شیدا جرأت به دل داد و انگار گرفتار در چنبری ناملموس، به سوی دختر روی گردانید و در او نگریست. قامت تکیده سارا، نهال نازکی را می‌مانست ایستاده بر جوباری غریب؛ با نگاهی که در حضور ماه کیبود می‌نمود و از شکاف پلکهای اندکی مورّیش، همچنان به شیدا دوخته شده بود و کیبودی‌اش به رنگ علف می‌زد و می‌نمود که اندوهی سنگین و ماندگار در آن برکه‌ها لنگر انداخته است. اندوهی که جوانی دختر را از درون می‌کاهد و برق زنده پیشین را در چشمهای او، می‌رود که به تباهی نومیدی بگرداند. گر چه آنجا، در حصار قلعه بازخان هم این غبار کرر را سارا بر نگاه داشت، اما نه بدین‌مایه از غلظت و دردمندی؛ که چشمان او به روز هنگام دشتی از علف بود بر خاک کیبود بیابان. دشتی نه اگر در آغاز

بهار، که پایانهٔ بهار را به یاد می‌آورد. ته‌مانده‌ای از طراوت امید را در خود داشت، اگر چه به غایت رخشان نبود. اکنون اما این دشت می‌رفت تا پایانهٔ گدازان تابستان را به دریغ تمام از سر بگذرانند؛ اکنون می‌رفت تا در تف بی‌امان آفتاب فرو سوزد، خاموشی بگیرد. که بیابان و آفتاب، در کار بلعیدن این دشت تشنه بودند تا از آن خودش کنند، یکسره و بخشکانندش هم از آن سیاق که خود بودند. پژمرده و کبود. سارا چه و چند به تحلیل رفته بود!

— گفته بودی پدرکم، پدرکم را به من می‌نمایی. حال که این گفت دروغ درآمد، خاک گور پدرکم را به من بنمایان اقلًا، ای جوانمرد!

شیدا سر و شانه برگردانید و دستها به جهاز شتر، نگاه فرو انداخت. سارا گفت: — گفته بودی اینجا وامی داریم، عزت روا می‌داری؛ با خود و همدل خودت، همزیان و همبالین خودت. امیدم داده بودی، سخن شیرین می‌گفتی. آرزومند و دل به هوایم کردی. به تو باور پیدا کردم. صدق دل در تو یافته بودم. دل و زبانت را یکی می‌پنداشتم!

شیدا بیشتر فروخمید و آرنجها بر جهاز جماز ستون تن کرد و پنجه‌هایش را به هم در پیچانید و احساس کرد نگاه کبود دختر افغان کتف‌هایش را دارد سوراخ می‌کند و از دردی گنگ، پوست پیشانی‌اش به هم برآمد. سارا در خموشی جوشانی که شیدا بدان گردن نهاده بود، دنبالهٔ شتر را دور زد و کنار گردهٔ شتر، مقابل سر فروخمیدهٔ شیدا ایستاد و به دستهای او، به انگشتهای او که همچنان در هم گره خورده بودند، نگاه کرد. شیدا به حس نفس دختر افغان سر برآورد و پیشانی صاف و آفتابسوزش را به ناچار در نگاه کبود سارا قرار داد، بی‌آنکه چشمها را از نواز باریک زری دوز شدهٔ روی پیش‌سینهٔ پیراهن کهربایی سارا، بالاتر بکشاند. با این همه، سارا می‌توانست برجستگی استخوان ابروها و گونه‌ها، همچنین نوک سیل‌های نرم و نورنگ یافتهٔ شیدا را بنگرد. تو گویی یک بار دیگر، شاید آخرین بار، می‌رفت تا جوان را بسنجد مگر بتواند اصل و جوهر وجود او را دریابد. چیزی اما در نمی‌یافت به جز خموشی و سنگینی مردی گرفتار که چشم و نگاهی بس پیچیده و پریشان و، هم‌گریزان داشت. آنچه که دختر افغان در شیدا نشان نگرفته بود پیش از این؛ که آنچه او از شیدا در خود به یاد گذاشته بود، خرمنی افروخته به آتش بود، نه تخته‌سنگی و اکنده‌شده از بر تنهٔ کوه.

— اگر واگردم به مُلک خود، مرا خواهند کشت شیدا؛ دانی؟

شیدا، هم بدان دژمی درد، جبین درهم کشیده و ناگوار از خود، با چشمانی سرخ از لهیب سر، به سارا نگاه کرد؛ بی آنکه یارای و توان کمترین سخنی، یا حتی تکان سری به تصدیق صدق سخن زن. سارا نگاه به خاک داد و بی پروای گلایه مندی کلام خود، گفت:

— آنجا مرا خواهند کشت. یک بار. شور و شیونش یک بار خوا بود. اما در اینجا، در اینجا هر روز هزار بار کشته می شوم؛ هر دم هزار بار! من پشت به مُلک و دیار خود کردم، به بود و نبودم پشت پا زدم، همیشه و همپای تو شدم، همراه تو شدم و به خانه تو آمدم تا کنیزی ات را بکنم. آدمم تا دل بگذارم. در این خانه، اما در این خانه ... همه هستند مگر تو! من کنیزم، مگر کنیز تو! نیش زبانی، شیدایم؛ نیش زبانا! مادرت محبوب است؛ با من سر به دود می دارد، دلداری ام می دهد، دانای درد آدم است، اما ... اما در این خانه همان یک زن نیست. زن چوپان هست، زن دیگری هست؛ دیگران هستند. مردان دیگری هستند. پدر تو کج خُلق است. به چشم عزت من را نگاه نمی کند. پیش چشمش آبرومند نیستم! من فقیر بوده ام که بوده ام؛ اما/حقیر نبوده ام. هر که به خانمان و ولایت و خاک خود، آدمیست. پیش پدر خود، من عزیز بودم. پیش نومزاد خود، من عزیز و محبوب بودم. به عشق من او سینه اش را دم گلوله می دهد. به هوای دل من او تفنگ از بازخان گرفت و به بهای خون خودش تفتگیجی بازخان شد. من بی کس نبودم، بی کس نبوده ام. با تو که آمدم بی کس شدم. پا به هست و نیست خود زدم و دست به دست تو دادم. جمّاز ... جمّاز بازخان! هیچ دانی بهای این جمّاز چیست که من با تو آشنایش کردم؟! آئی ... گمان برده بودم این جمّاز، سرجهاز من خوا بود به خانه تو!

شیدا ناتوان از تحمل بی تابی دم افزون خود، تن راست کرد، گره نفس وا کرد و شتر را دور زد و برابر دختر افغان ایستاد، دمی درنگ کرد و سپس دست ترسان به بال سرینند او برد، بال سرینند را در سکوت پرتهایی که افتاده بود به دست گرفت و به صورت خود نزدیک کرد و انگار بویید و سرانجام به چشمان کیود دختر نگاه کرد و گفت:

— دستم به تو دراز نمی شود؛ دستم ... نه! تو به آن چشمه ای می مانی که آدم

حیف دارد در آن دست ببرد! آئی ...

بال سربند رها کرد، روی از دختر برگردانید و گفت:

— هرگز این قدر باشرم نبوده‌ام!

چندی گذشت تا شیدا شنید که گفته شد:

— من را رکاب خود کردی، تو!

شیدا سر برداشت. سارا نبود. جماز سر و گردن به رد رفته سارا واگردانیده، مانده

بود.

— عاشقش هستی؟!

چندی گذشته بود؟ شاید نه بیش از یک آمد و شد. اما بر شیدا چندی گذشته بود؟ شیدا خود نمی‌دانست. پس حس می‌کرد که صدای آغشته به تسخر لالا را می‌شنود. روی برگردانید و پلک بر هم زد. لالا بر جای دختر افغان ایستاده بود. شیدا نگاه از او برگرفت و کوشید تا خود را فراهم آورد و مهار و افسار جمّاز را سوار کند، به ناچار. که خود احساس می‌کرد دست و بالش به کار، سرد است و هیچ گرمایی در کوشش خود نمی‌جست.

— حرفهای او را شنیدم، حرفهای تو را هم شنیدم. عاشقش هستی؟!

شیدا، خاموش و گنگ به زن وانگریست.

— اگر عاشقش هستی پس چرا نمالاندیش؟ عاشقش هم اگر نباشی، باز هم تو

باید می‌مالاندیش! من برای همین ...

— کمین کرده بودی؟!

— عاشقش هستی؟! ها؟ عاشقش هستی یا اینکه دخترک را داری بازی می‌دهی؟

— پدرم ... پدرم هم الان بیدایش می‌شود!

— پدرت را صدا زدند پای تلفن. خوب؟ پرسیدم از تو که ...

— چکار به کار من داری تو؟

با قهر به لالا چشم دوخت و رفت تا رهایی از او را، سر به کار بازدارد. اما لالا

چون بستانکاری کنار کیل جماز ایستاده بود و نگاه از شیدا بر نمی‌گرفت و سخنی هم

نمی‌گفت. شیدا، گرفتار نگاهی که او را از پناه سر در مشت گرفته بود، به تردید و

دلواپس روی برگردانید و بار دیگر پرسید:

— چکار به من داری؟! —

لالا آب گونه با دل انگشت سترد و به درد گفت:

— روزهایم، روزهایم مثل باد دارند می گذرند، شیدا. جوانی ام، جوانی ام روز به روز، هفته به هفته، ماه به ماه، دم به دم دارد از دستم می رود. مگر آدم چند گاه عمر می کند؟ تارهای سفید در موهایم پیدا شده اند! من ترسم، می ترسم بی جوانی بمیرم. میان مردم خوش نام نیستم، اما خدا خودش می داند که من هیچوقت آن چیزی را که دنبالش می گشتم، نیافته ام!

بغض گلوی لالا را گرفته بود و می نمود که نرم و بی صدا می گرید. حالی که باورش برای شیدا دشوار بود. نه! لالا نمی توانست چنین زنی باشد. شیدا هرگز او را فراتر از دایره بستر و همخوابگی نشناخته و نپذیرفته بود. سلیطه ای که جز به سلطه مطلق خود در کامروایی نمی اندیشید، اکنون چهره ای دیگر بود. دیگر می نمود. نمایی عجیب در نگاه شیدا. و چنین آرام که او می گریست، بیش از هرگاه در چشم و در پندار شیدا غریب و بیگانه اش می نمود:

— به عاقبت زندگانی ام چندان پابند نیستم. دل نگران این نیستم که روزگار عاقبت به کجا می کشد. نه، اصلاً چه توفیری می کند؟ اما امروزم، امروزهایم! چشم به راحت ماندم که از اسیری بر گردی. برگشتی و دل گذاشتم. پدرت تو را برای چی دارد از قلعه چن دور می کند؟ می دانم؛ تو خودت هم این را می دانی. اما به روی خودت نمی آوری. دوری تو، لابد برای هیچکس سخت نیست، اما برای من سخت است. دوری تو از یک طرف، و پدرت ... پدرت که دمی آرامش نمی گذارد. درد استخوان مادرت را بهانه کرده و من را آورده اینجا ...

— مگو دیگر!

— می گویم، می گویم! اگر به تو نگویم، پس به کی بگویم؟ من دارم پامال می شوم؛ پامال! ضایع شده ام. از خودم بدم می آید. بیزار شده ام از خودم. دیگر غصه نمی خورم. نمی توانم غصه بخورم! دلتنگی، فقط دلتنگی. دلتنگی و بیزاری! دل من، پیش از این مثل یک کبوتر سرکنده می تپید. اما حالا ... حالا می بینمش که دارد می شود مثل یک تکه لته؛ مثل یک تکه لته. امیدم به تو بوده. دلخوشی ام تو بوده ای؛ تو. نمی دانم، نمی دانم! شاید به خودم دروغ می گفتم؛ برای اینکه بتوانم ... بتوانم ...

بالاخره در این قلب و امانده من باید یک چیز عزیزی جا داشته باشد! آخر آدمیزاد چه بکند؟ چه بکنم؟! ببین کارم به کجا کشید، آخر! رسوای خاص و عام شدم؛ رسوای خاص و عام شده‌ام. اما... اما پیش دل خودم تنهایم. عور و تنها! به جفندی می مانم که روی شانه خودم نشسته باشم؛ روی خرابه خودم. چه خراب می شود، آدم! چه خراب می شود!

شیدا دیگر زن را نمی دید، فقط صدای او را می شنید:

— به بدی نام در کرده‌ام؛ به بدی! چرا؟ برای اینکه دل من عمریست پی جفت خودش می گردد. پی جفت خودش! می گردد، می گردد، اما یافتش نمی کند. یافتش نمی کند. ستاره بخت من، مگر جفت ندارد؟ می گویند وقتی پدر من مرده بوده، او را شبانه دفن کرده اند! چه جرت و یرت هایی! من به این حرفها باور ندارم. اما تو دم به ساعت برایم غیر و اغیار می تراشی. هنوز تنگه دختر گرد کلمیشی را خرد نکرده‌ام که برایم دلبر از افغان می آوری! هنوز مرهم بر یک جراحت نگذاشته‌ام، زخم دیگری به جانم می زنی. آئی... اگر بتوانم از قلب خودم بیرون می اندازم؛ اگر بتوانم! اما نه نه! این کار را نمی کنم. تو را در قلب خودم نگاه می دارم. آن دیگران را از این خانه، از این قلعه چمن، از این ولایت و از این خاک بیرون می اندازم. رسوایی به پا می کنم. اگر پیش بیاید خون راه می اندازم. دختر افغان را خفه می کنم. شب کنارش می خوابم و خفه اش می کنم. شیرو را گلو می درانم. دنیا را به هم می ریزم. همه چیز را به خون و به آتش می کشانم. نه گمان کنی که در کشتن دختر افغان از بازخان افغان چشم می زنم؛ و نه گمان کنی که در چردادن شیرو، از گل محمد یاغی بیم می کنم. وقتی که از خودم بگذرم پسر بندار، از دنیا هم می گذرم. وقتی از خودم و از دنیا بگذرم، گلوی تو را هم می توانم بجوم. می توانم بکشم و همه عمرم سیاه ببوشم و در عزایت گریه کنم! آئی... پسر بندار، پسر بندار، خشم من را به شوخی مگیر؛ آن جور که دل من را به شوخی گرفتی!

اکنون این خود لالا بود که سخن می گفت. همان لالا که شیدای بابقلی بندار می شناخت. تن به مقابل شیدا کشانیده و راست در چشمان شیدا، شاخ و شانه می کشید. این خود زن بود، خود لالا. دیگر نمی گریست، اشک بر گونه هایش ماسیده بود و آن بره های نجیب از نگاهش گریخته بودند و گرگهایی شرور در نی هایش به

کمین نشسته و نیش نشان می دادند، له له زنان به قصد آخرین انگیزه خیز و جهش. این خود لالا بود؛ نه پیش از اینکه پنداری لالا به چیزی گنگ و گم، به جایی غریب، به گنجگاهی نامکشوف در روح خود سفر کرده بود؛ به جایی خلوت، و میان مردمی معصوم. اکنون ناگاه به خود آمده بود، خود را باز یافته و بادپای بر خط خوی خود به تاخت درآمده بود و می رفت تا طوفانی از آتش به پا کند. پروایش نه که کجا، با چه کس و به چه هنگام است. ایستاده به قامت، یا مهاری نیرومند بر تلاطم درون، با این همه پرخاش جوی و مهیای هجوم. زنی زن، نیروی شگفت زمین، جاذبه نیرومند خود را همه بر کشیده بود و می رفت تا آتش به دامن آسمان برزند. غرض تندی، آمیخته به رگیاری غافلگیر؛ مگر این آتش انگیزه فرو بنشانند.

شیدا روی بر آورد و چشم در چشم زن ایستاد و لالا را برابر خود دید با لبخندی گنگ بر لبانش و درخشش همه ستارگان در چشمها. درخششی چنان غریب که شیدا بی اختیار و به ناگاه، گریزیم را از جای بر کند و به سوی پسین جمّاز چرخید و به دفاعی نهفته انگار، ماند. که اگر تکانی به تن نمی داد، گویی بیم آن می رفت تا در جاذبه نیرومند زن، زوال یابد. گرچه گره زانوانش به لرزه ای خف و پراکتها، اعتماد او را به خود می کاست و تپش داغ خون در رگها، مانع از قدرت کانون یافتن او در اندیشه و در کلام می شد. بس همین که خاموش و آشفته، گوشه سپیلهای نرم و لبهایش را یکجا می جوید:

— شب ... شب می آیم به کنارت؛ همین جا!

لالا نبود. دور شدن لالا، سایه ای بود انگار که رمیده بود. چیزی مثل خیال، که بود و نبود می شود.

شیدا، کالبدی تهی همچنان بر جای ایستاده، در خود خمیده، کور و کر و لال و خشکیده مانده بود. چه بی کس رها شده بود! چه بی کس رهایش کرده و رفته بود در این خلوت تنها! حال، شیدا اگر جان می گرفت، بس به خروشی شب انبوه را توانستی درید. یا به گرمشتی سینه دیوار را توانستی تئبانید. اما نه این گشت و نه آن شد. شیدا عرق الفج از پیشانی و زیر کاکل پاک کرد و یک دم فرو نشست و پشت و پسین سر بر بدنه ران جمّاز تکیه داد و پلکها فرو بست و به درماندگی پنداشت، پیش از آنکه براه شود، به دیدن شیرو خواهد رفت.

تنگنا، تنگنا؛ هنگام که خار تردید در بستر سایه روشن ذهن می‌خلد. نخستین خیال. و این نه یافت شتاب شعله‌ور عشق، که تاوان بی‌تابی به آتش کشیده شده هوس توانش خواند. تاوان هوس، هوسهای دمام که چنین سر از کاه‌دود انباری نیمه‌ویران بدر می‌کشد. از هر که و بر هر کجا‌گذری کرده بود شیدا، قیدی بر پای خود بسته بود؛ دانسته و ندانسته. و آن قیدها بسته به پا، همپا می‌کشید و بس بدان هنگام حس‌شان می‌کرد که درد قید بر دماغه استخوان پایش فشار می‌آورد. چنین بود، هم این دم. شبخوانی‌هایش، هماغوشی‌هایش، هوس‌هایش به نیمه‌شبان که چنان قدح قدح درمی‌کشید، چه آسان و بی‌پسله می‌نمود در تب تن لالا، بدان هنگام و هنگامه‌ها، نه انگار که هر بوی و بوسه، هر مالش روی بر شیب سینه‌ها، هر آمیزش دم با دم، هر غلت و هر تماس بندیست تا بر کلاف زندگانی دو تن پېچانیده می‌شود. جوانی! جوانک چنان پنداشته و باور یافته بود که جام در چشمه‌ای فرو می‌برد، می‌نوشد و می‌گذرد. بس لذت چشیدن، بس عافیت پسینه‌نوش. نوشی گوارا، نوشی خوش: فرونشاندن عطش دم، بی‌بندار پرداخت هیچ بهایی در پی. فارغ از گشت و گردش روزان و شبان و امکان دیگر شدن روزگار و خود و دیگران.

«دیگر آیا نمی‌خواهمش؟!»

گیج و غریب چندان بود که خبر از خود نیز نداشت. آنچه را در او می‌گذشت حتی به صراحت نمی‌توانست دریابد. جوهر آشفته‌گی بر تمام عصب و پیوندهایش چیره شده بود. هیچ نمی‌دانست و هیچ نمی‌فهمید. یگانه حس روشن او، احساس خفگی بود. خفگی و دود. دودی غلیظ در بیابان گم‌روح. تیرگی، روانش را تاباشته بود و هیچ نمی‌دید. سارا، این نوع غریب چگونه از یاد او رفته بود. پیش چشم و روی و در خانه و خانمان شیدا، چگونه این دختر افغان گم‌مانده بود؟ این واقعیت برهنه‌ای بود که پسر بندار، تنها همین دمی پیش آن را دریافته بود. چیزی که درک ناگهانی آن، او را در شگفتی تیره‌سانی فرو برده بود. گرفتار حانثی ناباور. تازه احساس می‌کرد که لب زیرینش زیر فشار دندانها به سوز آمده است.

«پیش از اینکه بروم، شیرو را می‌بینم!»

آیا دل به شیرو داشت، شیدا؟ این را هم نمی‌دانست. اما فکر می‌کرد باید دل به او داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت! از اینکه هر کس دل به کسی داشت. باشد

که هر کس شیدا را به شیوه‌ای در خود گرفتار کرده بود و او را می‌آشفت. باشد که لالا، حجب و حرمت زنی خود را، هر آنچه باقی مانده بود، یکسره در پای او ریخته بود. باشد که قدیر، همو که نخستین زانی در بستر هوس لالا به شمار می‌آمد، اکنون در ناکامی آسیب‌دیده خود بدل به جانوری کینه‌جو شده بود؛ جانوری که چون نمی‌توانست بلع کند، می‌رفت تا بدزاند. باشد، باشد! اما شیدا فکر می‌کرد باید دل به کسی داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت!

«دختر افغان، اما...؟»

او نیز اگر نه به سان لالا، روی جان شیدا سنگینی می‌کرد. او چنان بی‌پروا و بی‌دروغ دست به دست شیدا گرفته بود و به نجات شیدا، بود و نبود خود را ایثار کرده بود که حق می‌داشت تاوانی هم بدان وزن طلب کند؛ تاوانی هم بدان وزن و فراخورد. همان مهمتی که هرگز در گنجای و توان شیدا نبود. که شیدا، دست کم، این خصیصه خود را خوب می‌شناخت که از شجاعتی چنان که این مهم می‌طلبید، بهره‌ور و برخوردار نیست. دختر افغان در بی‌باکی تمام، با رهانیدن شیدا، جان در کار او کرده بود. اما شیدا به تاوان این ایثار، هرگز آماده به بازی جان نبود. سهل است که زحمت پندار به چنان بی‌پروایی را نیز به خود نمی‌داد و اکنون با درک ناگهانی این تباین و دوگانی متعارض از خود و آن افغان‌زاده، می‌رفت تا زیر فشار حس بی‌حمیتی خویش از پای درآید. چه توانستی کرد؟

«پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم!»

— خوابت برده، یا چرت می‌زنی؟! —

شیدا به هم جهید، برخاست و ایستاد. بندار بیخ افسار جمّاز را چسبید و به یک نهیب شتر را از جای برخیزانید. جمّاز راست شد و پاهای پسین باز گذاشت و ناخشود، عُرد، بندار، شانه به شانه پسرش، افسار جمّاز را به سوی در اصلی بهار بند که به پناه قلعه باز می‌شد کشانید و آنجا، افسار به شیدا سپرد و در بزرگ بهار بند را گشود و شیدا جمّاز را بیرون برد. اکنون پدر و پسر، بیرون بهار بند، کنار دیوار ایستاده بودند و جمّاز پاهای پسین و گذاشته بود و دم چمیر کرده بود و بی‌تاب، عُرد می‌زد. بندار لت در بهار بند را هم آورد و خف به شیدا گفت:

— شاید محمدرضا گل‌خانم امشب را به خانه‌اش آمده باشد؛ با او راه بیفت و

پیش گل محمد برو و بگو جا عوض کند. اگر هم به خانه نبود، پیغام را بگذار و به زنتش بگو و ر بام بایستد تا به محض آمدن این پیغام را به او بدهد که برگردد و خبر را به گل محمد برساند. در هر حال می خواهم امشب، پیش از آنکه این خان نایب دیوانه یورش کند، گل محمد از قصد او آگاه شود. چون که این خان نایب دست وردار نیست و هر جور شده می خواهد امشب شبیخون بزند. آقا هم الان هم از آن طرف سیم دستور داد که این خبر به گل محمد رسانده بشود. حالا ببینم چه می کنی! بیج؛ امید به خدا!

شیدا بی هیچ گفت و سخن بر شانه جمّاز بالا پیچید و از پناه قلعه چمن به درون شب از نگاه پدر، گم شد.

بندار از لای در به آغل خزید، زنجیر در را انداخت و به سوری دربند شکافته دیوار قدم تیز کرد و رسیده - نارسیده به حیاط، صدا به تشر بلند کرد:

- پس این سفره را کی می خواهید آماده کنید؟! خوب است که یک گله آدم دارم به در خانه ام، ماشاءالله! دل و جگرش را سرخ کردی، دختر؟ خوب، جا کن میان دوری. یخ! پس یخ چی شد؟ گفته بودم بروید و چار تکه یخ از یخدان ها بیاورید! پس چرا همین جور ایستاده ای و داری سیگار دود می کنی، عباسجان؟ بجنب و یک دستی به کار بگیر! لالا! به جای اینکه کارها را جلو بیندازی، یکبند دهان می جنبانی؟ بدو کوزه را بزن به آب تازه و بیار! یاالله دیگر! تو هم سارا! چهار تکه ذغال بگذار میان آتشگردان و بچرخان اگر کار دیگری نداری! پس دیگران کجایند؟! ... سرکار! چرا در تاریکی نشسته ای؟ یک نفر نیست نفت بریزد به این فانوس؟! موسی! ... بفرمایید بالا، سرکار! بفرمایید. از بابت مالها خیالتان آسوده باشد، حالا می گویم کیل جو اسبها را بریزند به آخورهاشان ... اصلان! اصلان! کیل جو هر اسب را بریز به آخورش! قبضه ها را پر بگیر! ناخن خشکی نکنی ها! اسبهای خان نایب هم مثال مالهای خود ما هستند. تو هم موسی! آن فانوس را که گرا کردی برو به کمک اصلان! از این طرف، سرکار، بچه ها به مالها می رسند. بفرمایید بالا، سفره را دارند می اندازند. یک شام سردستی ...

بندار با دست و بال و زبانی که یک آن از گفتن باز نمی ماند، امنیه سیه چرده را از زیر دالان را تختیام بالاخانه کرد و خود بازگشت تا سرکی به مطبخ بکشد:

— دست بجنبانید دیگر! دست بجنبانید! داری چکار می‌کنی سالار رزاق؟ ... تو چی، نورجهان؟!

پای اجاق که دیگ کوچک بر آن بار بود، مادر شیدا سر به سوی بندار برگردانید و در پس لایه‌ای از دود، آب چشمها را پاک کرد و پرسید:

— کجا راهی‌اش کردی پسرم راه این وقت شب؟!

بندار سر و شانه که از دهانه در واپس می‌کشید، نه به جد، گفت:

— دنبال شیر مرغ!

لالا کوزه بر شانه به دالان فرو شد و بندار در پی او به دالان قدم گذاشت و از کنار شانه زن که می‌گذشت به تحسین گفت:

— هی ماشاء الله به بزم! ببین چه دنبه‌ای آورده چشم بد دورا! بیارش بالا کوزه راه جانم!

از پله‌ها بالا پیچید و پایه تختبام نگذارده، نادعلی را مینه در مینه خود یافت که می‌آمد تا از زینه‌ها پایین برود. بندار با درنگی ناگزیر و در حاجایی از کدورت، نیز تا بی سخن و به قهر از کنار خواهرزاده خود رد نشده باشد، گفت:

— چرا ورخاستی؟! خان‌نایب را تنها نمی‌گذاشتی!

نادعلی از کنار شانه دایی گذشت، قدم در پیچ زینه گذاشت و راه که به لالا می‌داد تا بالا بگذرد، گفت:

— من فردا راهی‌ام؛ برایم پول مهیا کن. لازمش دارم!

به جواب نماند، پله‌ها را فرو رھید، از دالان به حیاط قدم گذاشت و موسی را که فارغ از گیراندن فانوس رو به بهار بند می‌رفت، گفت:

— کیل شبانه اسب من سی سیر است؛ سی سیر جو بی سنگریزه، خودت بریز به

آخورش. به اصلان وامگذار که سر و کون سی سیر را می‌زند.

— به چشم، ارباب!

موسی گذشت و به بهار بند درون رفت. نادعلی در پی موسی رفت و سر به در

انباری خم کرد. موسی با کیل جو از انباری بیرون آمد و به سوی آخور اسب نادعلی کشید.

— خیر خوشی برایت دارم.

موسی چشم به دهان نادعلی ماند، در حالی که اسب به دانه‌های جو ظرف میان دستهای موسی لب می‌برد. نادعلی کیل جو را از دست موسی گرفت، روی کاه آخور ریخت و گفت:

— رفیقت دارد می‌آید از این طرف. همان پینه‌دوزکا!

— ها؟!!

نادعلی گفت:

— بابت این خوش‌خبری، یک بیده هم بیار بریز به آخور!

— ا... به چشم!

نادعلی، خاطر آسوده از آذوقه اسب، به حیاط برگشت و عباسجان از سایه تاریک بیخ دیوار، خود را به نادعلی نشان داد و گفت:

— خستگی راه را در کردید، ارباب؟

نادعلی از برابر عباسجان گذشت و به سوی در کوچه رفت. عباسجان خود را به

دنیال نادعلی کشانید و گفت:

— می‌خواهید بروم قدیر را خبر کنم بیاید، ارباب؟ به خانه است!

نادعلی باز هم بی‌جواب به عباسجان از در به کوچه پای گذاشت، در حالی که عباسجان را و نگاه طالب موسی را پشت سر داشت. موسی میل آن داشت تا در باره ستار بیشتر بداند، امانه روی آن داشت تا در پی ستار برود و پرس و جوی پی بگیرد، و نه جرأت آن داشت؛ از آنکه بتدار نمی‌توانست این کنجکاوی موسی را بر خود هموار کند. به دل این و آن هم، حتی به دل نادعلی، نمی‌خواست دامن به شک بزنند. پس هیچ جوشی نمی‌بایست، و بایست خود را آرام می‌داشت و منتظر می‌ماند. بس یک‌کار در پیش بود؛ خبر آمدن ستار را به بلخی رسانیدن. و این کار بهانه‌ای به بیرون زدن از خانه می‌طلبید؛ فقط. هنگامی بهنگام. آن‌دم که سرها گرم خوردن باشد. دستها و کاسه‌ها، سرها را گرم خواهد کرد. آن وقت است که می‌شود به یک خیز، خود را به خانه بلخی رسانید.

— ها استاد موسی! هیکه‌ات زده؟!!

موسی برگشت. عباسجان با پنجه‌های آغشته به خونابه و چربی، کنار شانه او

ایستاده بود:

— کسر شانت اگر نیست بیا کمی آب بریز روی دستهای من!
 موسی آفتابه را برداشت و لب گودال ایستاد. عباسجان آستینهایش را به کمک
 کنده زانوها بالا کشانید و لب گودال نشست و موسی به ریختن آب بر دستهای او شد.
 عباسجان گفت:

— لنگهات شیرو هم که داشت می آمد!

— کجا او را دیدی؟

— جای رباط زعفرانی. یک کله ای همراه آمدیم؛ بعدش من جلو تاختم. حال و
 دمی ست که برسند. شاید هم رسیده باشند تا حالا!

— چه حال و خبر از ماه درویش؟

— هیچی! چه حال و خبری می خواستی باشد؟ جنازه اش را بار خر کرده بود
 شیرو، و داشت می آورد.

— جنازه اش؟! یعنی ماه درویش مُرد؟

موسی آفتابه را واداشت، عباسجان از لب گودال قد راست کرد و آب
 انگشتهایش را تکاند و گفت:

— کاش اقلاً می مود! مرده بلا - زنده بلا که بدتر است.

عباسجان خود را به کنار دیوار مطبخ کشید و به موسی گفت که دو پیاله چای
 بردارد و بیاورد بیرون، که دهانش چون گنده خشک شده است:

— این نورجهان بی نور که اگر یک شبانه روز هم دم دستش کار کنی، لبش به
 تعارف یک کاسه آب هم وا نمی شود!

موسی با یک پیاله چای و دو حبه قند، کنار دست عباسجان نشست. عباسجان
 قند و پیاله را از دست موسی گرفت و در دم دیشلمه قند را در چای خیساند. آن را
 روی زبان گذاشت، با کیف آب قند را مکید و گفت:

— از قراری که ملتفت شده ام، نادعلی برای ماه درویش خری خریده! حالا هم
 ماه درویش سوار همان خر دارد می آید؛ اما تعجبم که نادعلی خان چارگوشلی از کمی
 این قدر رحیم شده! یادم نمی رود آن شب را که نادعلی مست و عربده کش از خانه ما
 بیرون آمده بود و سرکنده می کشید خودش را طرف خانه ماه درویش. شیدا، باز هم
 شیدا! شیدا اگر جلویش را نگرفته بود، خدا می داند که چه قشقرقی در این قلعه چمن

راه می انداخت، نادعلی!

موسی از کنار دست عباسجان برخاست و گفت:

— همیشه خدا خیالات نجسی میان کله تو دور می زند، عباسجان!

عباسجان آخرین قطره چای پیاله را سر کشید و در پی موسی که دور می شد،

گفت:

— که یعنی به چشمهای خودم بگویم کور شوند و آنچه را اتفاق می افتد، نبینند؟

با اینکه می گویی به سوراخ گوشهایم پنبه فرو کنم؟!

بندار از لب تخیتم تشر زد:

— سفره! سفره را بیاورید دیگر! شب گذشت!

اصلان به صدای پدر از بهار بند به حیاط آمد، عباسجان از جا برخاست، موسی

سر به درون مطبخ فرو برد، لالا از اطاقک نورجهان بیرون آمد، و صدای زنگ دار

سالار رزاق از درون دود برآمد:

— سفره ها را بیندازید؛ شام مهیاست!

بندار، هم از بام گفت:

— زودتر؛ زودتر بابا!

آمد و شد، تندتر شد. نان و سفره و سینی. دوری های گوشت؛ کاسه های

آبگوشت. بشقاب دل و جگر برای خان نایب. لیوان، لیوان آب. دست به دست از

مطبخ به تختبام.

— اصلان! اصلان! تو بیا بالا خدمت کن!

صدای زنگ تلفن. باز هم سید تلفنچی:

— آقا عجله دارند، بندار! می گویند زودتر!

بندار از پله ها فرو دوید و از دهانه دالان بیرون زد و با گامهای بلند سوی در

حیاط کشید و در میانه، موسی را گفت:

— ببین نادعلی کجا رفت، پسر! بگو بیاید برای شام. آخر حالا هم وقت بیرون -

رفتن است!؟

— همین حالا بندار، به چشم!

موسی مانده به انتظار چنین مجالی، در نخستین دم از خانه به راه خانه کربلایی

خداداد بیرون زد. قدیر دست بر دهان به خمیازه گشاده اش، در به روی موسی گشود و گفت:

— لابد آمده ای دنبال نادعلی خان، ها؟

موسی پیغام بندار را رسانید:

— گفت که بیاید برای شام.

قدیر، از پیش خود انگار، گفت:

— برو بگو می آیم؛ برو!

موسی قدم واپس گذاشت و در بسته شد. موسی پیرامون خود را دزدانه پایید و به تازی بیخ دیوار خانه بلخی خزید و جلد و سبک، هم به سان گریه ای از شکاف دیوار به درون حیاط خانه بلخی پا گذاشت و بی صدا به در اطاق رفت. بلخی با دخترهایش و زنش دور لامپا گرد بودند و مرد از زیر ایروان خنجروارش چشم به خواندن یک برگ کاغذ مچاله شده، خیره کرده بود و می نمود که بس دشوار با کلمات کلنجار می رود. موسی پا به آستان در گذاشت و سلام گفت. بلخی نگاه از کاغذ برگرفت و هم بدان گونه خشم گرفته به موسی نگریست و به جای جواب سلام، گفت:

— نمی توانم بخوانمش!

کاغذ را به کنار سینی جای لامپا پرانید و خود بندانسته دستها را بر هم کوفت و انگشتان درشت استخوانش را در هم قلاب کرد و تا نارضایی درون را مفری بجوید، مفاصل انگشتان را به یک تاب سخت در هم شرقانید و باز به حسرتی نانهفته گفت:

— نمی توانم ... نمی توانم. بشکنند این گردن من که تا «عاق والدین» هم نتوانستم پیش بروم. نتوانستم. دنبالش را نگرتم؛ یعنی چه جور می توانستم؟ یک «سعدی» کهنه داشتم، اما آدم کور آفتاب را چطور می تواند ببیند. چرا مثل طلبکارها ایستاده ای دم در؟ بیا به خانه! ... تو چی؟ تو هم کورتر از من و دیگران! خودم را به هر رنگی در آوردم تا بلکه این قرمساها را قانع کنم به اینکه یک مدرسه دو کلامه در این خراب شده سر پا کنیم؛ اما مگر شد؟ آخر آن حرامزاده های خودشان که شهر و مدرسه و مریضخانه دارند ... بچه های ما هم که هر چه خورتر بار بیایند، بی زبان تر بار می کشند! خوب چه خبر؟

— ستار دارد می آید!

— ها؟! —

— همین! آدمم همین را بگویم و زود بروم!

— پس کو، کجاست؟ کی دیده او را؟

— هم عباسجان، هم نادعلی چارگوشلی، گمانم راه کج کرده باشد طرف بالا!

— بالا؟! بالا برای چی؟ این مأمورها، لابد از دست این مأمورها؟... هنوز به خانه

بندارند؟

— هنوز که هستند، بندار به شام نگاهشان داشت.

— قصد گل محمد را دارند؟

— گمانم، گمانم. من دیگر ... خدانگهدار!

موسی هم بدان سبکپایی و جلدی که آمده بود از در بیرون زد و این سوی دیوار با براتعلی سالار رزاق سینه به سینه شد و بی اراده به او سلام گفت و به کناری ایستاد تا پسر سالار رزاق قدم به حیاط خانه گذاشت و گذشت:

— پهلوان خانه‌ست؟

موسی نگاه به رفتن پسر سالار، بی جواب ماند و پس به کوچه قدم گذاشت،

بی آنکه ذهن از گمان حضور ناگهانی براتعلی آسوده بدارد:

«چه کاری با بلخی داشت، او؟!»

— ها... آستا موسی چرا مثل گریه گنج دور خودت می‌گردی؟! —

صدا، صدای خاکی بود. اما صدا، از کجای شب می‌آمد؟ موسی بار دیگر، و این بار به راستی چون گریه‌ای گنج، به دور خود چرخید.

— اینجا! از این دست!

موسی از جوی آب پرید و آن سوی به کنار گودال پایاب گلخن رفت. علی خاکی

در شیب دروئه گودال، آرنج ستون تن کرده و گرده به خاک داده بود.

— اینجا چرا، سالار؟

خاکی گفت:

— خودش جایست اینجا هم! بنشین؛ بیا در تاریکی بنشین!

موسی بر شیب دروئه گودال نشست و گفت که به چه کاری به خانه پهلوان رفته

است و بی درنگ حرف از براتعلی سالار رزاق به میان آورد:

— او چکار با بلخی داشت؟

خاکی، رضایت در کلام، گفت:

— خانه ما بود، براتعلی. شام راکه به خانه صمد خوردیم با من آمد خانه مان.

تومنی نه قرآن با پدرش توفیر دارد. همو گفت که امسال بعد از دشت و درو خیال دارند به من بگویند: برو خانه ات بنشین!

خاکی لبهای خشک و زیرش راه به عادت، با نوک زبان تازه کرد و گفت:

— حالا هم خواستم که خودش برود پیش گودرز و از او بخواهد که سردروگری

دشت اربابی را قبول کند. می دانی که پهلوان دروگر نمره یک این ولایت است. اما نظر

سالار رزاق و بندار این بود که امسال پهلوان را کنار بگذارند از درو. در واقع قصدشان

این است که دست به دهان نگاهش دارند تا ناچار شود بار کند و از این ولایت برود. یا

اقلاً از قلعه چمن بگذارد و برود. پهلوان هم البت به زبان نمی آورد، اما من می دانم که

ته دلش قصد دارد امروز و فردا توبره و منگالش را بردارد و راه بیفتد طرف قوچان.

حالا ببینیم براتعلی چه خبری می آورد!

— سالار و بندار اگر قبول نکنند چی؟

خاکی لب را به زبان تازه کرد و گفت:

— می قبولانیم! سالار و بندار که نمی خواهند درو کنند! کار درو با من است و

براتعلی. گیر کار ما فعلاً همان پانزده درصد است. یکی از همین شبها حرفمان را باید

یکی بکنیم با رعیتها. جمع می شویم و حرفها را یکی می کنیم. تا وقتی اگر ستار هم

بباید که ... گفتی سربالا رفته؟ لابد به هوای گل محمد، ها؟

— همچی گمان می برم.

— خوشم از این گل محمد می آید. خوشم از کارهایش می آید. وصف و حکایتها

شنیده ام از او و کارهایش. تواتر است که کک به تنبان اربابها انداخته. همینش خوب

است. خیلی خوب است. با این دیوژها نمی شود به زبان خوش حرف زد. فقط به

زبان تفنگ باید باشان همکلام شد. هر چقدر تو را خوارتر ببینند، بیشتر شیر

می شوند و بیشتر از گرده ات کار می کشند. هر چقدر نرم تر زیر دندانشان بروی، سگ تر

تو را می روند. هر چقدر بیشتر برایشان چرب زبانی کنی، محکم تر به ات پوزه بند

می زنند. بلانست، رویم به دیوار، عادت ... خر را دارند. این است که باید با شرب

رفت دم دهانشان. تفنگ! برای همین از گل محمد خوشم می‌آید. او کارش را یکسره کرده. زیان و دهان را بسته و تفنگ را آورداشته. چاهات شده؟ شانه شانه می‌کنی! نکند رختهایت شپش آورده‌اند؟ می‌خواهی یک‌شب بیا سر تنور که خوریژ...

موسی سر تکان داد و گفت:

— نه، نه! آمده بودم پی نادعلی، پی خواهرزاده بندار. پیغام آورده بودم که برای شام ...

خاکی به خنده گفت:

— ملتفتم، ملتفتم! می‌ترسی صدایش بلند شود؛ ملتفتم!

— خودت که بهتر می‌شناسی اش! بددهن و بدرانداز است. یک وقت جلو چار تا غریبه، آدم را سکه یک پول می‌کند.

— ورخیز، ورخیز و برو. ملتفتم چی می‌گویی. من اینجا هستم؛ خدا نگهدار!

— فعلاً ...

— خدا نگهدار!

موسی، جلد و چابک به شانه دیوار کشید، پیش رفت و از جوی آب پرید و دست به دیوار به درنگ ماند تا مگر صدای گنگی را که از پناه دیوار خانه بلخی می‌آمد، آشکارتر بشنود. گمان اینکه بلخی و یراتعلی به دیدار خاکی از خانه بیرون آمده‌اند؛ اما دم به دم که صدا آشکارتر می‌شد، صداها و نیز گفتگوها چنان نبود که از آن برات و بلخی باشد. موسی گوش تیز کرد. اکنون صدا و سخن نادعلی آشکار شنیده می‌شد:

— تا همت آباد سواره می‌رویم. از آنجا اسب را به همین موسی می‌دهیم برگرداند و همان جا جلو یک ماشین را می‌گیریم و سوار می‌شویم و می‌رویم. آنجا می‌رویم مهمان‌خانه و یک درشکه در بست کرایه می‌کنیم. گفتیم که به ات ... آشنا دارم آنجاها. هوا هم عالیست در همچو فصلی. نه، اصلاً این قدرها گرم نیست. می‌زنیم می‌رویم و کیل آباد و کوه سنگی ... شب برمی‌گردیم و ...

— من از باب، من اصلاً رضا ندارم حرف تو را «نه» کنم، اما ...

قدیر و نادعلی، آن سویی جوی، از زیر ردیف ترقیبدها و برابر موسی که اینک چون برگی خود را به سینه دیوار چسبانیده بود، گذشتند و چند گامی که دور شدند،

موسی به ترمی به رد ایشان راه افتاد تا همگام به خانه پای بگذارد.

— اما ندارد، قدیر!

— می‌خواهم دروکنم امسال اگر بشود، ارباب! خیال دارم شانه تا کنم و تن به کار

بدهم.

— برای کار، همیشه مجال هست. اما برای جوانی؛ جوانی می‌گذرد رفیق.

می‌خواهیم برویم جوانی کنیم!

مانده به در خانه بندار، قدیر پا پس کشید و گفت:

— حالا دیگر معذوره، ارباب. من را از این شام معاف کن. خوش ندارم ...

نادعلی دست به زیر بازوی قدیر انداخت و گفت:

— حرفش را هم مزن! شام را یک‌کاسه باید بخوریم. هر که من را می‌خواهد،

چشمش کور، رفیق من را هم باید بخواند!

نادعلی، قدیر را به درون حیاط خانه کشانید و موسی نیز در پی ایشان رفت تا

خود را همراه نشان بندار بدهد. هم در این دم اما از بالادست کوچه، پرهیب چارپایی

که ماه‌درویش بر آن سوار بود و شیرو بیخ افسارش را به دست داشت تا هموار و

ناهموار کوچه را به پاهای حیوان آشنا کند، موسی را بر جای نگاه داشت. دیری نپایید

تا ماه‌درویش و شیرو نزدیک شدند و موسی گامی به پیشواز برداشت. ماه‌درویش

همچنان بر بقچه جلو جل خمیده بود و خمناالهش به گنگی شنیده می‌شد. موسی

«خداقوت» داد؛ بی آنکه انتظار پاسخ از ماه‌درویش داشته باشد. شیرو به جای پاسخ،

خف و ملایم گفت:

— پیغامی از لنگه‌ات برایت دارم. خودت را یک جوری برسان خانه!

موسی به صدای نکره اصلان، روی از عبور شیرو برگردانید و به میان حیاط

دوید.

— پی نخود سیاه رفته بودی؟! تا می‌بینی کار هست، به هر بهانه‌ای خودت را

غیب می‌کنی؟ بدو بالا! بعدش هم زود بیا پایین اسبها را مهیا کن می‌خواهیم حرکت

کنیم. یاالله دیگر!

روی تختبام، لالا و بندار به چرخ و تاب بودند. مجمعه ظروف خالی را لالا به

دستهای موسی داد. میان دالان، موسی کنار کشید تا نادعلی و قدیر بگذرند. نادعلی و

قدیر بی شتاب گذشتند. موسی مجمه را به مطبخ برد و از نورجهان که به دیوار تکیه داده و کتری گل گاوزبان را کنار خوریز اجاق به دم گذاشته بود، نشان از عباسجان گرفت.

- چه می دانم؟ نواله اش را لمباند و گم شد! این یکی، سالار رزاق هم ...

- به کوجه که ندیدمش؟!

- لابد فرو رفته به زمین! شام تو را گذاشته ام میان غلفچه، لب طاق.

موسی از در مطبخ بیرون زد، از مقابل لالا که سفره را جمع کرده بود و به مطبخ

می آورد گذشت و به حکم اصلان به بهاربند رفت:

- می گویی چکار کنم حالا؟

- با ناخنهای قشوشان بکش، پیخ و پوشالی ... خاری ... چیزی ... باید با

خان نایب راه بیفتیم!

- من هم؟!

- تو به کجا؟! به دالان کون من؟!

- آخر گفتمی راه می افتیم!

- من و خان نایب، یعنی!

در دم امنیه سیه چرده پیدایش شد و لگام از دست موسی گرفت و گفت:

- بگذار بیستم، پسر جان! نه، این دهنه را بزَن به ... نه، اصلاً! بگذار خودم این کار

را می کنم. ببین می توانی یک قلع دوغ بیاوری؟ بدو!

اصلان، همصدا با مأمور گفت:

- بدو! بدو بگو دوغ تیار کنند!

موسی از بهاربند به حیاط دوید و امنیه ها از دهانه دالان به حیاط آمدند، در

حالی که بندار چراغ توری را پیشاپیش خان نایب روی دست گرفته بود. امنیه ها به غیر

خان نایب به راه بهاربند رفتند و بندار، چراغ توری را بالای دیوار بهاربند قرار داد؛

طوری که نور بر هر دو سوی دیوار بتابد. موسی قلع دوغ را از لالا ستاند و سوی

بهاربند رفت. بندار و خان نایب نیز به سوی بهاربند براه افتادند. موسی کنار دربند پا

پس کشید تا خان نایب و بندار بگذرند. خان نایب که حتی به هنگام آرام رفتن،

لنگیدنش مشهود بود، دم دربند ایستاد و به قلع دوغ نگاه کرد و سپس نگاه به موسی

دوخت و پرسید:

— کی دوغ خواسته؟

موسی دستپاچه به بندار نگاه کرد و گفت:

— یکی از ... یکی از مأمورهایتان، قربان.

خان‌نایب نیمچه زد و قدم به درون بهاربند گذاشت و پشت به نوری که از

زنبوری فراز دیوار می‌تابید، ایستاد و گفت:

— دوغ! کی دوغ خواسته بود؟! ها؟ کی شب خواسته بود دوغ زهر مار کند؟!

هر مأمور به کار زین و لگام اسب خود چنان سر فرو برده بود که پنداری

خان‌نایب سخن با دیوار می‌دارد. اصلاً، رفت زبان باز کند اما امنیۀ سیه‌چرده به

صدای بلند و آلوده به غضب، نشان تازیانهٔ اسبش را از او گرفت:

— آن فانوس را بیار جلو ببینم، پسر کدخد!

خان‌نایب که خود انگار خبر از بازتاب خاموش پرسش خود داشت، قدح دوغ را

از دست جوانک گرفت، آن را بر خاک پای دیوار پاشید و قدح خالی را که به موسی

می‌سپرد، دستمال از جیب بدر آورد و همچنان روی نگاه به افرادش، گفت:

— سوار شوید!

مأمور سیه‌چرده، عنان اسب خان‌نایب را به دست او سپرد و پاشنه به هم کوفت

و تیز به سوی اسب خود دوید. بندار چراغ توری را از روی دیوار برداشت و پیشاپیش

خان‌نایب قدم به حیاط گذاشت و گفت:

— در واقع نامزد اصلاً هم آنجاست؛ به کلاته. برای اصلاً که در خدمت باشد،

هم فال است و هم تماشا!

خان‌نایب به تکان سر، حرف بندار را پایان داد و در نگاه نادعلی که لب تختبام

ایستاده بود، عنان به سوی در کوچه کشید و بیرون در، پای در رکاب گذاشت و تن

درهم کوفته به چُستی بر زین نشاند و سوارانش را که در پرتو نور چراغ سر دست

بندار، به قطار از پی می‌آمدند و راننداز کرد و عنان گردانید. سید تلفنجی از بام خانه‌اش

به خان‌نایب «خیر پیش» گفت و خان‌نایب، به عادت دست به چنگ کلاه برد. بندار

گفت:

— چشم به‌راهمان که نمی‌گذارید، خان‌نایب؟ می‌دهم رختخواب‌ها را ببندازند.

خان‌نایب بی‌جواب، باز هم آرام سر تکان داد و رکاب سایید. اینک بندار روی سکوی در دکان اصلان ایستاده بود و زنبوری بر بالای دست، قطار امنیه‌های سوار را که یک به یک از در خانه‌اش بیرون می‌آمدند و به کوچه راست می‌شدند، بدرقه می‌کرد. آخرین کس، اصلان بود که بر اسب اربابی نشسته بود و سگک تسمه کمرش را یک سوراخ، تنگ‌تر می‌کرد. بندار قدم از سکو پایین گذاشت و به اصلان، خف گفت:

— برشان گردان! می‌خواهم برشان گردانی؛ ببینم چه می‌کنی!

اصلان در پی قطار سواران امنیه که هنوز نه با شتاب از کنار درختهای ترقبید سوری فرود دست قلعه‌چمن در عبور بودند، رکاب زد و بندار همچنان زنبوری بر سر دست، خود را به میان کوچه کشانید و کوشید تا آخرین نقطه، رفتن سواران را در نگاه داشته باشد و این کار را نه به عمد و به آگاهی انجام می‌داد، که خود این نشان از دلواپسی او بود.

لب تختبام مشرف به کوچه، نادعلی کونه آرنج به پهلوی قدیر زد و اشاره به بندار که همچنان دیوار و درختان را به نور زنبوری‌اش روشن داشته بود، گفت:

— نگاهش کن! انگار برای عروس چراغ نگاه داشته!

قدیر ته‌خندی زد و نادعلی شانه برگردانید و تختبام را به لب مشرف بر حیاط قدم برداشت و آنجا، هم به سان اربابی فاخر ایستاد و گفت:

— آهای ... شام ما را بیاورید!

موسی به لالا نگریست و لالا به درون مطبخ فرو رفت.

بندار، گرگ زخم‌خورده، خشمگین و برآشفته به حیاط برگشت و نه انگار کسی

به غیر خود نیز بارش دشنامهایش را می‌شنود، بی‌لجام نمره زد:

— لنگی لا کتاب! زبان آدمیزاد که سرش نمی‌شود، انگار. به حرف آدم گوش

نمی‌دهد! حرف اگر با سنگ بزند آدم، جواب می‌گیرد؛ اما او انگار از دماغ پلنگ افتاده! هوووی ی ی به! گیرم که همکاسه خود شاه فقید باشد، این همه باد و بروت! قشون خان سمیتقو را که شکست نداده‌ای بابا! همین که از قوجان آورده‌اندش، دیگر خیال می‌کند هیچی لای پای مردهای دیگر نیست! بابا خدا پدر نادر را بیامرزد؛ اه هووووه! گوزیدرا حالا برو تیر به باد بینداز بگذار ... نت خنک بشود! ... بیا این چراغ را از دست

من بگیر پسر! یاالله دیگر! همین جور ایستاده‌اید که چی؟ پس آن عباسجان کدام گوری رفت؟ یکی بیاید یک لقمه نان بدهد کوفت کنم. من که حالی‌ام نشد چه زهرماری خوردم. یاالله دیگر! آهای دختر... آی افغانی، تو کجایی؟ لالا، بگو یک آتشی روشن کند این دختر! خودت هم شام را وردار بیار بالا! تو هم آن در وامانده را ببند! ... یک جام آب بده به من! دایم خدا باید پیراهن لرز به تن من باشد. زودتر... آهای... بجنب بیار بالا دیگر!

بابقی بندار بی آنکه خود بدانند به درستی چه می‌گوید و با که می‌گوید، همچنان کف و حرف از دهن می‌ریخت، از دالان می‌گذشت و از پله‌ها به سوی تختیام، بالا می‌رفت:

— لعنت خدا و رسول بر من! کوفت بخورد آدم و همچو نانی را...

قدیر و نادعلی همچنان لب تختیام ایستاده بودند و به آمدن بندار، روی به او برگردانیدند و او که پنداری پیش از آن قدیر رانندیده بود، ناگهان یکه خورد و تا به روی خود نیاورده باشد و خود را از تک و تا نینداخته باشد، ادامه داد:

— حرف سرش نمی‌شود! آخرش زبان خوش، خلق خوش... آدمیزادی گفته‌اند، نه! بنشینید، بنشینید. همین جا؛ باد که نیست، همین جا می‌نشینیم. لابد شما هم شام نخورده‌اید؟! اصلاً حواس برای آدم نمی‌گذارند که! حالا شام می‌آورند، خودم هم حالی‌ام نشد چی خوردم. زهرم شد. یکی دو تا تلمبه به آن چراغ بزن، قدیر! خوب... خوب... بیاورید این یک لقمه نان را دیگر!... از قوچان آمده! آمده اینجا و می‌خواهد شهکار کند؛ آمده یاغی‌ها را یکشبه شکار کند و برود! حکم هم از خود مشهد دارد. این است که... گفتم بمانم یک لقمه‌ای با هم بخوریم. آهای... سید، سید!

سید تلفنچی روی بام خانه‌اش پیدا شد. بندار برخاست و گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

— یک زنگی بزن به آقا، یک زنگی بزن تا شام را نیاورده‌اند.

بندار، هم بدان گسیختگی خیال از پله‌ها فرو دوید و از دالان قدم به حیاط نگذاشته، فریاد برآورد:

— می‌خواهید که از گرسنگی دلشورا بگیرد مهمان؟! دست تکان بدهید دیگر! موسی با مجمعه شام از در مطبخ بیرون آمد و بندار از در حیاط به کوچه زد و

لت در خانه تلفنچی را بر هم کوفت و از پله‌ها بالا پیچید و دمی دیگر پاره‌هایی از صدایش که جابه‌جا در گوشی تلفن بلند می‌شد، به گوش نادعلی و قدیر رسید.

— بسم‌الله. تا خودش می‌آید من و تو دست به کار شویم!

موسی به مطبخ بازگشت و لالا قلع دوغ را به دست او داد و گفت:

— این را هم خودت ببر، پیر شوی ان‌شاء‌الله.

موسی از کنار دختر افغان که آتشگردان را به دور می‌گردانید، اریب گذر کرد، قلع

دوغ را بالا برد و فرود آمد و درون مطبخ، بار دیگر نورجهان ظرف لب طاق را نشان

موسی داد و گفت:

— تو نمی‌خواهی لقمه شامت را بخوری؟

موسی دست به غلفچه برد و گفت:

— بگذار به دل صبر؛ کارم که تمام شد می‌برمش با خودم. بگذار یک کمی

خلوت بشود. بازار شام است اینجا!

نورجهان کتری گل گاوزبان را از کنار اجاق برداشت، دست بر زانو گرفت و چهره

درهم کشید، از جا برخاست و از در مطبخ که بیرون می‌رفت، به دل و زبان نفرین کرد:

— خدا دیوان‌ات کند بنده ظالم خدا؛ خدا دیوان‌ات کند!

از در بیرون رفت و سر به اطاقک خود که فرو می‌برد، خسته و دلواپس، به دختر

افغان گفت:

— دخترم، سارا؛ این خرت و پرت‌ها را جمع کن و بیا بخواب. جاییت را همین جا

می‌اندازم. بیا. زود بیا. من که دارم می‌میرم، موسی، خداجان ... خداجانم ... عذاب ...

عذاب ...

بندار نه کمتر خشمگین از پیش، دهان پر دشتام به خانه درآمد؛ اما نه این بار به

بانگ، که بس خف و انگار با خود:

— میان دندان انبر گیرم انداخته‌اند، زن جلب‌ها! از یک طرف قشون می‌فرستند، از

یک طرف فرمان می‌دهند که جلوشان را سد کن! که کوچه غلط بده! از یک طرف

گل محمد را می‌دهند دم گلوله، از یک طرف به من می‌گویند مراقبش باش؛ حفظش

کن! آخر مگر من قنصل انگلیس‌ام؟! شام مهیا شد بالاخره؟

موسی خود را از دهانه دالان کنار کشید، راه به بندار داد و گفت:

— مهیاست، بندار. دوغ هم بردم. راستی ... ماه درویش را از شهر آوردند!

بندار، پای در نخستین پله، واپس گشت و پرسید:

— دیگر چی؟!

— همین یکدم پیش دیدم که شیرو می بردش طرف خانه. سوار خری بود!

بندار از پله ها به تختبام پیچید و پیش از اینکه کنار مجمعه بنشیند، سر به حیاط

گردانید و گفت:

— کارهایت که تمام شد برو دنبال شیرو، موسی!

خشماشویی بندار، هنوز فروکش نکرده بود و به راستی کلافه می نمود. این بود

اگر با حضور قدیر و نادعلی هم نمی توانست تنش خود را مهار کند:

— من را اینجا متر خودشان کرده اند، قرمساقها!

قدیر گفت:

— هر کسی به فکر خودش است، بندار! خیال می کنی آلاچاقی دلش به حال

جنابعالی می سوزد؟!

بندار لقمه را دم دهان نگاه داشت و گفت:

— نقل آقا نیست، نه؛ قدیرخان!

— پس از دست کی ور خشمی؟ لابد از دست این خان نایب؟ وصفش را شنیده ام

که خیلی خریپهلو و گهگیر است!

— خیر قدیرخان، خیر! خان نایب مأمور دولت است و یک وظایفی دارد!

— پس لابد از ناخواندگی ما دلخوری، بندار؟!

— شامت را بخور قدیر؛ شامت را بخور! من که مهمان ندیده نیستم. خوب است

که سال به دوازده ماه خودت شاهدی!

— گمان می کنم این آشنایت گل محمد کلمیثی، بالاخره برایت دردسر فراهم

کند! خودت همچو گمان نمی کنی؟

— من را چکار با گل محمد، عموجان؛ من را چکار با گل محمد؟ چرا حرف را

نسبک - سنگین نمی کنی و می زنی؟ آن مرد که ای که سر راه می گیرد، چه دخلی به کار و

زندگانی من در اینجا دارد؟ یک روزگاری من با آنها معامله و داد و ستد داشته ام؛

خداش بیامرزد آن روزگار را. روزگاری بود که گل محمدها هم مثل دیگران زحمت

می‌کشیدند و یک لقمه نان حلال می‌خوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. نه حالا که خلائق از ترس آنها نمی‌توانند شب را سر راحت به بالین بگذارند. دیگر چکار به کار آنها دارم من؟!!

— یک وقت می‌بینی آنها کار به کار آدم دارند، بندار!

— نوش جان کن قدیرخان، نوش جان کن. برف نیفتاده کسی ور بام نمی‌شود.

نوش جان کن، باباجان!

قدیر انگشتهایش را لیسید و تکیه به دیوار زد:

— خدا زیادش کند، بندار. خدا زیاد کند برکت خانه و سفرهات را.

— گوارا... گوارا.

موسی با منقل آتش به تختبام آمد و یگراست به بالاخانه رفت، منقل را بر جای

همیشه جا داد و بیرون آمد.

— چای تازه هم دم کن. سماور باید هنوز جوش باشد.

موسی به بالاخانه باز درون شد و پای سماور نشست؛ تا اینکه بندار او را فرا

خواند:

— بیا جمع کن، موسی!

موسی به تختبام بیرون آمد و بندار از پای مجسمه برخاست. گیوه‌هایش را به پا

زد و طرف در بالاخانه راه افتاد و گفت:

— ورخیزید بیایید به خانه. جای اینجاست.

قدیر و نادعلی نگاه به هم، برخاستند و موسی ظرف و ظروف را درون مجسمه

در هم چید، مجسمه را برداشت و درون پله‌ها سرازیر شد. نادعلی و قدیر ظرف در

بالاخانه رفتند و صدای بندار زیر سقف بلند شد:

— پس این پیاله‌های ناشوی را گذاشتی اینجا چکار، پسر!... موسی!

دم درگاهی مطبخ، موسی جواب داد:

— بله بندار!

صدای معترض بندار آمد:

— برو رد شیرو بگو بیاید. او اگر چار روز در این خانه نباشد، اینجا می‌شود

کاروانسرای چاردر! بدو بگو بیاید!

موسی مجمه را به مطبخ خاموش برد، بیرون آمد، از در حیاط به کوچه زد و یکنفس تا خانه ماه‌درویش دوید.

ماه‌درویش تازه جابه‌جا شده بود و شیرو می‌رفت تا پیاله‌ای چای برایش فراهم کند. باباگلاب، بیرون در اطاق، قرینه ماه‌درویش پشت به دیوار نشسته بود، عصایش را میان دستها گرفته بود و به جان شیرو دعا می‌کرد. موسی با مرد ناخوش حالپرسی کرد و جوابی ذله و درمانده شنید و پیغام بن‌دار را به شیرو داد. شیرو وسایل چای را کنار دست ماه‌درویش قرار داد، فیله لامپا را کمی پایین کشید و آن را در سکنج دیوار جایش داد و باباگلاب را گفت که برای خود و ماه‌درویش چای بریزد:

— دست و چشمت فرمان می‌برند، باباگلاب؟

— یک جوری بالاخره یک پیاله چای را از کتری کله‌پا می‌کنم، باباجان. من که چایم را خورده‌ام خانه صمد. تو دل‌وایس مباش، باباجان. من جمع‌آوری‌اش می‌کنم، سید را. برو باباجان، برو. خدا تو را از این سید نگیرد. تو ... خدا خودش می‌داند که ... قلب تو چقدر خوب و پاک است، دخترم. ماه‌درویش خیلی باید ممنون همچو زنی باشد؛ خیلی ... خدا عاقبت همه بندگانش را به خیر کند. عافیت و شفا هم به این سید اولاد پیغمبر بدهد، ان‌شاءالله. شفا و عافیت ...

باباگلاب برای خود، گویه می‌کرد. زیرا موسی و شیرو هم در دم از خانه قدم بیرون گذاشته بودند و می‌رفتند تا از درونه انباشته به تاریکی سیاه زیر دالان کهنه، بگذرند؛ و شیرو تازه به یاد می‌آورد که حتی یک غربال گاه به آخور چارپا نریخته است.

— وقت برگشتن ... خوب، پیغامت چی بود؟

شیرو شتاب از گامها گرفت و موسی را گفت:

— ستار میان‌بُر زد طرف کلاته کالخونی. دانست که مأمورها رد گل محمد را دارند. رفت بلکه خبری برساند، به گمانم. گفت به تو بگویم نان و آب یک نفر را ورداری و بروی طرف بیشه. دلاور آنجا چشم به‌راه است. حرف لنگه‌ات این بود که تا امنیه‌ها پاشان از قلعه چمن کشیده نشده، دلاور همان‌جا، میان بیشه بماند. همین!

— بعدش چی؟

— دیگر چیزی نگفت!

موسی پلک بر هم زد و لب به دندان گرفت و گفت:

— خوب ... خیلی خوب ... خوب؛ پس تو باید دم دست بندار باشی تا من بتوانم خودم را گم کنم یک ساعتی. اما ... ماه درویش چی؟
— چه می دانم؟! خوابش خوا برد!

از دالان به میدان دم حمام پیچیدند و پای تند کردند. خاکی و براتِ سالار رزاق، بر حاشیه نازک مهتاب پیش می آمدند. موسی سلامشان داد و گذشت. خاکی پا نگاه داشت و حال ماه درویش را پرسید. شیرو سر و اگر دانید و گفت که همان جور است که بوده. موسی در دم به ذهنش رسید که از خاکی بخواهد همراه براتعلی سری به ماه درویش بزنند و دمی کنارش بمانند:

— خوشحال می شود سیدک، سالار. دلشکته است.

خاکی گفت:

— بد هم نمی گویی! ... ها، براتعلی؟

گذشتند. کوچمه، دره، و درون. لالا نبود. نورجهان و دختر افغان بی صدا بودند. خانه خاموش می نمود، مگر تن این خاموشی گاه به صدای بال بینی حیوانی می لرزید. موسی شیرو را سوی دالان برد و گفت:

— قدیر و نادعلی هم بالایند. خودت را نشان بندار بده.

به تخبام شدند. موسی کنار درِ بالاخانه ایستاد و گفت که شیرو اینجاست. بندار گفت که بیاید پیاله استکانها را ببرد آب بکشد.

— کاری که با من نیست، بندار؟

بندار پاسخی روشن به موسی نداد؛ شاید از آنکه شیرو بهنگام پا به درون بالاخانه گذاشت و پرس و جوی حال ماه درویش به میان کشیده شد. موسی درنگ نکرد. گریه وار واپس کشید و جلد و چابک از پله ها به زیر دوید و به مطبخ رفت، غلغجه گروشت و دو نان برداشت، بیرون آمد و به بهاریند پیچید و درون اطاقکش، ظرف را در دستمالی پیچید و گره زد، گره دستمال را به دست گرفت و بیرون آمد، روی آخور اسب جهید و تن سبک به بالای دیوار کشانید و آن سوی دیوار فرو خزید و خاک از رخت و اتکاند و درون شب به شیب کال خشک پایین خزید و سر بالا، سوی بیشه در پیش گرفت.

بر خم کال خشک، جیغ به راهی سریالا، فراسوی پشته‌ای پست و بر زیر راه شوراب، بیشه بود. کال اگر خشک نمی‌بود، بستر آب گذر بر میان بیشه می‌داشت. اما اکنون جز خشک کال، شیاری می‌نمود که دارستان را به دو شقه از میان می‌برد. ماه اگر تمام و کامل می‌بود، نه چنین گرنج و کاسته، باریکه‌آبی اگر، و نسیمی خوش می‌بود، با تک قالیچه‌ای و کیه‌ای ماست چکیده و یکی دو ظرف باده و چند پیاله، می‌شد به نوش‌خواری‌ای خوشدلانه، بیشه را از این خموشی و خشکناپی رهانید. پیش از این، بسیار ته‌پیاله‌ها که بر خاک بیشه پاشیده شده بود. هم اکنون نیز جا و بی‌جا، شکسته‌شیشه‌هایی در این سوی و آن سوی، نشانه‌هایی کهنه از روزهای نو نوروز بودند. چنان هنگامه‌هایی، خود بندار نیز آب قلعه‌چمن را به جوی بیشه وامی‌گردانید و بساط خوشخواری آلاچاقی و میهمان‌هایش را بر تختگاهی میان دارستان مهیا می‌کرد. آقا جلیل، پسر آلاچاقی نیز، گاه که همراه همسر و همپاهای خود گریزی به قلعه‌چمن می‌زد، غروبهای تختگاهی بیشه را از تخبام خانه بندار خوش‌تر می‌داشت. همچو روز و شبهایی از پسرهای بندار، شیدا بود که همپایه جلیل و هم‌نشین‌های او توانستی شد و عباسجان کربلایی خداداد بود که به فرمان‌بردن و لفت و لیس کردن، آن دورویوها موس موس می‌کرد و می‌پلکید.

اما امشب نه ماه چنان به کمال بود و نه آب بر جوی بیشه روان؛ پس نه نیز مهمه می‌خواران به بار و برگ درختان، پیچان. شب، امشب نه خشک، که بس خشک‌تر از همیشه می‌نمود. پاره‌پاره پراکنده ماهتاب غبارآلود نیز بلع انبوه سایه‌ها شده بود. بس شیار خاکی کال بود که هم به سان راه شیری آسمان، بر هموار و ناهموار خاک بیابان می‌گذشت تا سر درون دارستان فرو برد و موسی را چنان چون شبگردانی درون بیشه‌ها رها کند. جایی به انبوه و هم آلوده، با درختان و سایه‌سار شبانه. جای و مکانی گنگ. کجای!

دلور در کجای این بیشه به انتظار اوست؟ هیچ به او گفته نشده بود. در فرادست یا در فرودست؟ سوی شوراب یا در خم دره کال؟ پای پشته، یا به نزدیک تختگاهی؟ کنار برکه یا... کجا؟ دلور در کجای این شب بیشه چشم به راه موسی داشت؟ گشت و شبگردانی بی‌حاصل. سپیدارهای سر به فراز افراشته. صداهایی گنگ؛ گمان گنگ صداهایی. بوی پوستینه تنه درختان. راه به کجا بایست می‌کشید؟ باید این دلور

می بود تا به جستجوی او برآمده باشد. دل اما بدین امید، خوش نمی توانست داشت. او را به نام چرا نیابست فراخواند، ها؟

— های ... آهای ... دلاور های ی ی ...

نه! پاسخی نبود. چرخش دیگر، باز در لابه لای درختان. گذری باز، بر این میان و بر آن کنار. درنگی برابر خم درخت و باز، نام دلاور به بانگ بلند. نه؛ هیچ پاسخی. به شانه خمیده درخت بالا پیچید و نام دلاور را، باز هرای کرد به امید باز ندایی. لیک، هیچ. بار دیگر و باز یک بار دیگر. نه!

«آتشی روشن می کنم. آتشی باید روشن کنم. خواهد آمد به طرف آتش!»
موسی از درخت به زیر آمد، سفره نان و خورشت به گزته تنه درخت آویخت و به کار جمع کردن خاشاک شد؛ پیخ و پوشالی فراهم آورد و کپه کرد و گیراند و دم در آن دمید و دمی دیگر شعله در قلب بیشه برافروخت و موسی تا این آتش فروزان بدارد، جستجوی هیمه از شاخه های شکسته را به تکاپو شد. خاری، خلوری، خلاشه ای، یا تریشه ای از پوستینه سپیداران. پس غلفچه خورشت از سفره واکرد، بر سنگی کنار آتش نهاد و خود به دور نشست، پشت به تنه درخت داد و تازه خیزش ملایم و خوشایند خستگی را به زیر پوست احساس کرد و پنداشت که ذراتی گنگ و نادیدنی در جانش به جنبش درآمده اند. خستگی، خستگی. همان چه که در طول روز مجالی به بروز نیافته بود. هم از این شاید، و پراکنده لقمه هایی که جویده بود، انگار اشتهاش را کور کرده بود. پاشنه سر، خودبه خود به تنه درخت تکیه داده شد و کلاهش به روی پیشانی پیش آمد و چانه اش روی گودی سینه اش نشست و چندی نگذشت که پلکهایش در خستگی خواب، سنگین شدند.

— تو ... کی باشی!؟

با خش خوش آهنگ صدای مرد، موسی پلک واکشود و گنگ و بی اختیار، با موج غافلگیرانه بیم، پنجه ها بر خاک گذاشت و تن یله اش را بالا کشید و پاها را جمع کرد و دستها را به دور زانوهایش چمبر کرد و خاموش و — بگو مبهوت — ماند.

مرد صدا، آن سوی آتش و پشت تنه درخت و درست مقابل موسی، پنداری پناه گرفته بود و موسی می توانست بیش از نیمه صورت او را ببیند، با ریشه های سیخ سیخ گندمی و ابروها و مژه هایی به رنگ خاک؛ نیز برق بدگمان چشمهایش را در پرتو

گذرای شعله‌های کند و کوتاه، اگر چه حدّ میان آن دو مانع از تشخیص دقیق رنگ چشمها می‌شد. دست مرد که بر تنهٔ درخت نشسته بود، رنگی قهوه‌گون داشت و کرک بور، یکتخته ساعدش را پوشانیده بود. دست راستش از نگاه موسی گم بود، که پنداری بر زانو یا بر زمین نشسته بود و تمام تن او حالتی آماده به خیز داشت؛ چنان که موسی را ناگزیر از آن می‌داشت تا سخنی بگوید، یا کاری بکند:

— تو ... خودت هستی؛ دلاور! از آن شب، چیزی یادمانده ... ها؟!!

دلاور بایستی درو از پیش پای برداشت، نشسته به این سوی درخت پیچید و بی‌آنکه نگاه از موسی برگردد، پرسید:

— چی همراه خودت داری؟

موسی سفرهٔ نان و غلغچهٔ گوشت را به سوی دلاور برد و خود نیز به نزدیک او نشست و گفت:

— بیش از این نتوانستم.

دلاور زحمت پاسخ به خود نداد. زانو بر زمین خوابانده، دست برد و سفره و جاگا را پیش کشید، نان را چهار تکه کرد و لقمه گرفت. اکنون دلاور سر و حواس به خورد و خوراک داشت و موسی می‌توانست گهگاه چشمهای گرد او را غافلگیر نگاه خود کند؛ با آن ظن که در نی‌های سبزش می‌لرزید. چندان نپایید این خوردن، که دلاور نان و خورشت را به چهار لقمه در سوراخ سر انداخت و انگشتها را بلیشت و کندهٔ زانو از خاک برداشت.

— بیش از این نتوانستم بیاورم، والله.

دلاور نه به جواب موسی، گفت:

— نگفت کی می‌توانم بیایم به قلعه؟ پینه‌دوزه را می‌گویم!

موسی بالهای سفره را روی در غلغچه گره زد و گفت:

— نه! چیزی نگفت.

— خودش را دیدی تو؟

— نه خودش را، پیغامش را شنیدم.

— ها، پس خودش را ندیدی؟ خوب ... از مهمانهای اربابت چه خبر؟ امنیه‌ها را

می‌گویم!

— آنها ... فعلاً که رفتند!

— خوب ... کی برمی‌گردند؟ نگفتند کی برمی‌گردند؟

— نه! چیزی را معلوم نکردند.

— آنها ... پی گل محمد رفتند، ها؟

— نمی‌دانم ... من نمی‌دانم!

دلاور، خلاشه‌ای خشک به خلال دندان از خاک برداشت و گویی با خود، گفت:

— من می‌دانم ... من، می‌دانم.

موسی سفره به دست گرفته، از جای برخاست و گفت:

— پیغامی ... چیزی ... کاری؟ من دیرم می‌شود، باید بروم.

صدایی فرسوده و خشک، پرکنایه گفت:

— دلاور را یکه می‌گذاری و می‌روی؟! هه!

موسی به صدا برگشت. عباسجان کربلایی خداداد، درست پشت سر او، کنار

درخت ایستاده بود. موسی انگار یخ زد و دلاور نیز از زبان افتاد و در واکنش غریزی،

فقط توانست دست به دامن خود بزند، قد راست کند و خشک بایستد. عباسجان

همچنان که بود، بی آنکه وانمود کند التفاتی به خیز ناگهانی دلاور داشته است، سر به

زیر پیش آمد، به دور از آتش نشست، تکه چوبی از پیش پایش برداشت و در آتش

انداخت و گفت:

— زمستان ... زمستان، آتش طلاست. کیف می‌دهد. اما حالا ... نمی‌چسبید. به

بوس بعد از گا... می‌ماند؛ نه؟!!

حالا عباسجان سرش را بالا آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور، پیش از اینکه

عباسجان در او بنگرد، سست از آرامش صدا و قدمهای عباسجان شده بود و اینک

پشیمان از واکنش تند خود، احساس می‌شد که معلق مانده است. حالتی که عباسجان

به خوبی آن را حس می‌کرد و آگاه بود به اینکه با رهانیدن مرد چوپان از این وضع و

حال، خواهد توانست اعتماد و اطمینان او را به خود بگیرد. پس، سیگارش را به

چوب روشنی که از آتش برداشت، روشن کرد و گفت:

— چرا نمی‌نشینی راحت، برادر؟!!

در این گفت که روی با دلاور داشت، البته عباسجان به دلاور نگاه نمی‌کرد. بلکه

روی و نگاه به موسی داشت که انباری از نفرت، بر جای ایستاده بود و شانه‌های مفلوک و فروشکسته عباسجان را به نگاه انگار می‌جوید. خنثی کردن حالت جوانسرانۀ موسی، حال که چنین ناغافل گرفتار چشم و صدای عباسجان شده بود، نیز دشوار نبود. پس تا مهلت زبان‌درازی محتمل به این شاگرد قالیباف نداده باشد به برهم‌زدن این خلوت، هم اینکه آخرین رشته پی جوانک را به دشنۀ تحقیر بریده باشد، گفت:

— به اربابت از این بابت حرفی نمی‌زنم؛ آن‌هم محض گل روی دلاورخان، برو ...
برو اگر می‌خواهی بروی!
به دلاور روی گردانید و گفت:

— از بابت تو هم به کسی حرفی نمی‌زنم. من رازدارم! لابد بایستی‌ات را تیز کرده‌ای برای درو؟ ها؟ بدهش به من ببینم! ها؟ خوب ... باشد دست خودت. کاریش ندارم. باشد دست خودت. حالا چرا نمی‌نشینی؟ بنشین! راستش ...
اینجا عباسجان دست به جیب برد و گفت:

— ... من هم یک کمی نان برایت آورده‌ام. اما حالا که دیگر تو سیر شده‌ای خوب، که خیال داری امسال درو کنی، ها؟ روی دشت آلاجاتی لابد، ها؟ ... تو که می‌خواستی درو کنی، چرا ماندی به این ولایت؟ می‌رفتی قوچان که بهتر بود! بهتر نبود؟!

دلاور به دور از عباسجان شانه به درخت داد و گفت:

— آمدی رد من را بزنی، ها؟!

عباسجان به او اُریب شد و نیشخندی به دندان، گفت:

— رد تو را؟ برای چی؟ مگر چکار کرده‌ای تو؟ فقط برای اینکه از محبس گریخته‌ای؟! نه! تو که ضرر و زیانت به کسی نرسیده. تازه ... همه این ولایت می‌دانند که دیگران، یعنی گل محمدها تو را سنگ روی یخ کرده‌اند و خود گل محمد را هم ستار پینه‌دوز رو چوب کرده بوده. این را همه می‌دانند. خودت هم که این را بهتر می‌دانی؟ نمی‌دانی؟!!

دلاور تخت شانه بر تنۀ درخت تکیه داد، نرم و آرام فرونشست، سر پایین انداخت و نوک بایستی‌اش را در خاک، پرگاروار، بازی داد. عباسجان نرم و خاموش،

بی آنکه آرامش دلاور را بر هم زند، برخاست و چند گامی به رد رفته موسی رفت. گوش خوبانند و نگاه در سیاهی درانید؛ دمی ماند و باز آمد و کنار دلاور بر زمین نشست و گفت:

— از راهی که تو آمدی، من هم آمدم. سواره بودم، من. دیدمت که بیراهه زده بودی. تاختم که بیایم و با تو همکلام بشوم، اما با خوردم گفتم خلوتات را به هم نزنم. این بود که راه به راه رفتم به قلعه چمن تا سر و گوشی آنجا آب بدهم و بعداً بیایم

...

— دیدمت، وقتی که آمدی!

عباسجان چشم از نگاه دلاور که به او دوخته شده بود فرو انداخت و گفت:
— خوب پس ... چشمهای تیزی داری! حالا می توانی ببینی این موسی پشت کدام درخت قایم شده؟ نگاهی بینداز!
— او رفت!

— نه! خوش باور مباش. من این تخم اجنه را بهتر از تو می شناسم. به این مظلومی اش نگاه مکن. نمی خواهم حرفهامان را بشنود!

— چه حرفهایی؟! ما که حرفی نمی زنیم!

— می خواهیم حرف بزنیم از حالا!

— چه حرفی؟

— حرف کار. می خواهی بروی سر کار اربابی؟

— چه جور کاری؟

— چوپانی ... شاید هم دهقانی!

— دهقانی؟ به جای کی؟ دهقانهای آلاچاقی که همه شان مثل دانه های تسبیح به

نخند!

— شاید قسمت این باشد که تو بروی جای یکیشان، جای علی خاکی!

— خوب ... اینکه دیگر زیر و بالا ندارد! چرا خپته حرفش را می زنی، پس؟ بله که

می خواهم. از خدا می خواهم!

عباسجان نصفه سیگارش را که با دل انگشتان خاموش کرده بود، باز گیراند و

لحظه ای به بهانه حرف را معطل کرد و سپس گفت:

— من می توانم برایت جور کنم. جورش می کنم. جورش که کردم، خودت آلا جاقی هم پیش رئیس امنیه از روسیاهی بدرت می آورد. امشب هم محتاج نیستی اینجا بمانی؛ خودم می برم و می سپارمت به بابقلی بندار. تازه ... خود خان نایب هم از خدا می خواهد که تو را ببیند. خیلی می توانی کمکش باشی؛ هر چند ... برای بعدها. بعدها نه فقط خان نایب، بلکه هر که مأمور گل محمد بشود قدمت را روی چشم می گذارد. خودت که می دانی؛ این امنیه ها تا «بلد» همراه نداشته باشند، بز را نمی توانند از پنبه دانه جدا کنند. این است که قدر آدمی مثل تو خیلی قابل است. تو هم که ... می دانم دل خوشی از گل محمد نداری. همه می دانند که مارال عبدوس باید سر به بالین تو می گذاشت، نه اینکه حالا زیر ران گل محمد باشد!

— از او حرف مزن! حرف از کار خودت بزن!

عباسجان، زیر خشم نهفته در چشمها و کلام دلآور، از جای برخاست و گفت:
— هر آدم باانصافی این را می داند که مارال باید زن تو باشد. آوسته مارال دزدی

گل محمد را هم همه می دانند.

دلآور دندان بر دندان خایید و گفت:

— پنبه به گوش داری؟!

به راستی که انگار حرف دلآور را نشنیده است، عباسجان گفت:

— خوب ... چکار می کنی بالاخره؟ همین حالا با من می آیی تا پیش بندار از

روسیاهی بیرون بیایم یا اینکه ...

دلآور، خیره به خاک، گفت:

— امشب را می مانم!

عباسجان خاک از تنبان نکاند. پاره نان از جیب بیرون آورد و کنار دست دلآور بر

زمین گذاشت و براه که می افتاد، گفت:

— دیدار امشب را همین جا زیر خاک می کنیم؛ خدا نگهدار تا فردا، ها؟

دلآور خاموش ماند و عباسجان در گنگنای شب بیشه گم شد، با گمان اینکه

موسی در یکی از این پناه پسه ها می تواند بیزخو کرده باشد. این بود که در گذر ناهموار

از لایه لای درختان خاموش، این سوی و آن سوی را به کنجکاوی می پایید.

موسی تازه ای نمی یافت اگر هم شنیدن حرف و سخنهاي عباسجان را با دلآور،

در پناهی بزخومی کرده بود. ورا از این، خون جوان موسی چنان و چندان به جوش از غافلگیر شدن خود آمده بود که حتی اگر دلو پس نبود خود در وقت فراخوانده شدن از جانب بندار هم نمی بود؛ باز قرساق و بردباری این را که با عباسجان کربلایی خداداد معامله به مثل کند، در خود نمی توانست بیابد. غافلگیر شدن موسی با حضور عباسجان، اندیشه و درایتی را هم اگر در او توان گفت می بود، دچار و دستخوش خصومت و کینه ای ددانه کرده بود. با حضور چنان بهنگام عباسجان در بیشه، موسی نه به تأمل، که بس تند و گذرا به حس و گمان دریافته بود که پسر کربلایی خداداد از پیش رد را دنبال کرده بوده است و هم از آغاز شب او را زیر نگاه خود داشته بود و همه جا او را چراتیده بوده است؛ و دریافته بود که عباسجان از پناه گرفتن دلاور چوپان در بیشه، و قوف داشته و حتی آگاه بوده است از بیراهه کمانه کردن ستار به سوی قبله راه زعفرانی و حدود کلانته کالخونی؛ و بی گمان از پیغام ستار به موسی در باب دلاور، بی خبر نبوده بوده است و در این کار، همه جا را پاییده بوده است. به هر روی، آنچه اگر روی نمی داد به بود، رخ داده بود و موسی را دست از واداشت آنچه حادث شده بود، کوتاه بود و خود خواری بیهوده بود، که کاری بود انجام یافته و حلقه ای بود گسسته. پس در عمق احساس چرکین نفرت و خصومت، یگانه راهی که به گمان موسی می رسید این بود که در نخستین مجال ممکن، حال و واقعه را برای ستار؛ و اگر نشد برای بلخی یا خاکی، بازگو کند. پیش از آن اما، موسی می بایست خود را نشان بندار بدهد؛ که شب می گذشت و بندار را امشب هزار کار در راه بود، اگر چه موسی خستگی روز دراز را هر چه زودتر بایستی سر بر بالین می گذاشت به آماده شدن کار فردا، همدوش شیرو که باز آمده بود.

از دربند دیوار آغل که موسی به حیاط خانه درآمد، صدای قدمهای قدیر و نادعلی چارگوشلی که از پله های تختبام فرود می آمدند، برآمد. موسی بیخ دیوار ماند تا دو مرد از دالان بدر آیند و راه خود گیرند، که بدر آمدند و راه کوچه پیش گرفتند. در پی ایشان شیرو از دالان بیرون آمد و پسله ظرف و ظروف به دستها، سوی مطبخ رفت. موسی پرهیب بندار را ایستاده بر لب تختبام حس کرد و پیش از آنکه قدیر و نادعلی در برون شد خود از حیاط، در را پشت سر خود ببندند، بخل به قدیر در صدا، نادعلی را گفت:

— جایت را در بالاخانه می‌گویم بیندازند.

نادعلی بی‌وقعی به گفتِ دایی خود، دوشادوش قدیر در کوچه برفت.

— موسی! موسی!

خشم و ناکامی بندار در گفتار خود به خواهرزاده‌اش، یکجا در نام موسی با هر

چه تلخی و تعزّض جلوه می‌گرفت:

— کدام جهنمی هستی تو، موسی!؟

— سن اینجایم، بندار!

موسی از بیخ دیوار پیش آمد و خود را به بندار نشان داد:

— بله ... بندار؟

باقلی بندار در حالی که باد در منخرین می‌پیچانید و این نشانه همیشه‌گی خارش

سقف گلو و عمق بینی اش بود، گفت:

— من می‌روم دراز بکشم چشمی گرم بکنم. شیرو را از دالان رد کن برود

خانه‌شان، دیروقت است. کمی قند و چای هم بگو و دراز، هم یک کمی نان و اگر

مانده سیب‌زمینی یا گوشت، بعد از آن‌هم؛ ... زنها خوابیده‌اند؟!

— بله، بندار.

— بعد از آن ... بیا بالا بگویمت!

موسی به دالان دوید و خود را به تختبام و نزدیک بندار رسانید. بندار لحن دیگر

کرد و گفت:

— بعد از آن برو سر راه کلاته ببین خبری از اینها می‌شود یا نه. یکی شان باید

برگردند، بالاخره. اصلان یا شیدا، قربان بلوچ و یکی از آدمهای گل محمد، مثل پسر

گل خانم هم قرار است با شترها بار بیاورند. امشب شاید او از بیراهه بیاید. صدای هر

کدام را که شنیدی خودت را برسان و سن را بیدار کن ... یک چیز دیگر!

موسی به بندار واگشت و گفت:

— مراقب آمدن بلوچ و پسر گل خانم باش. بگو بارها را از در پشت بهاربند

بیاورند. در کوچه بماند برای خان‌نایب و مأمورهایش که برگشتند. به قربان بگو مالها

را همان‌جا میان بهاربند بخشباند و جنسها را بکشاند به انبار. گوش می‌دهی که چه

می‌گویم؟

— بله، حالی ام است.

— احتمالاً خان‌نایب برمی‌گردد؛ به بلوچ بگو نمی‌خواهم چشمش به چیزی بیفتد!

— می‌گویمش، چشم.

بندار با خرخری در متخرین، از نگاه موسی دور شد و به درون بالاخانه رفت. موسی پی فرمان از پله‌ها پایین دوید و شیرو را، تکیده و تنها، ایستاده کنار دیوار مطبخ دید. موسی به شیرو نزدیک شد و گفت:

— شنیدی که خود بندار چی گفت؟! قند و چای و نان، و اگر باشد یک کمی خورشت برای ماه درویش. دیگر نکول ندلود. حالا می‌روم یک چیزی فراهم می‌کنم. بی‌انتظار پاسخ شیرو، موسی به درون مطبخ رفت و دمی دیگر با همان سفره و غلفچه‌اش برگشت و گفت:

— یک مشت قند هم از قندان ریختم میان دستالم. بگیرشان. برو برویم. غلفچه من را صبح برایم می‌آوری. برویم. عباسجان هم ما را در پیشه غافلگیر کرد، برو برویم!

— غافلگیر کرد؟!

موسی در کوچه را پشت سر خود پیش کرد و به نفرت تفت بر بیخ دیوار انداخت و گفت:

— نجاست! پلشت بدپوز! نکبت! از این می‌ترسم که یک روزی خودم بکشمش حرامزاده سگ‌مگس را!

شیرو به دل جویده می‌شد و مهر بر لب، کنار به کنار موسی راه می‌رفت. در پیچ کوچه به میدان، از دهانه درگاه حمام، سرخی نوک سیگاری انگار در چشمان موسی خلید. بندار اینکه او عباسجان است که در پاگود دهانه حمام بزخو کرده است، بار دیگر موسی تفت انداخت و دشنامی به دندان جوید و در پی شیرو میدان را گذر کردند و درون تاریکی دالان کهنه گم شد.

پشت در خانه، موسی ماند و خدانگهدار گفت. شیرو به درون رفت و موسی صدای دعا - ثنای بابا گلاب را شنید که به قدم شیرو برخاسته بود و لابد مهیا می‌شد که راه خانه خود را پیش بگیرد. موسی بازگشت و گام تیز کرد. دالان کهنه، چنین انگار

تاریک نبود پیش از این! اکنون تاریک می‌نمود؛ تاریک‌تر از همیشه شبها. سیاه و قیرین. چیزی شبیه درون گور. احساس ترس، احساس بیگانگی ترس را موسی ناگهان به خود نزدیک یافت. پا تیزتر کرد، اما به ناگافل، دستی بازوی او را چسبید. موسی با نعره هول، واپس افتاد و پشت به دیوار پوده ماند، و احساس کرد چنان از بیم بر خود می‌لرزد که قادر به ایستادن بر پاها نیست؛ که در زانوهایش انگار رعشه افتاده بود و قفسه سینه‌اش در کوبش بی‌مهار قلب، انگار می‌رفت که وابدزد.

— هی ... پهلوان!

به پرخاش و خشم بی‌پروا، لجام گسیخته و طاقت بریده، موسی نعره زد:
— تو چه می‌خواهی از من، مرد که؟! داشتی من را زهره ترک می‌کردی آخر! بلای جان من شده‌ای، چرا؟!!

عباسجان، تا خشم و فغان موسی فرو نشیند، او را بی‌جواب گذاشت و از دهانه دالان به کنج میدان قدم گذاشت، آنجا ایستادن خود را، با بیرون آوردن لنگ گیوه از پای، بهانه کرد و گفت:

— انتظار داشتم همپای شیرو بروی به خانه و حال و احوالی از ماه درویش واپرسی؟!!

موسی پسله خشم خود از دهانه دالان به میدان برون شد و پیش از آنکه تیز و پکر از برابر عباسجان بگذرد؛ هم بدان‌مایه که پیش، اما فروتر، گفت:
— دیگر به چه چیز دیگران کار داری؟!!

عباسجان خاک گیوه تکاند، آن را به پا زد و گفت:

— من هم بدم نمی‌آمد بروم و حال سید را بپرسم. ثواب دارد. غریب این قلعه است، سیدک! اما تو که واگشتی فکر کردم که باید دیروقت باشد. عباسجان به دنبال گفت خود، همپای موسی شده بود و سایه به سایه قدم برمی‌داشت. کنار چنگ دیوار حمام، مانده به لب جوی، موسی پا سست کرد، خود را فراهم آورد و روی به عباسجان که در پی او می‌آمد، ایستاد و بالرزهای که هنوز در صدایش باقی مانده بود، اما نه به ضعف و بیم، راست در چهره عباسجان خیره شد و گفت:

— حرف آخرت را بزن! چی می‌خواهی؟!!

عباسجان به لب جوی، از برابر موسی گذشت و گفت:

- پسر سالار رزاق را دیدم؛ همراه بلخی و خاکی می‌رفتند از این دست. گمانم می‌رفتند که بروند خانه خاکی. تو هم لایب ... تو نمی‌خواهی بروی ببینشان؟

موسی به سوی او قدم برداشت و پرسید:

- دیگر چی؟!

عباسجان، بی جواب بر شانه راست کوچه، زیر ردیف توقید، سوی پایبندست براه افتاد و موسی نیز بر شانه چپ کوچه، گام با گام عباسجان راه در پیش گرفت. عباسجان پندار اینکه موسی به سوی خانه بندار، جای خواب خود، راه خواهد کشید، خاموشی گرفته بود و سر فروانداخته می‌رفت. اما حال می‌دید که موسی، خلاف پندار او، سوی پایبندست گرفته است، قدم هماهنگ کرد و نگاه از دیوار کوتاه باغچه بندار برگردانید و موسی را گفت:

- گفتمت که بلخی به خانه نیست. دیگر چه اشتابی است که به خرج می‌دهی؟!

- کی به تو گفته که من می‌خواهم بروم خانه بلخی؟!

- فکر کردم لایب می‌روی از آن طرفها! گمان کردم که نقشه‌ای به کلهات داری که

نقشه بدی هم نیست!

- کم‌کم دیگر میان کله دیگران را هم وامی‌جویی؟!

عباسجان به خنده گفت:

- نقل تو یکی نیست! هر آدمی یک نقشه‌ای میان کله‌اش دارد که به عشق آن

نقشه قدم ورمی‌دارد. همین که تو آن جور میان دالان ترسیدی و جیغ کشیدی، بیشتر

برای این بود که کار من نقشه میان کله تو را ناگهان پاره کرد! کار میان کله آدم هم یک

جورهائیسست مثل کاز دست و پا و چیزهای دیگر آدم. پکر اگر بشود، خراب می‌کند.

گوش به حرفم می‌دهی؟ مثلاً بگير تو در فکر نرگس، دختر بزرگ پهلوان بلخی هستی

و داری با فکر و خیالش حظ می‌بری، اما ناگهان چشمت می‌افتد به یک مار سیاه!

خوب، معلوم است که مغزت پکر می‌شود و همه حسابهای فکر و خیالت می‌پاشد

به هم! البت این می‌گذرد و باز نرگس می‌آید به خیالت و باز دوباره کلهات کار خودش

را از سر می‌گیرد، اما ... فقط حیف که زوغوریت این دخترک را به همین حال و روز

من درآورده؛ وگرنه دختر خیلی خوب و زحمتکشی است. هم جوانی و جمال دارد،

هم اینکه هنر دارد. همین قالیبافی خودش کم هنری نیست! اگر چار صباح شام و

ناشتای سیر بخورد و آبی به زیر پوستش بدود، دیگر هیچ عیب و نقصی ندارد. دو تایتان باهنرید. می توانید میان همین انباری بلخی یک دار قالی به پا کنید و هر دو تا کار را یکجا انجام بدهید. بابا کلان ترگس دیگر چند صباحی بیشتر عمر به این دنیا ندارد. قولت می دهم که امسال را به عید نرساند. امروز یا فردا باید جنازه اش را از میان آن آخور بیرون بکشند و ببرند گورستان. وقتی که پیرمرد تمام کرد، می توانی در همان جایی که او خوابیده بوده، آن لحاف چهل تکه اش را آتش بزنی تا شپش ها و کثافت هایی که از او باقی مانده بسوزند و یعدش هم، بعد از چهار روز، در همان جا دار قالی ات را به پا کنی و قطار خوارزنها را ریز و درشتت را هم بکشانی به کار. قولت می دهم که این بندار ناچار شود دکان قالیبافی اش را تخته کند؛ سهل است که دق کند! کار و روزگار همین است دیگر!

دیری بود از کنار دیوار خانه بلخی گذشته بودند. عباسجان پا نگاه داشت و متعجب در موسی نگریست و پرسید:

— پس ... داری من را کوجه غلط می دهی؟! من به جد خیال کرده بودم داری می روی خانه پهلوان!

موسی از عباسجان گذشت و گفت:

— من هم خیال کرده بودم تو می روی خانه خودتان!

عباسجان باز همپای موسی براه افتاد و گفت:

— خانه خودمان؟! من که به خانه خودمان جایی ندارم، برادر! شاه نشین را که خود کربلایی قرق کرده؛ انبار را هم که قدیر کرده حجله خانه خودش! می ماند باقی جاها که آنها هم سقفشان ریخته. تازگی هم که قدیر با آقاها نشست و برخاست می کند، دیگر جایی برای من باقی نمی ماند! خودت که دیدی نادعلی خان، مهمان قدیر را؟! از اینها گذشته من چشم به راه این اصلا بندار تویم. کنس ناخن خشک، مادیان خودشان را گذاشته و اسب اربابی را سوار شده رفته همراه دسته خان نایب به چه می داندم کجا! ترس دارم که از قصد بلایی سر اسب بیاورد و آن را بیندازد به گردن من که اسب تحویلیم بوده. غافل تو از این پسر بندار که چه آدم رذل و پستی ست!

— نه؛ غافل نیستم! همه تان را می شناسم!

بیرون قلعه، بر کنار آبشُر جوی، عباسجان نیز کنار به کنار موسی ایستاد و نگاه در

بیابان گردانید و گفت:

— اگر آمدنی باشد، از همین راه باید بیایند؛ نه؟

موسی بر سر سنگ نشست، ریگی در آب انداخت و گفت:

— لابد!

عباسجان به کنار دیوار کشید، نشست و تکیه داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

— راستی! ... غضنفر هاشم آبادی را که می شناسی؟ ... نمی شناسی؟! ... هه!

امروز پای دیوار رباط زعفرانی معرکه گرفته بود. حرفها می زد که زیر هر کدامش یک من خون خوابیده بود. بهره مالکانه! صحبت از پانزده درصد بهره ای می کرد که بنا بوده به رعیتها بدهند. خیلی توپش پر بود! می گفت امسال این پانزده درصد را، علاوه بر سهم هر سال، هم از سر خرمن می کشانیم خانه هامان. می گفت نمی گذاریم غله برود به انبار آریایی، تا سهم رعیت و رداشته نشود!

موسی به جوی خم شد و دست در آب برد و مثنی آب به صورت پاشید و

گوش به صدای سینه مال دشت گندم داد که بر دستهای نیم شبانه، از آن سوری ها پیش آورده می شد و کوشید اگر چه نمی توان چشم به خواب آسوده کرد، اما گوش با سکوت آرام داشت. عباسجان اما، زبان و دهان خشک از تأثیر شیره تریاک، قرار و آرام در خاموشی نمی گرفت:

— نمی توانم ... نمی توانم! دیگر بنیه اش را ندارم؛ نه! وگرنه خوش داشتم امسال

بتوانم درو کنم، درو! تو در عمرت دروگری کرده ای؟

— کم!

— لابد درو دیم؟

— ای ...

— هیچ می دانی که این رفیقت، همین پهلوان بلخی، از آن دروگرهای نمره یک

این ولایت است؟ می دانستی؟

— نه؛ نمی دانستم!

عباسجان با مایه ای از حسرت، گفت:

— خیلی خوب درو می کنند؛ پاکیزه و چابک! هنوز نیامده کسی که همتایش

باشد! ... حالا هم گمان می برم که بابت درو امسال، خاکی و پسر سالار رزاق رفته

بودند به خانه‌اش؟

- لابد!

- اما یک خبر ناگواری هم دارم برای پهلوان! ... نباید می‌گفتم، اما چون تو رفیق من هستی، پهلوان را هم رفیق خودم حساب می‌کنم و می‌گویم. خبر از جای ناجایی هم نیست.

- مثلاً چه خبری؟

- خیال می‌کنم ارباب آلاچاقی خوش ندارد بعضی‌ها رزقشان را از داو، دستگاه او ببرند!

- کی‌ها مثلاً؟

- همان‌هایی که زیانشان به اختیارشان نیست. خودت که بهتر می‌دانی! همین پهلوان بلخی با اینکه عاقله‌مند است، یکبند پشت سر دیگران مقام کوک می‌کند. آخر این حرفها یک جوری به گوش آلاچاقی می‌رسد، نه!

موسی آرزو کرد هوا روز می‌بود تا بتواند راست در چشمهای عباسجان نگاه کند و بپرسد:

- کی؟ کی این خبرها را به گوش آلاچاقی می‌رساند!؟

اما گنگی شب، مانع نگاه روشن و بزا می‌شد. هم اینکه عباسجان بلد بود و می‌دانست در برابر پرسشی از این دست، چگونه طفره برود. بسا که به گم‌نمودن رد چنین گفشی، گفت:

- این بابای قرمباق من، همان سالها که شترها از رونق افتادند، اگر یکجا می‌فروختشان و سه دانگ آب این قلعه چمن را می‌خرید و می‌کشیدیم زیر کشت، حالا ما هم برای خودمان آدمی بودیم و جا - منزلی داشتیم. آی ... آی ... بوی دشت گندم را می‌شنوی؟ هی! اما حالا ... حالا باید برای یک لقمه نان، برای یک بسته سیگار جلو هر کس و ناکسی، جلو هر مرد و نامردی دست به سینه بایستم! این بابای سگ‌پدر، هم به خودش حرام کرد و هم به ما! آدم نمی‌داند چی می‌شود که؛ نمی‌داند چی روی این پیشانی سیاهش نوشته شده، که! ... گفتم به ات که ستار را در راه دیدمش که بیراهه زد طرف کالخونی، ها؟ ... لابد سر راه او اینجا نشسته‌ای؟

- نه! سر راه شیدا نشسته‌ام.

— شیدا، ها ... با دخترهٔ افغانی چطور است، شیدا؟!!

— تو بیشتر به کار دیگران سر می‌دوانی؛ من چه می‌دانم!

— آخر تو دم دست‌تری.

موسی از سر سنگ برخاست، از جوی دور شد و بر سینه‌کش نرم خاک، نشست و دمی دیگر، در حالی که به آستُم دراز می‌کشید و نگاه در آسمان رها می‌کرد، گفت:

— این قدر که به کار و زندگانی دیگران گوش می‌خوابانی و سر فرو می‌کنی

عباسجان، چرا یک آتش را سر به کار و زندگانی خودت نمی‌اندازی؟!!

موسی به انتظار پاسخی از سوی عباسجان نبود، اما از پس لحظه‌ای سنگین که می‌نمود به خموشی اندیشه آمیخته است، صدای پسر کربلایی خداداد را شنید که کوتاه و گنگ، و انگار با خود گفت:

— دارم؟!!

موسی همچنان که طاقباز افتاده بود، ناگهان به صدای عباسجان روی گردانید و

او را دید که از بیخ دیوار خرابه برخاست، ته سیگارش را در آب جوی انداخت، بر بلندی لب آبریز جوی ایستاد و نگاه در بیابان، گفت:

— اما این گل محمد هم عجب آبی به لانهٔ این اربابها انداخت، ها! خوشم آمد!

خیلی مردانگی می‌خواهد، ها؛ خیلی قدرت می‌خواهد. الحق که دست مریزاد! دست مریزاد!

موسی، تا باز با کلام و سخن تازه‌ای که عباسجان باب می‌گشود درنیامیزد، روی

از او برگردانید و یکسره چشم و خیال به آسمان فراز داد؛ قصد آنکه عباسجان را نشنود و نبیند، اگر شده او دمی هم زبان به کام نگیرد. چنین اما نشد. که عباسجان، خود نیز

خسته از خود، گریز نهانی از خود را، راه دشت در پیش گرفت؛ هر چند موسی — دچار پندار پیچیدهٔ خود — صدای دور شدن گامهای سبک عباسجان را نتوانست بشنود.

گامهایی که در این دم، بی‌گمان قصد خاصی را به رفتن در نیامده بودند. بس می‌رفتند تا بروند.

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

تن خسته، یله بر خاک نرم و نمدار شیب برونهٔ جوی. خنکای ملایم خاک، در

نسیم رو به میانهٔ شب کویری. تن خسته، یله بر خاک و نگاه سنگین، بر طاق آسمان.

کوفتگی روزانه. سست و خوشای از روزنه‌های پوست بدر می‌روند. یله به شیب
نمدار خاکریز و نگاه بر نه‌توی آسمان نگارین. ساعد بر پیشانی و چشمها یکسره پر از
دُرباران آسمان و بینی و بویایی در گذر عطر آشنای دشت که بر دستهای نسیم، سبک
می‌آید و سبک بر می‌گذرد. عطر گندم و خاک. آسمان پر دُر و فراخ و بی‌مرز!
«این ستاره‌ها ... این ستاره‌ها! چیستند ... این ستاره‌ها، این ستاره‌ها!»

دهقانها، گل محمد سردار، کشمکش‌ها، ستار، دلاور، دیگران:

«گل محمد، ولایت را دارد قبضه می‌کند!»

«گل محمد، گردنه‌ها را قرق کرده است!»

«گل محمد، باج از اربابها می‌ستاند!»

«گل محمد، دست در دست اربابها دارد!»

«گل محمد، سایه سر بی‌کسان است!»

«گل محمد، امید مادران است!»

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

ضد و نقیض. پیچیده و پر از پیچیدگی. همه چیز، همدیگر را نقض می‌کنند.
همه چیز هر دم گره خورده است. ذهن جوشان جوانی، دم به دم، بیش از پیش در
مشکلات روزگار گرفتار می‌شود. ستار به فکر همقسم کردن دهقانها در برابر بندان و
آلاچاقی افتاده است. کاری که چندان هم ساده نمی‌نماید. گل محمد؟ کشیده شدن
ستار به سوی گل محمد، آن‌هم چنین فشرده و تنگ. وهم‌انگیز است. خان‌نایب به
دستگیری یا کشتار گل محمد بسیج شده است. خان‌نایب از جانب کی بسیج شده
است به کشتن گل محمد؟ بار و خروار گل محمد برای چه کسانی می‌رسد؟ مگر نه
اینکه برای بندان و آلاچاقی و سرگرد فربخش؟ پس این چه بازی‌ای است که در گرفته
است؟ از سوی گل محمد برایشان مال و بار راهی می‌کند، از یک سو آنها گلوله و
سوار برایش می‌فروستند. از یک دست ستار به رد گم داشتن گل محمد، سوی او
می‌شتابد، از دستی دیگر شیدای بندان به همین کار بسیج می‌شود. سوی و سمت‌ها
قاطی شده است. ستار، در گم داشتن رد گل محمد با بندان همسوی می‌شود؛ و در
همقسم کردن دهقانها مقابل بندان و به ضد او سوی می‌گیرد. هم در این میانه
کشمکش رعیتها با اربابهاشان دامنه می‌یابد. و این همه بس بفرنج می‌نماید و بر این

افزون، آلاچاقی و بندار سر آن دارند تا گل محمد را رودر روی جهن خان بلوچ قرار بدهند.

گل محمد آیا در کجا ایستاده است؟

یا موسی خسته بود، یا وقایع سنگین بودند. هر گاه موسی درمی یافت سرگرد فریخش، نشانه دوستی را، یک دوربین انگلیسی هم برای گل محمد فرستاده است، آن هم به دست ستار، بی گمان گیجی و سرگشتگی اش چند چندان می شد. در این میانه و ثمره همه این پیچ و گره ها، آوازه گل محمد بود که کوی تاکوی و دشت تا دشت، بر سرتاسر بلوک و ولایت می گذشت:

«گل محمد، مأمورها را به تنگ آورده!»

«گل محمد، به خان فرومد هم لجام زده!»

«گل محمد، دست در دست حکومتی ها دارد!»

«گل محمد، خواب را بر دیگران حرام کرده!»

«گل محمد، شده امید بی نوایان!»

«گل محمد، گل محمد، گل محمد!»

ضد و نقیض، ضد و نقیض. همه دیده ها و شنیده ها، چنین می نمودند و در این میان، برای موسی قالیباف، پس ستار بود که توانستی او را به روشنی دید. ستار پینه دوز. هم بدان روشنی و صراحت خاک. چندان ساده و عادی که رمز آن به سادگی در نتوانستی یافت. خاک! بر خاک می گذری، بی آنکه بدان بنگری. از خاک می خوری و می نوشی، بی آنکه بدان، به شگفتی آن بیندیشی. بر خاک سر می نهی به امانت، بی آنکه حرمت امانتداری آن بداری. بر خاک، هستی تو است. از خاک، وجود تو؛ اما وجود خود را در نمی یابی. خاک، خاک، خاک! که خاک، فقط خاک است. خصلت و ذات، یگانه؛ جوهر و نام، یکجا. بی آوازه و همه نعمت، خاک. بی داعیه و بی چشم طلب، همه بخشایش و ایثار. چشمه هایش فزون، دشتهایش سبز، قله هایش به قامت و برگنش مستدام، خاک. دل زمین چه بزرگ است!

«این همه زحمت و تقلا برای چی، ستار؟!»

«این را من باید از تو بیورسم، داداش؟!»

«آخر یک دم آرام نمی گیری، تو؟»

«آرام؟ آرام برای چی باید گرفت؟ وقتی بمیریم، خود به خود آرام می‌گیریم! پیش از آنکه بمیریم که نباید بمیریم!»

با آرامشی به متانت خاک این گفت، ستار. و دل زمین چه بزرگ است!
گل محمد اما دیگر است. آتش! او خود آتش است.

— اینجا خفته‌ای، موسی؟!

— هی ... قربان، تویی؟ خدا قوت.

قربان بلوچ توبره و چوب به کناری نهاد و بر لب جوی نشست و دست در آب فرو برد و پرسید:

— چه خبر؟ ... ها؟

موسی پشت چشمنها را به سینۀ دستها مالید و خود را جابه‌جا کرد و گفت:

— امنیه‌ها اینجا بودند؛ خان‌نایب.

— این را می‌دانم، دیگر چی؟

— بندار گفت که اگر بار همراهتان دارید از در پناه بهاریند بیاورید و بکشانید به

انبار.

— دیگر؟

— دیگر چیزی به من نگفت. تو چه خبرها داری؟

— خبری که به درد تو می‌خورد، اینکه رفیقت شده ساریان امشب. ستار را

می‌گویم. همراه شترها از رد دارد می‌آید. من هم گرسنه‌ام و هم تشنه. برویم لقمه‌ای

نان برای من مهیا کن به دهان بگیرم و ورگردم جلو بارها. آمدم چشمی بگردانم و زود

ورگردم.

براه افتادند. موسی گفت:

— رفیق تو هم آمد؛ ماه‌درویش.

— راه می‌رود؟

— سواره آوردنش. راه، گمان نکنم. نادعلی چارگوشلی برایش خری خریده!

از در پناه به بهاریند درون رفتند. قربان بر آخور نشست و موسی به مطبخ رفت و

در دم با دو تایی نان برگشت. نان را قربان از او گرفت، چهار پاره کرد و تکه‌ای به دهان

گذاشت و باقی را در جیبهایش جای داد و برخاست:

— بندار را که بیدار نکردی از خواب؟

— بروم بیدارش کنم؟

— نه! چکارش دارم؟ تا وقتی خودت به انبار سر بکشی و جاها را خالی کن. چند تا جوال تخم هندوانه، دو سه تا جوال مویز شاخه، چند کیسه آرد. پنج شش جوال هم گندم و جو. سی - چهل تایی هم گوسفند نرینه. این دو تا آخور را پاکیزه کن و جو - بیده بریز میانشان. برای پنج شتر و سه قاطر هم آذوقه مهیا کن. این کارها را که کردی، اگر دلت خواست بندار را ورخیزان. من دیگر باید بروم.

قربان بلوچ از لب آخور برخاسته بود، بی توبره و بی چوبی به دست:

— دیگر سفارشت نمی‌کنم، موسی! یک چیز دیگر، فقط. اینکه رفیقت ستار همسفر من بوده، جایی گفته نشود. مخصوصاً بندار نشود. گوش می‌داری که چه می‌گویم؟!

— خاطرت جمع باشد!

قربان پاره‌ای دیگر از نان به دهان خوندانید و با گامهای بلند به سوی در پناه کشانید، از لای در بیرون رفت و گم در شب بیابان شد. موسی توبره قربان برداشت و رفت تا چنان کند که بلوچ خواسته بود. گشادن جایی به نهادن بار و خروارها که در راه بود. فارغ از این کار، بیرون آمد و فانوس به میخ آویخت و جارو برگرفت به روبیدن کف آخور گوسفندان و از آن پس به بام رفت و بغل بغل بیده‌های جو، نه هنوز خشک و نه نیز تازه، پای دیوار فرو ریخت و فرود آمد به کار از هم و اگسالانیدن تاب بیده‌ها و برپاشیدنشان بر درازنای درونه آخور، که گوسفند یک کله براه آمده بی مجال چرا، گرده‌هایش فرو از گرسنگی می‌نشند و طلب آذوقه را - آخور اگر تهی باشد - بهار بند و خانه و بسا که قلعه چمن را به «ور» کشیدن‌های پایینی بر سر می‌گذارد، آن هم در این گاه شب که بندار همه کاری را پنهان و خپنه خواهان شده.

دیگر، پنبه‌دانه و کاه و آرد که برای شترها می‌بایست بر سفره‌ای موسی در هم بیامیزد و کنج بهار بند و به دور از آخور گوسفندان آماده بدارد تا اشتران از زیر بار پای سفره زانو بزنند. چند شتر؟ شش یا چهار شتر، انگار؟ نه! شاید هم پنج شتر؛ دقیقاً پنج شتر. موسی چنین شنیده بود. پس، پنج شتر. این هم یک کیل دیگر. سفره کاه - پنبه‌دانه، آماده. بالهای سفره بر هم، اگر چه نه روز است تا مرغها در آن یورش برند و به

چالش پنجه‌ها برافشانند آذوقهٔ مال به هر سوی.

موسی شنیده بود، سه قاطر هم در راهند. سه بیده، بس! کار، تمام. فتیلهٔ فانوس پایین کشید و غبار آرد و پر و پیخ گاه از جامه فرو تکانید و رفت تا گام از بهاریند به حیاط خانه گذارد به قصد برخیزانیدن بندار از خواب، اگرش خواب برده باشد؛ که هم در این هنگام دو در به یک صدا، موسی را بر جای بداشت. بندار از بالاخانه به تختبام درآمد و شیدا از در بهاریند به درون کشید، مهار افسار جمّازش به دست و سپنه پیش داده و کلاه پس زده، مثنی کاکل کج به روی پیشانی. موسی فتیلهٔ فانوس بالا کشید و بندار خود فرود آمد، پیش از آنکه شیدا افسار جمّاز به مالبنده زنده و یک دست حیوان به عگّال بریندد.

— ها؟ چه خبر؟

شیدا به شادمانی، بی‌کوشی در پنهانداشت آن در حضور موسی، از کنار شانهٔ جمّاز به سوی پدر کشید و گفت:

— خوش! این بار قورقون تر است پیشکشی‌ها. گمان دارم پول نقد هم راهی کرده باشد، اگر چه بلوچ از من پنهان کرد.
بندار پرسید:

— چه دیدی و چه شنیدی؟ تا کجا رفتی و از کجا واگشتی؟

شیدا کلاه از سر برگرفت و ران بر لب آخور نهاد، کلاه بر کف دست گرفت و گفت:

— تا برسیم به کلاته، صدای سمکوب اسبهای سواران خان‌نایب را شنیدم. همین قدر مجال پیدا کرده بودم که بفهمم گل محمد آنجا نیست. پیش از اینکه به کلاته بریزند، خودم را بیرون کشانیدم تا دیده نشوم. آن پشت‌ها جمّاز را خواباندم و بزخو کردم. سوارهای خان‌نایب ریختند به کلاته و یک دم دیگر صدای شیون زنها بلند شد. من دیگر طاقت نیاوردم. سوار شدم و جمّاز را برخیزاندم و تاختم طرف بالادست به راه نوبهار. قصدم این بود خودم را برسانم به ملامعراج و از او «بلد» بگیرم و بروم به هوای گل محمد. اما در راه دیدم که قربان بلوچ بار و مالها را می‌آورد. حال و حکایت را به قربان گفتم و رفتم که بتازم، اما قربان نگاهم داشت و گفت که پیغام برای گل محمد راهی شده.

بی تاب، بندار گفت:

- کی پیغام را برده؟ کی به این اشتاب؟ جن؟!

- قربان گفت که محمدرضا گل خانم همراه بارها بوده، در راه به یکی از تیره ملامعراجها برخورد کرده بوده که از شهر می آمده. همو خبر این را داده که خان نایب از قوچان آمده که برود به کله گل محمد و حالا هم از روی زعفرانی دارد کمانه می کند طرف داسن. این بوده که گل خانم بارها را می سپارد به بلوچ و خودش وامی گردد تا پیغام را ببرد برای گل محمد. از قرار که گل محمد در «چنگ شیکسته» مانده بوده امشب.

بندار، به رغم انتظار شیدا که امید به خوشایندی پدر بسته بود، دو انگشت در جیب جلیقه فرو کرد و عرقچین را با دست چپ از پس کله به پیش خیزانید، سر فرو انداخت و قدم آرام به سوی دربند و او به حیاط برداشت و مانده به شکاف دربند، همچنان پشت به شیدا و موسی ماند، دمی خاموش ماند و سپس، فرزند را فراخواند:

- بیا ببینم، خاکستر به عمل آمده از آتش! بیا!

شیدا که پیش از این ران از لب آخور و گرفته بود، اکنون در حالی که کلاه در میان دستها بیده می کرد، نگاهی مردد به موسی، گام نامطمئن به سوی پدر برداشت و پیش رفت. بندار، پیش از آنکه قدم از بهاریند درون حیاط بگذارد، موسی را گفت که پیشواز بارها چشم داشته باشد. بندار، با حس گامهای پسر در پی سر، سوی دالان گرفت و از خم پله ها به تختبام بالا رفت و با خود گویه کرد:

- «از آتش، خاکسترا»

روی تختبام به پسر برگشت و گفت:

- چرا خود تو نرفتی تا مقصد؟! مگر نگفتمت که خودت برو پیش گل محمد؟

شیدا با حس آشنای بازخواستی که داشت آغاز می شد، سر و روی از نگاه پدر

برگردانید و گفت:

- اگر غرض پیغام بود که پیغام پیش از من رسیده بود، دیگر!

بندار به هرة مشرف به کوچه تختبام راه کشید و گفت:

- غرض اگر پیغام خالی بود، دیگری را هم می شد راهی کرد؛ خوک! کی آدم

می شوید تو و آن برادرت؟

— آخر ...

— آخر و اول ندارد! اصلاً تو چرا باید حرف قربان بلوچ را باور کنی؟ شاید خواسته باشد تو را کوچه غلط بدهد! چه معلوم که همچو حرفی راست باشد که یک نفر از ملامعراج‌ها از شهر آمده و همچو خبری را آورده و الی آخر؟ چه معلوم؟! — پس حرف کی را باید باور کنم؟! —

— حرف هیچکس را! حرفی که با گوشت می‌شنوی یا چیزی را که با چشمت

می‌بینی!

بندار، در گره سکوتی که چیره بر شیدا شده بود، روی برگردانید و لب دیوارک تختبام نشست و طعنه و تحقیر در کلام، گفت:

— پسر باقلی بندارا! پسر باقلی بندارا! هی ...! اگر از خَریت جوانی‌ات نبود، دلم می‌خواست باز هم به اسیری افغان‌ها می‌افتادی تا آنجا اقلاً یک کمی سرت واجبند و بلکه آدم بشوی. من می‌خواهم که تو رفیق و محل اطمینان گل محمد و انمود بشوی، برای همین هم تو را راهی می‌کنم، اما تو از نیمه‌راه برمی‌گردی که ... هی ...! مگر من نمی‌دانم که گل محمد ده کس دارد که او را خبردارش کنند؟ مگر من نمی‌دانم که خود فربخش رئیس، می‌تواند کسی را به هوای گل محمد فرستاده باشد تا این پیغام را به‌اش برساند؟ مگر من مثل تو مست و گیج هستم؟ اما چرا می‌خواهم که تو، پسر بندار، کسی که می‌خواهد تا حل و فصل دعوی افغان‌ها در پناه کلمیشی‌ها باشد، این خبر را برای آنها ببرد؟ باز هم به گوشت بخوانم؟ اصلاً تو می‌توانی گمان ببری که این قربان بلوچ، همی که چنین بی‌صدا و سر به زیر در خانه شما خدمت می‌کند، کی هست؟ یک بار شده که فکر همین یک نکته را بکنی؟ فکرش را کرده‌ای که ممکن است خود همین بلوچ آرام یک روزی چهل تا مثل گل محمد را در جیبش جا می‌داده بوده؟ ها؟ ... نه! نه، ای جوان خام من! تو هنوز هنوز کله‌ات هواهای دیگری دارد. سیگار و کبریت من را از لب طاقچه بردار بیار!

شیدا به درون بالاخانه رفت و صدای پدر را شنید که گفت:

— فتیله لامپ را بالا مکش!

شیدا سیگار و کبریت را بیرون آورد، به دست پدر داد و گفت:

— سی چهل تایی هم میش بود که می‌آورندشان. بره و تو قولی به نظرم آمدند!

بندار پا روی پا انداخت، سیگار را روشن کرد و آن را لای انگشتهایش گرفت و گفت:

— رخت و لباسی اگر می خواهی با خودت برداری، برو وردار. صبح کله سحر شترها را خودت — شاید هم با قربان — باید ورگردانی برای گل محمد و همان جا هم بمانی تا این غائله افغان ها را بلکه بخوابانیم. حواست باشد تا بارها برسند. گرسنه - تشنه که نیستی؟

— نه!

— واگرد بینم!

شیدا واگشت و بندار گفت:

— کسی را ندیدی که همراه بلوچ باشد؟

شیدا گفت:

— گمانم چرا. یکی بود که جلاب ها را می آورد از پشت سر، به گمانم. از دور

دیدمش، من؛ پرهییش را.

— نشناختیش؟

— زیاد سر نینداختم؛ نه! گمان کردم یکی از توبره کش های گل محمد باید باشد،

دیگر!

بندار آرواره ها درهم فشرد و گفت:

— خوب، خیلی خوب؛ گمان! همیشه گمان! پس کی با چشمهایت می خواهی

به چیزی یقین کنی؟! برو دیگر، برو! یک چیزی می شود، بالاخوه.

خار سخنهای پدر خلیده به قلب شیدا، او را سخت آزوده بود؛ در عین اینکه نارضایی از خود نیز بر این آزردهگی اش می افزود. همین بود اگر نه چنان که همیشه سیکبال، بلکه بس خسته و پیرانه از پله ها پایین رفت و بیرون دهانه دالان به درنگی بیهوده ایستاد و شانه به دیوار تکیه داد و مات به شب ماند. چندی همچنان به خود، در شب ایستاده بود تا اینکه به صدای آرام در پناه بهاریند واجنبید و قدم از قدم سوی دریند دیوار برداشت و به بهاریند رفت. موسی بود که از در به درون خزیده بود و اینک رودروی شیدا پیش می آمد. شیدا به سوی در انبار کج کرد و موسی یگراست راه خود را طرف در اطاقک خود ادامه داد. شیدا کنار در انبار بر زمین نشست و کلاه در

میان دستها فشرد و موسی را به سوتی کوتاه، ملتفت خود کرد. موسی روی از در کوتاه اطاقک خود برگردانید و نه با گامهای مطیع، اما ناچار، به سوی شیدا رفت و نزدیک او ایستاد:

— بله؟

شیدا پرسید:

— نادعلی کجاست؟

— با قدیر اینجا بودند و رفتند.

— به کجا رفتند؛ حالی ات نشد؟

— نه!

— از شیرو چه خبر داری؟

— هیچ. اینجا بود و رفت پیش شویش.

تأکید موسی روی «شوی» را شیدا نگیر پنداشت و بدین حتی سر بالا نیاورد و

باز پرسید:

— زنهای دیگر کجا رفتند؟ آن ...

— ملتفت نشدم من!

— آن یکی را می گویم ... لالا؟

— نمی دانم!

— خیلی خوب؛ برو آذوقه‌ای تیار کن برای جمّاز! سفره‌اش را اول خوب بتکان!

— بله، باشد!

موسی پی فرمان رفت و دست به کار برد. خیالش آسوده بود، اگر چه تنش کوفته بود. در فاصله گفتگوی بندار و پسرش، بهانه چشم‌دازی به راه رسیدن بارها، از خانه بیرون رفته بود، خود را به در خانه‌ی خاکی رسانیده و خیر باز آمدن ستار را داده و از زبان بلخی گرفته بود که:

— «خانه ما، من هم دارم می روم هم الان!»

این را نیز گفته بود که گل محمد یک قطار شتر بار برای بندار و آلاچاقی فرستاده است که ستار همراه قافله در آمدن است، و بازگشته بود. پس اکنون دل آسوده دست در کار آمیختن گاه و پنبه دانه و آرد، بازی می داد و تنها مایه تلخی که هنوز در بیخ دندانها

و در عمق کام خود احساس می‌کرد، یاد آن رودستی بود که از عباسجان کربلایی خداداد خورده بود و گنگ این بود که سر رسیدن عباسجان در یزنگاه، چه تاوانی در پی خواهد داشت. این بود که موسی حسن می‌کرد نمی‌تواند چرک کینه به پسر کربلایی خداداد را از دل خود دور کند.

آذوقهٔ جمّاز، آماده. موسی دست از سفره کشید و جمّاز پای سفره به زانو درآمد. موسی به جای نشستهٔ شیدا نظر کرد. شیدا نبود. موسی از بهار بند به حیاط خانه قدم گذاشت و یکسره سوی در کوچه رفت، لای در اندکی باز بود. موسی به کوچه بیرون خزید و زیر ردیف ترقیدپهرو به پایندست قدم برداشت.

— کجا؟ از این طرف؟! —

شیدا بود. فرادست در خانه‌شان، بر سکوی دکان اصلان نشسته و تکیه به دیوار زده و کلاهش را تا روی ابروها پیش کشانیده و پا روی پا انداخته بود. موسی به جواب گفت:

— دارم می‌روم زیر قلعه، جلو بارها، بندار گفت!

شیدا هیچ نگفت و موسی به راه خود سر و شانه از پسر بندار برگردانید و در سایه‌سار گنگ و گرنخ مهتاب، گم شد.

شب کرخت و تنبل. خاموشی سنگین و ابرهای پراکنده و دمازای، برگ و بالش بی‌تکان ترقیده‌ها. آب خاموش و بناخت، بر بستر هموارهٔ خود، با برق و نمای کدوری که گاه روی می‌نمود. آب خاموش و بی‌خیال، می‌رفت تا به دشت پنبه بریزد در فرودست گندمزاران به جانب کلاتهٔ کالغونی. شیدا تکانی به خود، پا از روی پا برداشت، کلاه از پیشانی پس زد، از سکو پایین خزید و بر لب جوی نشست، دستها در آب فرو برد و پندار خود را به تکان لبها گوید کرد:

— «پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم. می‌بینمش!» —

بند سوم

صدای درای اشتران را قربان بلوچ، کر کرده بود؛ یعنی که درون کاسه هر زنگ کهنه شالی تپانیده بود.

قربان، نانذرا با ستار پینه دوز قسمت کرده بود و اکنون افسار شتر جلوکش را به شانه انداخته بود و گوسفندها را دم چوب گرفته، و از قبله دشت به شیب درونه کال خشک می کشانید تا بار و مال را بکسر، از در پناه به بهار بند بکشاند و درون انبار پنهان کند. ستار، تا به آفتاب غروب قلعه چمن و نزدیک دیوار پشت خانه بلخی برسد؛ همچنان همپای می آمد و شانه با شانه بلوچ داشت و گاه زبان با بلوچ و گاه، ذهن با آنچه در شدن بود؛ دیده و نادیده. دوربین پیچیده به دستمال را درون توبره محمدرضا گل خانم جای داده و با پیغام تازش خان نایب، سوی گل محمد روانه اش کرده بود:

«برای فرداشب، خودم را می رسانم به قلعه میدان برای دیدن گل محمد. بگو کسی را روانه کند بلدی من. نشان به نشانی همین دوربین.»

محمدرضا گل خانم پای پیاده، راه آمده را بازگشته بود؛ بی آنکه ستار جای گل محمد را از او جوینا شود. از آن پس، سخن از خان نایب با قربان پیش آمده بود و بلوچ به گونه ای گنگ به ستار گفته بود که خان نایب را می شناسد. از کی و کجا؟!

— «از شیروان. این برمی گردد به سالهای قبل از بیست و چهار. آنجا ... به شیروان. کم و بیش ... شاید با همدیگر سرشاخ هم شده باشیم!»

— «ها؟!»

— «فریخش را هم می شناسم. اما او من را نمی شناسد. برای اینکه او من را ندیده بود، آن سالها.»

ستار، دست در بازوی بلوچ، ایستاده و او را واداشته بود:

— «قربان! قربان قوچ؟!»

قربان به ستار نگاه کرده و به دقت گفته بود:

«هیچکس اینجا نمی‌داند، ها!»

ستار بیابان و شب را به خنده شکانده بود:

«رفیق! رفیقیم؟! ... هی! صد بار از خودم پرسیده بودم که چرا به این بلوچ

اعتماد دارم! ... قربان قوچ!»

پراه افتاده بودند با خنده‌هایی که آرام می‌گرفت و جان تازه‌ای که به پای و قدمها

راه می‌یافت:

— به من چیزی گفته نشده بود!

— «به من هم! ... زیر خاکش می‌کنیم همین جا.»

ستار گفته بود:

— «بله که زیر خاکش می‌کنیم؛ حتماً! حتماً!»

بر سبکای راه، که گامها گذر نسیم را مانند شده بودند و درنگی در شوق پدید

آمده بود، ستار به تأمل پرسیده بود:

— «بندار چی؟ او رد و نشانی دارد؟!»

قربان به خوش طبعی در ستار نگرسته و گفته بود:

— «ای ... سرسته! همان قدر که برای ترسیدن بسش باشد. همین قدر که بدانند

بریدن سر شغال‌هایی مثل او، کار چندان شاقی هم نیست! همین قدر، فقط!»

— یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم، قربان!»

— «ها؟ بگو!»

ستار به آسمان نگاه کرده و جوانسرا نه مشت‌ها را گره کرده بود:

— «یک حال عجیبی دارم! حس می‌کنم قدرت عجیبی دارم! چقدر عجیب! چی

می‌توانست این قدر من را خوشحال کند، خدای من؟! قربان ... قربان! ... دلم

نمی‌خواهد از تو جدا بشوم، امشب، اما ناچارم!»

— «می‌دانم. خوب، چی به سر داری؟ شنیده‌ام داری دهقانها را هم‌قسم

می‌کنی؟!»

ستار به نیرو، چندان که بروز آن را در خود مهار نتوانستی زد؛ مشت‌ها را باز به

شوق بسته و گفته بود:

«همقسمشان می‌کنم! این کار را می‌کنم! ای کاش می‌توانستی حسن کنی چه قوتی به قلب من دادی تو، امشب! حسن می‌کنم تکیه به کوه دارم! تکیه به کوه! ... یک مجاللی باید پیدا کنیم و قیام افسران خراسان را مو به مو برابیم تعریف کنی؟ مو به مو!»
 قربان گفته بود:

«اول کار امشب را باید یک جوروی دروغبندی کنیم! همین پیغام راهی کردن تو را برای گل محمد! ها؟ من دارم جلو می‌افتم بروم سر و گوشی در قلعه چمن آب بدهم پیش از بارها. اول یک آدمی بتراش که آمده و خبر را داده به پسر گل خانم. ها؟ این بندار خیلی به این کارها حواسش جمع است، می‌دانی که! ها؟»

ستار مسافری تراشیده بود و قربان بلوچ، مرد مسافر را به تیره ملامعراج منسوب داشته بود و داستان، پیش از رسیدن شیدای باقلی بندار به پیشواز بار و قافله، بسته شده بود:

«حالا آن شال و شولا را از خودت واگردان! از کلاته که بگذریم، من جلو می‌افتم می‌روم به قلعه چمن. این پسر بندار سرش با آنجایش بازی می‌کند. دیدی چه زود افسار جماز را واگرداند؟ حالا می‌رود همین داستان را برای بندار نقل می‌کند! ... تا تو نیم فرسخی از راه را بیایی، من رفته‌ام و برگشته‌ام پیشوازت. ها؟»
 «هر چه تو بگویی!»

پیش از آنکه قربان بلوچ پای تند کند، به ستار گفته بود:
 «نان هم می‌آورم برایت. فقط گوسفندها را مراقب باش که نریزند به دشت. ها؟»

«مراقب. اطمینان داشته باش!»
 قربان آخرین پاره نان را به دو نیم با ستار قسمت کرد و پرسید:
 «امشب می‌خواهی دیده بشوی در قلعه چمن، یا اینکه خپنه می‌خیزی میان سوراخ دیوار خانه بلخی؟»
 ستار گفت:

«دیده نشوم خوب است!»
 قربان گفت:
 «به هر جهت، ما همراه نبوده‌ایم.»

ستار گفت:

— درست؛ ما همراه نبوده ایم. حرف همین!

قربان پرسید:

— پسر گل خانم را چه می کنی؟

ستار گفت:

— او با من. تا فردا شب هر جور می بینمش. ما همراه نبوده ایم؛ حرف همین! تا صبح نشده، از قلعه چمن می روم بیرون. به قربانت! قربان، بدرود ستار را که از شیب درونۀ کال بالا می کشید، دستیاد داد و گفت:

— برقرار باشی!

ستار در ماهتاب گنگ و خال مخال نیمه شب، تن چابک، چون بژکوهی به بیخ دیوار کشانید و رفت تا جلد و بی صدا، خود را به خانۀ بلخی بکشانند. کشانید و پشت دیوار خوابه پنهان ماند تا صدای پاییی اگر، یا نگاه دزدی را در پیرامون خود، مگر باز شناسد. که او به شم و عادت، پای که در قلعه چمن می گذاشت؛ سایه مودی پسرهای کربلایی خداداد را، همه جا در پی خود احساس می کرد و اکنون نیز نمی توانست باور یابد به اینکه از نگاه ایشان — دست کم از نگاه یکی از برادرها — پنهان مانده باشد.

صدای برهم خوردن لنگه های در خانۀ کربلایی خداداد، کوبش قلب ستار را تند کرد. سرک نکشید و نه نیز تکان خورد از جای، از همان جای که ایستاده بود؛ و ماند تا روشن شود چه کسی به درون شد، یا از درون بدر آمد. چندی این انتظار نپایید تا صدای قدمها در کوچه برآمد و همصدای قدمها، سخن آشنای چارگوشلی به گوش ستار، رسید و بس ماند تا مخاطب او را — گرچه به جز قدیر، کس نمی توانست بود — به یقین باز شناسد و به درون خانه خیزد کند.

برابر در پی در خانۀ بلخی، نادعلی دست بر بدنه ترقیب گرفت و نگاه در آب روان جوی ایستاد و به با قدیر که مقابل او ایستاده بود، گفت:

— مادرم، قدیر! مادرم خیلی باید بی کس شده باشد!

قدیر به این سوی جوی قدم برداشت، زیر بازوی نادعلی را گرفت و گفت:

— برویم، ارباب؛ برویم!

نادعلی به قدیر نگاه کرد و گفت:

— غمگینم، قدیر؛ غمگینم. دلم ورم کرده است، انگار. نه خیال کنی که من مستم؛ نه! من عاقلم، برادر؛ عاقل! ... برایشان یک خر خریدم! همین کار را فقط توانستم بکنم برایشان. برای اینکه ... برای اینکه از روز برایم روشن تر است که ماه درویش دیگر پای رهوار نمی تواند داشته باشد. اما تو ... قدیر! می رویم به مشهد، فردا؟

قدیر گفت:

— حالا برو برویم، ارباب! برو برویم!

نادعلی سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدا چقدر بزرگ و عجیب است، قدیر! چقدر بزرگ و عجیب! چطور این بزرگی و عظمت می تواند در کله نخودی من جا بگیرد؟ نه! خدا در مغز من نمی گنجد! ... پلنگ ... پلنگ ... ستاره ها را ببین؟! نه! مادرم ... مادرم ... باید رخت عزا را از تنش در بیاورم. این اصلان، پسر دایی من، پس کی خیال عروسی دارد؟!

قدیر، نادعلی را براه انداخت و گفت:

— شب می گذرد، ارباب. شب می گذرد.

در راه، نادعلی پرسید:

— پس تو می روی به درو، امسال؟

— خیالش را که دارم، ارباب!

نادعلی دست بر در خانه بندار گذاشت و گفت:

— کار ... کار ... کار! دنیای عجیب! هیچ چیز نمی دانم!

دست نادعلی زنجیر در را جست و نامنظم و کند، اما محکم بر در کوبید و

پرسید:

— که خان نایب امنیه رفت تا همین شبانه گل محمد را اسیر کند و بیاورد؟! ها؟

موی و کاکلش را به دم اسب گره می زند و می کشاندش روی خار و خاشاک و

می آوردش؛ ها لابد؟ ها؟!

در رالالا گشود و نادعلی خود را به درون حیاط رها کرد و گفت:

— وعده به فردا، رفیق!

لالا لنگه در را پیش قشرد؛ اما دست قدیر بر در بود و خود به خود مانع بسته شدن در می شد. لالا نمی خواست به رو بیاورد که دست قدیر مانع است و قدیر هم، خود نمی خواست بیش از این در پشت در خانه بندار درنگ کند. پس همین که گفت:

— خانه زاد شده ای دیگر!

لالا حتی میل به پاسخ قدیر در خود نیافت، که سر امشب با شیدا و خیال شیدا داشت و هم از این بود اگر به صدای در بهار بند و هژاهز مردان در فرو گرفتن بار از پشت ماله‌ها، گیج و خسته و بی خواب از در بیرون آمده و این سوی دیوار، در تاریکی به نظاره بارکشی بلوچ و شیدا و بندار و موسی ایستاده بود. پس، لنگه در به هم فشرد و در به روی قدیر بست و گذشت تا جای خواب نادعلی را نشان او بدهد:

— روی تختبام، ارباب!

— می دانم!

نادعلی نزدیک در بند آغل، دست به دیوار ایستاده بود و به تلاش بندار و کسانش می نگریست. اشتران خمسبیده، چار پایان به زیر بار، و مردان به تقلا در سکوتی که عجیب می نمود. لالا که به دور از در بند ایستاده بود، بار دیگر نادعلی را گفت:

— بالا، ارباب. روی تختبام!

نادعلی، بی واکنشی روشن، روی از بهار بند گردانید و دست از دیوار برگرفت و راه دالان در پیش گرفت. لالا در پی نادعلی به نشان دادن جای خواب او رفت، بی آنکه چیز روشنی از خود گوید نادعلی بفهمد. روی تختبام، رسیده و نارسیده، نادعلی بر اولین جا خواب گسترده در افتاد و روی در بالش فرو خواباند و چنان که لالا بیهوده دید تا حرف از جای خود او که بیخ هره مشرف به کوچه گسترده بود، با نادعلی بگوید.

پس، لالا نماند و فرود آمد. از دالان گذشت و به مطبخ رفت.

دمی دیگر، بندار و بلوچ به حیاط آمدند و بندار گفت:

— شام دارید برای قربان؟

لالا سر از در مطبخ بیرون آورد و بلوچ گفت که سیر است و بندار را با فانوس سردستش به دهانه دالان کشانید و دست در جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد. آن را در دست بندار گذاشت و گفت:

- خواست که در فکر جا و آذوقه برای صدتایی بره پرواری باشید.
بندار فانوس را به دست قربان داد و دست به شمارش پولها، گفت:
- همه کلاته در اختیار مال و حشم گل محمد است. بگو که بندار گفت که ما
جدایی مال نداریم.

قربان گفت:

- فشنگ. فشنگ هم خواست.

بندار گفت:

- این یکی هم به چشم. پیغام می دهم که برایش راهی کنند. دیگر چی؟

- دیگر چیزی نگفت.

بندار در وقفه‌ای به شمردن پولها، به قربان نگاه کرد و گفت:

- تو کی برمی گردی؟ همین امشب؟

بلوچ گفت:

- آشتایم ماه درویش، شنیده‌ام او را آورده‌اند از مریضخانه. احوالش را
می خواهم بیروسم، اگر بشود.

- پس، کله سحر راه خوا افتادی دیگر.

- شاید هم واپس ترا!

بندار گفت:

- خوب، خیلی خوب. برو. اما یک چیز دیگر هم ... بابت جهن. بگو جهن را

فراموش مکن؛ جهن را.

بلوچ پیش از آنکه براه افتد، دستگیره فانوس را به میخ دیوار گیر داد و پرسید:

- شب را کی به انبار می خوابد؟

بندار، رو به روشنایی دیوار و در کار شمارش، به جواب بلوچ گفت:

- شیدا.

بلوچ به سوی در کوچه قدم کشید و در پی او، بندار گفت:

- صباح هم دوتاییشان می روید؛ با هم.

- بلوچ دست به زنجیر در برد و گفت:

- ان شاء الله.

شیدا قدم به این سری دیوار گذاشت و دستها به تکان خاک و غبار بر هم کوبانید. بندار دسته اسکناس را در جیب گشاد پیراهن فرو برد، فانوس از میخ برگرفت و به شیدا نگریست و گفت:

— شنیدی که؟ ... صبح هم با بلوچ راه می افتی. جایت را هم بینداز دم انبار! ... آن یکی، موسی کجاست؟
شیدا گفت:

— دارد جل قاطرها را ورمی دارد.

بندار به دم دهانه در بند نزدیک شد و به موسی که افسار قاطر را روی کنگی پالان می گذاشت، گفت:

— چشم داشته باش ببین اصلان کی برمی گردد! گوش دادی؟
— بله، بندارا!

بندار واگشت و به درون دالان قدم گذاشت. شیدا نماند و به بهار بند برگشت. موسی آخرین پالان را بیخ دیوار گذاشت، خاک دست و بال تکاند و براه افتاد، از مقابل شیدا گذشت، به حیاط قدم گذاشت و امر بندار را، یکسر به سوی در رفت، آن را گشود و قدم در کوچه گذاشت و به سوی پایندست قلعه. از کنار دیوار و همسوی با آب، براه افتاد.

بلخی مهمانهایش را به آغل خالی خانه برده و کتری چای را همان جا و بار کرده بود. پدرزن بلخی، همچنان سر جایش، میان آخور خوابیده بود و مردها، دم در آغل، نشسته بودند. بلخی نزدیک کتری، ستار پای آخور، علی خاکی روی لبه آخور و براتعلی سالاررزاق روی سنگ کنار در. موسی که رسید، پسر سالاررزاق در برخاستن بود و پر و پیخ چسبیده به تنانش را می تکانید:

— با یک به یکشان حرف می زنم.

خاکی به براتعلی نگاه کرد و گفت:

— باید جمعشان بتوانیم بکنیم. یک شب، در یک جایی.

پسر سالاررزاق پا بر سنگ کنار در گذاشت و پرسید:

— تا کی این کار فراهم بیاید دیر نمی شود؟

خاکی به ستار نگاه کرد و گفت:

— معلوم است دیگر. پیش از درو.

ستار گفت:

— کار درو شروع شود بهتر است. یک وقت می بینی ملتفت می شوند و آنها

پیشدستی می کنند.

پسر سالار گفت:

— یعنی چی؟ سر درو رعیت عوض می کنند؟ اینکه نمی شود تا فصل به آخر

نرسد!

— ستار گفت:

— دروگرها را که می توانند عوض کنند. قصد این است که دروگرها و رعیتها، در

ضرر و زیان مثل همدیگرند. بگیریم دروگرها مزدبیر فصلی باشند و رعیتها مزدبیر

سالانه. قصد این است که روشن بشود رعیتها به آفتاب نشین ها نزدیک ترند تا با

مالکها. یکی اینکه آفتاب نشین ها هم از پانزده درصد سهم بر هستند؛ در قسمت عمران

و آبادی. دیگر اینکه هر دو دسته می خواهند که مزدشان را یکجا از سر خرمن به خانه

بیاورند. این است که باید بگذاریم اول کار شروع بشود، یعنی کار به روال خودش

پیش برود و بعد از شروع کار همه را دور هم جمع بکنیم.

خاکی گفت:

— دست که روی دست نباید بگذاریم همین حالا هم؟

— نه که. حرف امشب ما همین است.

پسر سالار خدانگهدار گفت و رفت و موسی بر جای او نشست. بلخی پیاله ای

چای برای موسی دست به دست کرد و همزمان، سر سنگینش را بالا آورد و به ستار

نگاه کرد و گفت:

— چشم من زیاد از این کار آب نمی خورد. من این جماعت دست به دهن را

بیشتر از شماها می شناسم.

خاکی به بلخی واگشت و گفت:

— ای مرد! این قدر کام سیاه مباش! این قدر «نه» به کار نیار! تو می گویی میان

این همه مرد، ده تا باغیرت هم یافت نمی شود؟!

بلخی جدل نکرد و گفت:

— معلوم می‌شود! گاه و کاهدان دم دست است.

موسی پیاله چای را خالی کرد، چشمهای خسته‌اش را مالانید و آماده شد تا آنچه را گذشته بود، بازگو کند. و بازگو کرد:

— هنوز هم عباسجان مثل گفتار در سایه‌ها می‌گردد، شاید هم دارد اینجا را می‌پایند!

بلخی به جوانک نگاه کرد و گفت:

— غمش نیست، دایی جان. امروز نه، فردا همه چیز روی روز می‌افتد. شترزدی که پشت خم، پشت خم نمی‌شود! یکی هم ... یک روزی مزد عباسجان را می‌گذارم کف دستش، من. پای این خوش رقصی‌هایش را خوا خورد.

در کوچه، صدای سمکوب اسب برآمد. موسی به هم دوید و گفت:

— باید خودش باشد؛ اصلان. من را فرستاده بود جلو او، بندار! کی برمی‌گردد دوباره، تو؟

— دو سه روزی.

پاسخ ستار را موسی بیرون در آغل شنید و به کوچه دوید. لب جوی آب، قدیر کربلایی خداداد، دست و زانو در خاک کوبیده بود و روی و موی در آب غوطه می‌داد. موسی، بی‌التفات به قدیر، از بیخ دیوار به سوی خانه بندار دوید و پیش از اینکه اصلان خورجین از ترک اسب اربابی بگیرد، موسی افسار را به دست گرفت و خداقوت داد. اما عباسجان، که پنداری مویش را بر آتش گذاشته بودند، از سایه نمودار شد و دهنه اسب اربابی از دست او ستاند و گفت:

— ببین چه کفی به لب آورده حیوان. بینی‌اش بین چه بال‌بال می‌زند! قزاق‌ها که دنبالت نکرده بودند، مرد! اگر حیوان می‌ترکید، جوابش را کی به آلاچاقی می‌داد؟

اصلان خورجین از ترک بر شانه گرفت و عنان از دست عباسجان وا کند و گفت:

— تحویل من! کاسه داغ‌تر از آتش!

اسب را به درون کشید و به موسی گفت:

— یک بغل بیده بریز به آخور! بگیرش!

اصلان عنان به موسی سپرد و خود به دالان دوید و از پله‌ها به تختیام بالا پیچید، از کنار رختخواب‌ها گذشت و درون بالاخانه، به فاصله، پشت سر پدرش

ایستاد. بابقلی بندار پشت دریاچه و رو به بیابان ایستاده بود و خاموش، سیگار می کشید. اصلان خورجین ترک را بیخ دیوار گذاشت و بندار به او واگشت:

— ها؟ چه کردند؟!

اصلان که پنداری سخن آماده داشته بود، بی درنگ گفت:

— این خان نایب دیگر چه جور مخلوقی ست؟! میرغضب راهی کرده اند؟! همین جور خراب می کند و می رود جلو! اگر کار به همین قرار پیش برود، صد پارچه آبادی را خراب می کند تا برسد به گل محمد! یک فکری برایش باید کرد؛ از کجا آمده این؟!

بندار سیگارش را از دریاچه بیرون انداخت، روی رختخواب پیچ نشست و با تأمل گفت:

— نامی ست! اسم و رسم خودش را می خواهد بیشتر کند. می خواهد صیقلش بزند. زلفاو یاغی را او کشته.

اصلان جام آب را از لب طاقچه برداشت و گفت:

— این که نمی شود؛ پس وضع و کار ما چه رویی پیدا می کند؟ چه جور می توانیم هم دست توی دست گل محمد داشته باشیم، هم دشمن خونین او را روی سفره مان تیمار کنیم! عاقبت چی؟

بندار انگشتهای کلفت و بلندش را دور زانو در هم پنجه کرد و گفت:

— کار دنیا همین جورهاست. چرا نمی شود؟! ... حالا کدام طرف رفت، خان نایب؟

اصلان مانده آب جام را سر کشید و گفت:

— کشید طرف دامنه. من دیگر نمی دانم. اگر آنجا نبودم زن محمدرضا گل خانم را می خواست جر بدهد. اسب اربابی را بهانه کردم و برگشتم خبر بدهم بلکه کاری بکنی! از شهر، خود آلاچاقی یا سرگرد فربخش باید جلوش را بگیرند.

بندار از روی رختخواب پیچ برخاست و گفت:

— اگر آقا نخواهید باشد! تو برو راحت کن، شاید فردا صبح بخواهی راه بیفتی طرف شهر و این بارها را ببری. اول باید بروی زعفرانی مالهای اربابی را بنیاوری. بندار از در بیرون آمد، از کنار اصلان گذشت، درون راه پله فرو شد و با خود

دندان جرانید:

«پدرسگها ... پدرسگها ... دست من را می‌گذارند میان پوست گردو. عمریست خلاق را می‌چاپند، اما هنوز نمی‌توانند کارهاشان را یکدست و سراسر کنند. از یک طرف به مردکه پشتگرمی می‌دهند و می‌چاپندش، از یک طرف سگها را به دنبالش کیش می‌دهند. در این میانه منم که باید از هر طرف در فشار باشم!»

سید تلفنچی با پیراهن بلند و سفیدش لب بام ایستاد و به جواب بندار گفت:

— آقا به خواب رفته و گفته بیدارش نکنند تا صبح.

بندار دندان یر دندان جوید و خاموش برگشت و از جوی به در خانه خود جهید؛ اما پیش از آنکه قدم به درون گذارد، عباسجان کربلایی خداداد مقابلش ایستاد و گفت:

— فردا می‌خواهم بیایم و اسب را برگردانم به زعفرانی، بندار. صبح کله سحر!

بندار خشم خود را در یک کلام بیرون ریخت:

— لازم نکرده!

در را به روی عباسجان بست و از پشت در، گفت:

— اصلان خودش فردا می‌رود به زعفرانی. ملتفت شدی؟!

دریچه بالاخانه سید تلفنچی بسته شد و عباسجان به جواب گفت:

— بعله ... شنیدم!

بابقلی بندار، یکپارچه خشم و گیر و گره، یکسر به سوی دالان کشید، بی‌آنکه پا به پای پرش را در کنار خود، احساس کند.

اصلان، با همان سماجت و اضطراب پیشین، جویا شد:

— چی می‌شود عاقبت ما؟!

بندار، درون دالان، بی‌اختیار به اصلان برگشت و نعره زد:

— به تو چکار؟ گفتم برو سر مرگت را بگذار و این قدر مثل سگ تازی به دست و

پای من می‌پیچ! تو از سرک ... من چکیده‌ای، من که از تو نه‌چکیده‌ام تا برای هر کارم با تو شور و مصلحت کنم! دهه! برو بتمرگ دیگر! برو! صبح زود هم سوار شو برو زعفرانی

چارپاهای اربابی را وردار بیار! تا من بارها را ریز و درشت می‌کنم ... شنیدی؟

اصلان نبود. صدایش آمد:

— بله ... شنیدم!

بندار به راه‌پله پیچید و لالا از درون اطاقک نورجهان سرک کشید و اصلان را دید که با شانه‌های فرفرافاده راه به سوی دریچهٔ دکانش کشیده و می‌رود که سر بگذارد. لالا سر به درون کشید و به نوشیدن جرعه‌ای آب، دست به گلوی تنگلی برد و دیگر از خودگویهٔ اصلان بندار که بی‌گمان به جز شکائیدن دشنام به زیر دندانها نبود، چیزی نشنید. علاقه‌ای هم نداشت تا در همهٔ جزئیات جاری خانهٔ بندار کنجکاوی نشان بدهد. که برای لالا آنچه مهم بود، این حرفها و سخنها و این‌گونه گره و گرفتاری‌های خانوار بندار نبود. چه، به چشم دیده بارها، و دریافته بود که این سلسله بس پیوسته است و تا باشد چنین خواهد بود. پس آنچه می‌شنید، و حتی به آنچه گوش فرا می‌داد، نه به قصدی خاص؛ که به عادت بود. مگر آنکه آنچه می‌گذشت به خود و علاقه‌اش وابسته می‌بود و اکنون توجه و علاقهٔ او، کانون و محوری دیگر داشت:

«یقین دارم که این پتیارهٔ افغانی دلش بیدار است؛ خود را به خواب زده. بهتر نمی‌خواهم چیزی را از او پنهان کنم که! بهتر که بداند، و حتی ببیند!»

اما موسی؟ او شب را کجا می‌خوابید؟ موسی پس از سر واکردن اسب اربابی، دیگر دیده نشده بود و به گمان لالا، او زیر فشار خستگی روزانه، آن هم تا این هنگام که شب می‌رفت تا از نیمه درگذرد، می‌بایست چون نعش بر جای افتاده باشد و به قولی، هفت پادشاه راهم به خواب دیده باشد. هر چند، اگر هم چنین نمی‌بود، موسی دمخور شیدا نبود. نه موسی شوقی به همدمی با شیدا داشت و نه او با موسی. که چشم و زبان شیدا، هرگز نشانی از مهر برای جوانک قالیباف به همراه نداشته بودند. شیدا، پنداری به خوی و موقع خود، همواره و در هر لحظه‌ای موسی را از خود به نیشتر زبان و چشم از خود تارائیده بود و می‌تازانید؛ و در هر مجالی به او زخم می‌زد و خوارش می‌داشت، چندان و چنان که پنداری آقایی خود را بر چاکری او، جوان‌ترین خدمهٔ خانه، می‌آزمود و گاه می‌نمود که به قصد و تعمّد نسبت به موسی حالت و رفتاری خصمانه بروز می‌داد.

«یقین که موسی جاخواب به پشت‌بام آغل بهار بند کشانیده و زیر آسمان خوابیده است!»

لالا دکمهٔ پیراهن و آگشود، یقهٔ پیراهن به انگشتان گرفت و آن را یاد داد و پنداری به عمد، با خود گفت:

— چه گرم است، امشب! او و وف ف!

شیدا بی اختیار دست به تسمه کمر برد، سگک گشود و احساس کرد گرد کمرش را نواری از عرق مانده، لیش کرده است. گمان که تازه درمی یافت شب تابستان است. قبا و جلیقه نیز از تن بدر کرد، کلاه از سر برداشت و بر کیسه آرد لمید و پاشنه های گیوه خوابانید و پا آزاد کرد. دمی دیگر، بر تن هموار و ناهموار کیسه ها یله شد و احساس کرد، خستگی دارد بروز می کند. فردا، پیش از آفتاب، باید براه می افتاد. راه به یافتن و دیدن گل محمد. پس، خواب:

— «پیش از حرکت، به دیدن شیرو خواهم رفت؛ اگر شده پیش از طلوع صبح!»

— تو بخل نمی کنی شیدا! بخل نمی کنی اگر بگویم... اگر بگویم من گل محمد را

هم می خواهم!؟

شب، سر و گوش انداخته بود و دستهای فریبه لالا، روی زانوهای شیدا بود و در پرتو کمرنگ نور فانوس؟ لالا می کوشید تا نگاه پرهوس خود را به درون پلکهای گرفتار شیدا بخیزاند. شیدا خاموش بود و سر فروکننده و در اندیشه. پنهان از خود نمی داشت که خیال پیش شیرو دارد. در مجالی که یافته بود، از در پناه بیرون خزیده و خود را به پشت در خانه ماه درویش رسانیده بود، دمی دودل مانده بود و پس، بازگشته بود؛ بهانه بودن قربان بلوچ درون خانه ماه درویش. بازآمده و بر کیسه های بار فرو نشسته بود، با خیال شیرو. اما بی گمان این خیال گریزان و حس آزارنده خود را از لالا پنهان می داشت؛ از آنکه لالا راهم نمی خواست از خود براند. گرچه، چنان بی پروا که لالا به خرمن زده بود، نمی نمود که حتی اگر شیدا مهر خود به شیرو راهم برای او می گفت و می گشود، باز هم لالا دست از او بردارد. پنهان نبود که لالا می رود تا به صراحت، شیدا را واسوی خود بگرداند. و یاد لذتهای شبانه، از آن مایه شهادت که نوشانش از هم چشیده بودند آن دو، زن را به شتاب و جسارتی خوی کرده کشانیده بود و این بروز میل دوچندان می نمود؛ هنگام که لالا، قصد فتح راه به بهای رسوایی حتی، گام برداشته بود. پیدا بود که بیم رسوایی را، پرهیز به یک سو نهاده است و ازاده بدان کرده است تا شیدا را به زیر لگام کشاند و او را از آن خود داشته باشد؛ بی پروای حرف و سخن این و آن، و طعنه و تحقیر دیگران. گو، هر که هر چه خواه، بگویدا لالا شیدا را از آن خود می دانست و از آن خود می خواست. لالا، و شیدا. کوس رسوایی را،

گو بر سر هر کوی بکوبند! حجب زنانه به کار تا بدان هنگام است که دامگه‌ای تواند بود. و مباد تا این حجب به زیر پای نهاده شود! که زن به عطش، نه است و مرد، یک حال، چه کس بود که لالا را محجوبه توانستی شمرد؟ مپندار! نه نیز در این گمان گرفتار آی که لالا دل و نگاه به داوری دیگران بسته باشد. نه! بگذار دروازه‌های بی در را به یاد آورند دهانهای پرگویی که این دم، همین دم، شیدا در مشت توست. دریاب!

— ها؟ بخل نمی‌کنی!؟

دل انگشتان شیدا را، گونه‌های ملتهب لالا داغ کردند و انگشتان افسون‌شده از گوش و بناگوش بالا کشیدند و در زلف زن فرو شدند. لالا، تن خواها و نیرومند خود از خاک بالا کشانید و فطیر پستانها را بر زانوان شیدا فشرد و چنان که مادیانی به فعل، سر و روی بالا آورد و بالاتر؛ چندان که دم در دم شیدا بیامیخت و چشمهایشان در کوتاه‌ترین فاصله، درهم شدند؛ نوک با نوک و زرخدان با زرخدان.

— ها؟ تو بخل نمی‌کنی!؟

— همه مردهای عالم هم، تو را کم‌اند!

به لبخندی پرشوق، چهره گرد و گندم‌گون لالا، چراغ شد و هم بدان نرمی -
نفسهایش، گفت:

— همه مردهای عالم ... در یک مرده؛ در تو مرد من!

ناگاه و به یکباره، شیدا از جای کند و بدر دوید. لالا، وهم گریز جوان را، چنگ در پشت پیراهن او انداخت. شیدا و ایچید و دست زن از پیراهن خود وا کند و بیرون دوید. در پی شیدا، لالا نیز بیرون زد. دیگر اما دیر شده بود. دمی پیش تر، شیدا بایست می‌جنبیده بود. اکنون دختر افغان سوار بر جمّاز بازخان، از در فراگشاده بهاریند بیرون تاخته بود و جای خالی خود را - دو لنگه گشاده در - بر جای وانهاد و در شب به تاخت درآمده بود و شیدا را میان دو لنگه در، نگاه در شب بیابان، از خود پنداری تهی کرده بود. نه! دیگر تلاش بیهوده بود. این را آنکه او آشنا به تاخت جمّاز افغان بود، شیدا، نیک می‌دانست. نه! دیگر تلاش و حتی اندیشه تلاش بیهوده بود. غفلت! باد هم دیگر به گرد جمّاز بازخان، آن هم بدان هنگام که سارای افغان بر آن نشسته باشد، نمی‌رسید. دریغ، حس و حالی بود که می‌بایست از خود دور کرد. سارا دیگر نبود. جمّاز هم نبود. جمّاز و سوار. دیگر نبودند و بیابان اکنون با همه گستردگی خود،

یکسره از آن دختر افغان بود؛ و شب هم.

لنگه‌های گشاده در را، شیدا به هم آورد، کلون را انداخت و به خود گفت:

«قدرش ندانستم؛ قدرش ندانستم!»

کنار شانه شیدا، لالا ایستاده بود با تبسمی چیره و روشن بر لبها. از آن مایه که هیچ گفت و واکنشی را پذیرفته نبود؛ که انگیزه و قصد و گفت و پاسخ گفت، یکجا و به هم، در خود داشت. گنگ و الکن، شیدا از برابر لالا گذشت و پای نااستوار به سوی انبار کشانید و تن ناخشنود بر کیسه‌های بار یله کرد، پندار نفرت آلود پاسخ فردا را به نکوهش‌های ستیمبار پدر.

کنار بالین شیدا، لالا بر جوال کشمش زانو زد و پنجه در کاکل جوان فرو نشاند، موی او بنواخت و با صدایی به آهنگ نرمش تن مار، گفت:

— جایش اینجا نبود. باید یک‌روزی می‌رفت از این خانه. او غریبه بود!

خیره در اشکال و خطوط گنگ و تیره سقف انبار، ساعد بر پیشانی، لب به دندان و ظن در کلام، شیدا گفت:

— به او فهمانده بودی، ای مار! به او فهمانده بودی که شب به کنار من می‌آیی!

پاسخ را، لالا بوسه‌ای بر دهان گذاشت و در نفس او زمزمه کرد:

— جایش اینجا نبود، او. غریبه بود؛ غریبه! ... غریب، رفتنی است.

شیدا اندیشید:

«پیش از رفتنم باید شیرو را ببینم! باید!»

بخش هفدهم

بند یکم

— بد کردم، بد کردم، استاد ستار؟ التفات می کنی؟ گوشواره ها را خودم از گوشهایش درآوردم، خودم... نمی دانم چه حالی داشتم! دخترک می لرزید و من گوشواره هایش را بیرون می آوردم. در همچو حالی، نمی دانم چطور شد که یکباره دستهایم داغ شدند. دستهایم از گرمای موهایش داغ شدند. دل انگشتهایم، پشت دستهایم هنوز از داغی گونه ها و بناگوشش می سوزند. لاله های گوشهایش، لاله های گوشهایش مثل پوست هلوی دم رس بودند. همان جور هم انگار کرک داشتند. نمی دانم، نمی دانم چه جور شد که این چیزها را در یک دم ملتفت شدم. می لرزید، از ترس به خودش می لرزید و رنگی رویش شده بود کاه. نمی دانم، نمی دانم! لابد گمان برده بود که ما خیال داریم او را از بابایش بدزدیم و همراه خودمان ببریمش! خان بود و من. دوتایی با هم بودیم. خان عمو سرش گرم قبضدان بابای لیلی بود؛ حاجی سلطانخرد. بعدش هم مشغول شد به واری کردن خورجین قاطر حاجی سلطانخرد. من لیلی را از بالای قاطر آورده بودم پایین. اشک نمی ریخت اما چشمهایش میان کاسه ها مات مانده بودند. من هم زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی توانستم حرف بزنم. لال شده بودم، انگار. فقط نگاهش می کردم و می خواستم بگویم «ترس!» اما زبانم لال شده بود؛ لال لال. چارقد ابریشمی اش از روی موهایش لغزیده بود پایین. یل ارغوانی برش بود. دیگر نتوانستم، دلم نیامد دستبندهایش را از ساقهایش بیرون بیاورم. آستین یلش را کشاندم

پایین تا مبادا خان عمو چشمش بیفتد به دستبندها، کنار راه نگاهش داشته بودم و نگاهش می کردم. فقط نگاهش می کردم. مانده بود به غروب. پشت زاله بندسار بود. آن پایین ها، پایبندست قلعه شان؛ خرسف. خان عمو که کارش را تمام کرد، آمد طرف من و از طلسم دم آورد. دیگر چیزی حالی ام نبود. فقط دلم می خواست گوشواره هایش را به او پس بدهم و حرفی بزنم. اما دیگر گذشته بود و یک وقت ملتفت حال خودم شدم که دیدم سوار اسپم هستم و شان به شانۀ خان عمو دارم می تازم. خان عمو خواست که گوشواره ها را بدهم به او؛ اما من توانستم گوشواره ها را بدهم به خان عمو. ندادم. به گل محمد هم ندادم. گوشواره ها را پیش خودم نگاه داشته ام تا یک روزی، شاید یک روزی بتوانم گوشواره ها را به لیلی برگردانم. حقیقتش، اگر از دلم بیرسی، می گویم که مانده ام تا مگر یک روزی بتوانم خودم این گوشواره ها را دوباره به لاله های گوشش آویزان کنم. خودم، با همین دستهای خودم. ملتفت که می شوی، استاد ستار؟ می خواهم جبران کار بد خودم را بکنم. هم اینکه می خواهم ... می خواهم که ... که ... تو، هیچوقت عاشق بوده ای، ستار؟! ستار به لبخندی دوستانه در چشمان و گونه های جوان بیگ محمد نگرست و گفت:

— عاشق زیاد دیده ام!

بس ساده و یکرویه، بیگ محمد پرسید:

— راه و طریقش چه جور است، عشق؟

ستار به جواب گفت:

— من که نرفته ام، برادر!

— آنها که رفته اند، چی؟ آنها چی می گویند؟

ستار گفت:

— آنها که تا به آخر رفته اند، وانگشته اند تا چیزی بتوانند بگویند!

— به جد می پرسم، ستار!

— من هم به جد جواب می دهم به جان همدیگر. آنکه عاشق است، خودش

خودش را نمی تواند ببیند تا بتواند حال خودش را وصف کند. مگر تو همین یکدم

پیش این را نمی گفتی؟ نمی گفتی که حیران و لال شده بودی؟ همین است، دیگر.

آن جور شده بوده‌ای، که خودت از خودت غافل شده بوده‌ای. حالا بگیر که همان یک «دم» بشود همیشه. آن وقت حرفی به زیانت می‌آید که از حال خودت برای دیگران بزنی؟ گیرم که حرفی به زیانت بیاید؛ تازه گفتنت چیزی را روشن نمی‌کند. گنگ را، گنگ‌تر می‌کند. ها؟!!

بیگ محمد به دریغ گفت:

— همین است؛ همین!

پس، بیگ محمد خاموش ماند و به جواب ستار که از او پرسید «تا شیک‌سته چه راهی مانده؟» با رخ و دست سوی آفتاب‌فروشان، اشارت کرد؛ بی تلاشی در تیز-تازانیدن اسب.

تا بیگ محمد به بردن ستار از راه برسد، ستار در سایه دیوار میدان قلعه میدان، پشت تخته‌کارش به دوخت و دوز نشسته بود و کاظم لنگ، به بام بر شده بود و جار می‌زد:

— «پینه‌دوز آمده. آهای ... های ... های ... گیره‌هاتان را بیارید دوره کند، آهای ... آهای ... آهای ... هر که گیوه و پاپوش دارد، هر که می‌خواهد بیاورد. آهای ... آهای ... آهای ... آهای ... پینه‌دوز آمده!»

ستار، سرگرم وارسی ابزار کار خود، از این جار که جوانک به باور و صدق می‌کشید، پیش خود به رودربایستی مانده بود و خود نمی‌دانست چه خواهد کرد اگر چندی کس گیوه و پاوزار به دست از خانه‌ها سوی میدان بدر آیند؛ گرچه از اقبال خوش ستار، مردم هنوز به صحرا بودند و او امید بدان داشت تا زودتر از بازگشت کشتگران از بیابان، پیک گل محمد از راه برسد و او را با خود از قلعه میدان بیرون ببرد.

— «چه بادی به کله‌اش انداخته بین این شل لا کتاب! ... خدا قوت، استاد!»

ستار به سوی صدا برگشت و دید که دایی کلاغ، خیک خشکیده و ترک خورده‌ای به دست، با نگاه یک چشم که رخ او را کج می‌نمود، از آفتاب به سایه کشید و کنار دست پینه‌دوز نشست و دست به زلخندان فشرد و چنان که پنداری چرخش زبان در اختیار ندارد، پرسید:

— «این نوبت خیلی دیر کردی، استاد ستار؟»

ستار به سلامی جای به دهقان نیم‌بین داد و حال او و پرسید. کلاغ از درد کشتند

دندان نالید و خیک ترک برداشته‌اش را روی تخته کار ستار گذاشت و گفت:

«هر چه را که خودش داده، یکی یکی و به نوبت از تو می‌ستاند؛ ای قربان کرمش بروم! سوی چشمت را چنان از تو می‌گیرد که انگار، روغن چراغ نرم نرم تمام شده و فتیله‌اش دم به دم بی فروغ می‌شود تا آنکه بمیرد. دندانهای به آن خوش قوارگی را یکی یکی از تو می‌گیرد؛ جویری هم از تو می‌گیرد که با هر کدامشان یک بار جاننت بالا می‌آید. موی و کاکل، رمق زانو، قوت کمر، مهارت دست و چابکی پا هم به همان شیوه، یواش یواش از تو می‌گیردشان و خودش می‌داند که چکارشان می‌کند؟ جل الخالق، استاد ستار!»

ستار به شوخی گفت:

«قوت کمر را که گمان ندارم از تو گرفته باشد، دایی؟ ... گرفته؟»

با خنده ستار، دایی کلاغ به دشواری خندید و هم در آن میانه دهان گشود و انگشت در لب زیرین، سقف دهانش را مقابل چشمهای ستار گرفت، ریشه درون وری را نشان او داد و گفت:

«می‌بینیش؟ می‌بینیش؟ حالا چهار شب و چهار روز است به عذابم دارد. از ذق‌دقت نمی‌توانم آرام بگیرم. راه می‌روم و راه می‌روم و فقط راه می‌روم. اما تا کی می‌شود راه رفت؟ این دلاک خانه خراب هم که خبر مرگش بیست روزی هست که این طرفها پیدایش نشده. آخر سرش به خویر و خرمن گرم است دیگر. خودم سه بار نخ به دورش قلاب کرده‌ام بلکه بتوانم ورش کنم، اما هر سه بار نخ پاره شده و دندان سر جایش مانده. حالا آن انبوت را بده به من ببینم؛ همان انبوت میخ‌کشی‌ات را. تو فقط انبوت را بیخ دندان گیرش بده و دیگر کارت نباشد؛ باقی‌اش با خودم. فقط آن را بگیر. انبوت را گیر بده بیخش. فقط. ها ... آ ... هوم ...»

اسب کشیده خان‌عمو، تن تکیده ستار را بر پشت خود می‌جانباید و گرده به گرده اسب بیگ محمد، بر هموار و ناهموار بیابان پیش می‌رفت و بیگ محمد همچنان خاموش بود. چندان که می‌نمود گفت و سخن برای او دشوارترین کار جهان است؛ گرچه بی‌گمان ذهنی پر از پندارهای پیچیده و پریشان داشت، آن‌گونه که ستار می‌توانست گمان بزند. و بدین خموشی سخت، بیگ محمد بس زمخت می‌نمود و این زمختی او در نگاه ستار، نمایی بس بکر به خردین پسر کلمیشی می‌داد. پنداری

پرورده چنان شده بود بیگ محمد، تا به تنهایی بتواند از پس بیله بیله گرگ زمستان برآید به یک چوبگردان و غریب، هم هجوم سگان گله. خط و گذر ستارگان را هم شاید، به آزمون شبهای رفته، نیک می شناخت و نیز درمی یافت پاروری ابر خاسته از قبله راه، از پاره ابرهای بی بر به یک نگاه. هم می شناخت پرورش بی امان ژاله یار بهاران را از بوی خاک در نفس ابرهای کیود سیه بهار؛ و آشنا بود بی گمان به هر چه علف، خوارا و ناخوارا؛ خورنید آدمی و خورای دام. دانای مور و مار و ملخ، حتی به نام و نشان خوی و عادت؛ و چیره در مقابله با دندان کوه و بیابان. آمیخته و عجین با دام و چوبدست و چگور و علف، همخوی خاک و آفتاب و پگاه. یار پرندگان و ستاره، همدم سنگ و بز. چیره به چگور و خیره هر نغمه و نوای خودی. چست و چالاک و چربدست؛ هم به نواخت در نوازش دوتار و تفنگ. نه روان اما - اگر نه گنگ - در گفت و گوی و سخن. لفاف حافظه کم یار و گنجینه ذخیره نه چندان پر، کم حشر و نشر و نه پُر گرفتار پیچ و خم روزگار؛ هر چند چشیده تلخنای تنگی سفره و ساج. محدود و پرابست داده های ساده طبیعت به ذهن، داده های ساده و روشن! به دور از سایه های گنگ و هم؛ هم فراخورد کار و بار و پیشه و نه بس پیش. شبانی. گوسفند و سنگ و چوبدست. بیابان و چادر و کوچ. نواله و شب. گرگ و رود و بوته زار و بیابان. کوه و ابر و نان و شیر و شتر. خاک و خطر. گلاویختن. کشتزار و برکه و کشتی. بلقیس و نهر و سایه سار. بیگ محمد؛ فرزند بکر خانمان کلمیشی. این سان زمخت و زبر و به دور از خم و چم های حسابگرانه انسانی. به قدرت، یکرویه، بی شیوه ها و شگردهای پیچیده و هزار تو. پس، در مانده راز بروز عطف عشق. مغلوب آتش خاسته از دل خویش؛ با چنین خشونت خاموشی. مردی به صراحت کارد. از آن شمار مردان، که جان آدمیزاد به همان سادگی توانستی ستاند که جان خود ایشار توانستی کرد. که همین در گمان ستار، هولناک می نمود:

- پیش از غروب می رسمیم به مقصد؟

بیگ محمد روی برگردانید، ارب در ستار نگریست و گفت:

- دلنگران می نمایی؟!

- نه! چرا نگران؟!

- همچی می نماید که گمان برده ای می خواهم بپریم سر به نیست کنیم؟

— از کی رسم این شده که میهمان را سر به نیست کنند؟!

ستار، بی آنکه خود بخواهد، برخاسته و دندان دایی کلاغ را برکشیده و انبر و دندان از دهان مرد بیرون آورده و برای یک آن، حیران در کار خود مانده بود. اکنون انبر میخ‌کشی خود را باید می‌شست و ریشه دندان به کنجی زیر خاک می‌کرد. پس، لب جوی آب کنار کلاغ جای گرفت و دایی کلاغ خونابه از دهان فرو ریخت و پیش از آنکه ستار، ریشه دندان به دور اندازد، انگشتها پیش آورد و آن را از دهان انبر گرفت، در آب شستشویش داد و میان تکه لته‌ای پیچانید و در جیب قبایش جایش داد و ستار را به شستن دستها و انبر میخ‌کشی اش وا گذاشت.

صدای نومیخانه کاظم لنگ بر بام، کوتاه و کوتاه‌تر به گوش می‌رسید:

— «مردم به صحرايند استاد ستار. هر چی جار می‌زنم، کسی پیدایش نمی‌شود!»
بیگ محمد خندید. از شیب دامنه ماهور بالا کشید و روی در غروب، پرسید:
— روزی چند قران کاسب هستی، استاد ستار؟ با این صنعتی که بلدی؟

ستار پاسخ داد:

— همان قدر که این شکم پیچ‌پیچ بی هنر را بتوانم سیر کنم. بالاخره لقمه‌ای نان

پیدا می‌شود از نوک این درفش!

بیگ محمد گفت:

— آدم قانعی هستی!

— قانع نباشم چه کنم؟ چاره‌ای هست؟

بیگ محمد لبخندی به لب، گفت:

— من نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما خودم زیاد اهل قناعت دنیا نیستم، نه! مرد باید

بتواند هر جور شده شکم خود را سیر کند. من هر وقت ببینم که زندگانی دارد تنگم

را می‌کشد، تنگ و افسار پاره می‌کنم و سر می‌گذارم به یک طرفی و می‌روم تا رزق

خودم را پیدا کنم. که آینه، خان‌عمرو! همین شد که رفتم به گدگی در خانه تلخ‌آبادی

دیگر. گاهی وقتها این زندگانی به آدمی تلخ می‌شود، ستارخان. تو تا به حال گرفتار

سختی‌هایش شده‌ای؟

ستار به نیمرخ کبودشده از باد و آفتاب بیگ محمد نگاه کرد و گفت:

— نه! نه زیاد!

بیگ محمد، همچنان خیره در غروب، گفت:

— یکه یا لغوزی، لابد؟ ها؟ این را می دانم! تا به حال ... عاشق نباید شده باشی،

ها؟

— نه! وصفش را فقط شنیده ام.

— چی شنیده ای؟

— شنیده ام سخت است، سخت و ... بعضاً شیرین.

بیگ محمد ناگهان عنان کشید و نگاه پر از سادگی خود را به ستار دوخت و

پرسید:

— این را از کی شنیده ای؟

ستار به او لبخند زد و گفت:

— عاشق زیاد دیده ام، آخر!

بیگ محمد، سر برگردانید و با خود انگار، گویه کرد:

— بد کردم؛ بد کردم! خبط و بی جا؛ خبط و بی جا ...

در خاستن ستار از لب جوی و واگشت او سوی تخته کارش، نگاهش افتاد به

پیرزنی که همراه آب جوی از بالا کوچه می آمد. زنی ریزنقش، با سر بند سیاه و پیراهن

سیاه، و جفتی گیوه به دست. ستار از کنار دهانه کوچه به سایه رفت و پشت تخته

کارش بر کرسیچه خود جا به جا شد و گازانبر میخ کش را با کهنه ای که به هنگام کار بر

زاتوان می گسترده، خشک کرد و سر جایش گذاشت. دایمی کلاغ، دست و دهان شسته،

سوی ستار آمد، نشست و تکیه به دیوار، نفسی راست کرد و گفت:

— «خلاص شدم، هی ... دست و پنجه تو را باید طلا گرفت، استاد ستار. حقیقت

که از هر انگشتت هنری می ریزد. عمر به کمال کنی، ان شاء الله!»

از آن پس، دایمی کلاغ خیک پاره شده اش را از بیخ دیوار برداشت و روی تخته کار

ستار گذاشت و هم بدان سان — دهان نیمه گشوده — از ستار خواست تا خیک را هم

بدوزد و کار و کرم را تمام کند. ستار بار دیگر خیک را ورنانداز کرده، خشکی و

چغری اش را با دل انگشتان آزمود و گفت:

— «باید نیم روزی در آب بماند تا درفش را به خودش بگیرد، دایمی جان. خیلی

خشک است. بدوزمش هم جر می خورد. در آفتاب مانده بوده، ها؟»

دایی کلاغ گفت:

«بلائی سرش دربیار، بالاخره. تو حالا بروی دیگر خدا داند کی برگردی!»

«کار نیمه کاره که به درد نمی خورد، دایی جان. ها؟»

پیرمرد خیک از دست ستار ستاند و ناباور به شکاف آن نگرست، یک دور دشتام نثار بی بندوباری خانواده خود کرد و آب خونالود دهان را بیخ دیوار فرو ریخت و به گونه ای که انگار پیرزن را با همان یک چشم خود نشانه می گرفت، گفت:

«باز هم پیداش شد!»

در سوی نگاه دایی کلاغ، ستار به بی بی نگرست که مورچه وار پیش می آمد؛ خسته، تکیده، ژنده و برهنه پای. بینی پخج و گونه هایی چون جوز خشک؛ هم بدان حد پرچروک. روی شانهاش رد کم رنگ سه خال آبی، هنوز باقی بود و اکنون جفت گیوه را، چون یک تانان، با مراقبت روی دستها گرفته بود و می آمد تا به تخته کار ستار نزدیک بشود. نزدیک شد، آمد و مقابل ستار، دم تخته کار نشست و جفت گیوه را روی جعبه گذاشت و به ستار نگاه کرد:

«نان و آب خورده ای، اسناد ستار؟»

به جواب دایی کلاغ که داشت از بیخ دیوار برمی خاست، ستار گفت:

«ای ... لقمه ای باشد می خوریم!»

دایی کلاغ، دستی به دندان، خیک خالی و خشک را روی شانها انداخت و قدم به رفتن برداشت و گفت:

«می دهم برایت بیاورند، بچه ها. دست مریزاد. خدا نگهدار!»

«به سلامت. خیر پیش، دایی!»

پیرزن نگاه از ستار برگرفته و به گیوه های روی جعبه کار، خیره مانده بود. ستار با دو انگشت، گیوه ها را برداشت، پیش نگاه خود چرخانید و گفت:

«این گیوه ها که پارگی ندارند؛ خیلی هم خوب و قیراقتند، مادر جان!»

پیرزن دست پهن و جعفر خود را، با انگشتانی که خمیده مانده بودند، روی گیوه ها که اکنون بر جعبه کار قرار گرفته بودند گذاشت، دو سوی را پنهانی پایید و خف، چنان که فقط ستار بشنود، گفت:

«برای فروش؛ آورده ام بفروشمشان. ورشان می داری به قیمت؟»

ستار به بی بی نگریست، بی آنکه خود بداند از چه چنین دقیق در او خیره مانده است. پیرزن در نخستین لحظه نگاه ستار، سر فرو افکنده بود و سپیدی بن موهای برون از جلو سر بند مانده او، پیش چشم بود. ستار می دید که گیوه‌ها چندان به پا کار نکرده است؛ در عین حال چنین دیده‌هایی تازگی نمی توانست داشته باشد، که در بستر ناهموار نداری جلوه‌هایی از این دست را ستار بسیار دیده بود. اما آنچه وی را در این دم به تأمل واداشته بود، روحیه و رفتار بی بی بود.

— «چرا می خواهی بفروشیشان، مادر؟ گیوه‌های خوبی هستند!»

مادر به ستار نگاه کرد و گفت:

— «گیوه‌های خوبی هستند؛ می دانم! بخرشان! قیمت رویشان بگذار!»

— «با چقدری دردت دوا می شود؟»

— «همین قدر که بپرزند!»

— «چقدر خودت خریده‌ایشان؟»

— «من نخردمشان. نمی بینی گیوه‌ها مردانه‌اند. پسرم خریده بود!»

ستار در گفتگویی با بی بی، ذهن خود را به جمع و تفریق اندک مایه‌ای که از حقوق ماهیانه‌اش در کیسه مانده بود، به کاوش واداشته بود؛ اما مجال این کاوش صبورانه را نیافت. پیرزن، امیدبریده و کج خلق، گیوه‌ها را از روی جعبه کار برداشت، برخاست و راه آمده بازگشت. شاید ستار باید از جا برمی خاست، در پی بی بی می رفت و به هر زبانی شده گیوه‌ها را از او می ستاند و می گذاشت تا راضی به خانه‌اش برود؛ اما خود ندانست چرا قادر به چنین کاری نیست. نیز خود نمی دانست که چگونه مات و خیره به بی بی که چون دود از نظر محو می شد، وامانده است. گویی هنوز او گرفتار گره سئوالی در خود بود، که بی جواب مانده است.

— «مردم به صحرایند، استاد ستار!»

ستار نگاه از رد بی بی واگرفت و پرسید:

— «این بی بی، کیست؟!»

کاظم، نشیمن بر خاک شیب بیخ دیوار، بند چاروق جیر خود را باز کرد و در حالی که پارگی‌های آن را به ستار می نمود، گفت:

— «پیش ترها هیچ چیزی از وسایل پسرش را نمی فروخت. امسال دستلاف کرده

به فروختن؛ آن‌هم نه به خودی‌ها، به اهل قلعه میدان نمی‌فروشد. اخترگذری اگر غریبه‌ای، رهگذری ببیند، یک تکه چیز می‌آورد که بفروشد ... می‌بینی چه جور جر خورده، استاد؟ امسال، تقریباً هر چه چیز مرغوب از پسرش مانده بوده، فروخته. ما همسایه‌ایم، در یک خانه‌ایم با هم. این چاروق‌های جیر و امانده را هم می‌بیند به پای من که جرواجر شده‌اند و پاهایم میانشان آتش می‌گیرند؛ اما اگر من پول هم داشته باشم به کیسه‌ام، همین گیوه‌ها را به من نمی‌فروشد. به قیمت طلا هم اگر بخرم، به من نمی‌فروشد. نه خیال کنی که به من نمی‌فروشد‌ها؟ نه، به هیچکس از اهل قلعه میدان نمی‌فروشد. تا حالا هر چه را که داشته، تقریباً فروخته. اما یک تکه‌اش را هم نمی‌توانی در همه خانه‌های قلعه میدان پیدا کنی. همین اول‌های تابستان بود که یک جهود چیت فروش آمده بود قلعه میدان. بی‌بی او را و برداشت برد خانه و چند تکه چیز آنتیکش را به او فروخت؛ یک لحاف قنایز که برای عروسی پسرش دوخته بود، از آن قنایزهای اعلای قدیم؛ با یک جفت پرده که نقش و نگار رویش ابریشم‌باف شده بود؛ و یک جفت کاسهٔ چینی خیلی قدیمی، با یک ته قلیان چینی. این چیزها را من دیده بودم. چه قشنگ بودند، فلانی! روی هر کدام از پرده‌ها، گله و چوپان و درخت و تپه با ابریشم نقش شده بودند. طوری بود که انگار زنده بودند آن گوسفندها و علفها و آن چوپان. این چیزها را که برایش از پدر پدرش ارث رسیده بودند، نگاه داشته بود تا بعد از عروسی بدهد به پسرش. اما از اول امسال دیگر دستلاف کرده به فروششان. یعنی بعد از آنکه عروسیش، یعنی همو نومزاد پسرش رفت به شوی، بی‌بی هم دستلاف کرد به فروش این چیزها به غریبه‌ها. گمانم که ناامید شده از واگردیدن پسرش از اجباری. حالا سه سال هم بیشتر است که مراد را برده‌اند آخر. جوانهایی را که از همین جا و از قلعه‌های بالا بردند حالا یک سال هم بیشتر است که ورگردیده‌اند به خانه‌هاشان. دورهٔ اجباری که دو سال بیشتر نیست؛ هست؟ ... خیلی حرفها می‌زنند، هر که یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید همو در جنگ سر خاکبخش، جادرجا تیر خورده و کشته شده. یکی می‌گوید از اجباری گریخته و آنها هم از پشت سر با تیر زده‌اندش. یکی می‌گوید گریخته و تا خودش را برساند از سرما - گرما تلف شده. هر کی یک حرفی می‌زند برای خودش ... می‌بینی چه جوری جر خورده! به یک غاز هم نمی‌ارزند این جیره‌ها. در بیابان نمی‌توانی ده قدم راه بروی باشان. اینجا را که می‌بینی،

ریشه پنبه چوب درانده‌ش!

ستار چاروق جیر کاظم را از دست او گرفت و به کار دوختن شد؛ بی‌یاری آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد. جز اینکه می‌پنداشت خطِ خون ریخته بر خطه و لایش را بر خاک خشک همه و لایات می‌توان دنبال کرد. چیزی مثل دود، چشمانش را از درون انباشته بود و احساس می‌کرد بیش از این طالب شنیدن نیست؛ اما کاظم که خیال و خاطری از دوخت و دوز چاروق آسوده می‌دید، داستان را دنبال گرفت:

— بی‌بی، بیشترش هم از این بیزار شد که دید عرومش دل از مراد علی کند و به شوی رفت. از آن وقت بود که دل کند و دیگر کم‌گرمی و کم‌شنو هم شد. خودش هم به گمانم بو برده، باور هم کرده و یقین دارد که پسرش دیگر وانمی‌گردد. اما خوب ... جلو این و آن به روی خودش نمی‌آورد. من بودم وقتی مراد را گرفته بودند ببرند به اجباری. بی‌بی برایش نان راه آورده بود، یادم هست، کنار همین میدان؛ آن طرف انگار همین دیروز بود. دم نظرم است همه چیز، از آبادی‌های دور و بر هم آورده بودند، اینجا. انگار همین دیروز بود. مراد گیوه‌هایش را درآورد و تسمه کمرش را هم واکرد و داد به دست بی‌بی تا برایش قایم کند و پای برهنه راه افتاد. البت دوتا دوتا دستهایشان را به هم بستند و به صفشان کردند و راه انداختند طرف نوبهار. روز همین وقت روز بود، حرف به وقتش می‌رسند. خیلی هاشان بعد از دو سال، بعضی‌ها هم زودترک، برگشتند. از قلعه میدان فقط مراد علی برنگشت. یادش به خیر! همسال و همبازی بودیم با مراد علی. مادر مراد علی، که دختر همین بی‌بی باشد — خدا بیامرزش — من را شیر داده بود. همشیر بودیم، مثل که برادر خوانده. مادر من کم‌شیر بوده. هه ... بعد هم یک بلایی از غیب درگرفت و درد زانو گفت بگیر که آمدم. یادم هست که سنگ را از درد به دندان می‌گرفتم. بعدش هم این جور شدم. من را محض همین پایم معاف کردند و الا می‌بردتم. برای اینکه اسم من هم همان سال در رفته بود برای اجباری، با اسم مراد. راستش را بخواهی ... آن روز که بچه‌ها را می‌بردند، دلم خواست که من هم تندرست بودم و همپایشان می‌رفتم. بدجوری دلم گرفت آن روز غروب ... برایت نان و ماست آورده، دختر کلاغ؛ استاد ستار!

کاظم بعد از آنکه جیره‌ها را به پا کرد و بندهایش را بست با ستار همکاسه شد و خوف و داستان خود به جدال گل محمدها کشانید با دسته استوار علی اشکین و

آنچنان را، آنچنان تر که در قوه خیال داشت، روایت کرد:

«همین قدر برایت بگویم استاد ستار که هیجده تا نعلش امنیه را خود ما، به حکم گل محمدخان، از دوروبر قلعه میدان جمع کردیم و کنار همین کوچه، دراز به - دراز خوابانیدیم؛ شاید هم از هیجده تا بیشتر. چون که، راستش را بخواهی، چشمهای خود من که به خون افتاده بود، تیره و تار شده بود. چرا نمی خوری؟ ... آا بیگ محمدخان است، انگاز؟! خودش است! طرف ما می آید، استاد! ... من ... من دیگر ... خداحافظ!»

کاظم لنگ لنگان به کوچه پیچید و بیگ محمد که اسبی به دنبال یدک می کشید، یگراست به سوی ستار پیش آمد، دوربین فرستاده فربخش را از خورجین ترک بیرون آورد و به او نشان داد و پرسید:

— می شناسیش؟!

— بله، خان.

— پس ورخیز! خان تو را می خواهد!

ستار برخاست، ابزار کارش را در هم چید، جعبه کار را به دوش انداخت و عنان اسب یدک از دست بیگ محمد واستاند و پای در رکاب کرد. ستار پرسید:

— در این قلعه های بالا انگاز هنوز درو گندم نیفتاده، ها؟

بیگ محمد به جواب گفت:

— هوای اینجاها یک کم خنک تر است. چی؟ نکند دروگر هم هستی؟!

پاسخ خنده پنهان بیگ محمد را، ستار سر تکان داد و گفت:

— نه! اصلاً بی جا پرسیدم. این طرفها، بیشتر محصول، میوه سردرختی است.

آنجا را ببین! خودش باید باشد؛ خان نایب! خوب کن!

پناه پشته فرو پریدند از اسبها و خفت کردند.

به نیم فرسنگی آن سوتر، نایب لنگ و امنیه هایش جز را می بردند، آخرین سوار که از جز بدر شد، بیگ محمد با چشمان وادریده به ستار برگشت. ستار از خاک برخاست و جامه تکاند و گفت:

— خبرشان را مگر پسر گل خانم نیاورد؟ دیشب از قلعه چمن زده بودند بیرون؟

شبانه.

بیگ محمد زانو راست کرد و دست از قاب بر تو واگرفت و گفت:

- دوربین را همو آورد برای گل محمد. چرا چیزهایی هم شنیدم، اما ... خیلیکی

سوار بودند؛ نه؟

ستار گفت:

- نباید پیش از ده - دوازده تایی باشند.

ستار همچنان رو به رد غبار سواران، گردن می‌کشید:

- من این طرفها را خوب نمی‌شناسم؛ نابلدم. اما تو ... به گمان تو خان تایی به

کدام طرف می‌تازد؟

بیگ محمد به جواب گفت:

- همان جور، راست سینه اسپهانشان اگر بروند، یگراست می‌رسند به محله

ملا معراج. ملا معراج به پایین دشت شیکسته چادر زده. دیشب را ما مهمان ملا معراج

بودیم. قصد داشت میشهایش را ببری کند.

ستار پرسید:

- شبهای پیش را کجاها مهمان بودید؟

بیگ محمد گفت:

- یک شبش را به سنگرد بودیم؛ مهمان نجف ارباب.

ستار گفت:

- همو که خواهای دختر خرسفی است؟

- تو این را از کجا می‌دانی؟

ستار به شوخی گفت:

- باد! این خبرها را باد برای من می‌آورد! حالا بگو بدانم، آنجا، به خانه نجف

ارباب، حرف و سخنی از ملا معراج پیش نیامد؟

بیگ محمد گفت:

- من به بام بودم، قراول ایستاده بودم. شاید هم حرف کشیده باشد به ملا معراج.

نمی‌دانم!

ستار بار دیگر بر بلندی شد و نگاه در خط رنگ‌باخته غبار پسله سواران

خان نایب، پرسید:

- حالا راهی داریم ما که دور از چشم امنیه‌ها خودمان را برسانیم به شیکسته؟

بیگ محمد دست به هموار و ناهموار بیابان گشود و گفت:

- بپراه می‌زنیم؟ از آن طرفها.

عنان به فرود پشته کشتیدند و ستار گفت:

- تا نرسیده‌ایم به جز، خوب است سواره نباشیم. ها؟

بیگ محمد به پذیرش، دوشادوش ستار پراه افتاد. ستار که در شیب جز قدم

می‌گذاشت، پرسید:

- نجف اریاب، همان اریاب سنگرد است؟

- ها بله!

- با شماها رفاقت دارد؟

- ها بله!

- از قدیم؟ مثل همین باقلی بندار؟

- از قدیم که ... نه. گمان ندارم. خوب، غرض؟!

ستار اسب را درون جز واداشت، قربوس و پسین زین را چسبید و پیش از آنکه

پای در رکاب کند، پرسید:

- به گمان تو، غروب را ما می‌توانیم به شیکسته ببریم؟

بیگ محمد پای جلد و سبک از خاک برگرفت، بر خانه زین نشست و گفت:

- پیش از غروب؛ راهی نمانده!

بند دوم

جایی برای اسبان، جایی برای مردان؛ در پناه هرده کتل شکسته. از مردها، خان عمو و کلمیشی و صبرخان نبودند. همپای گله و پایای محله. کلمیشی و صبرخان در میانه و خان عمو بر کناره به مراقبت. اینجا، گل محمد بود و قره آت، و خان محمد بود و کهر غنیمتی. دیگر اسبهای غنیمتی را خان عمو با محله همراه کرده و برده بود؛ مگر یکی از آنها که به یدک همراه بیگ محمد بود. آن سوی هرده، پسر گل خانم فارغ از بار پیغام که به گل محمد سپرده بود، از نگاه گم بود. شاید که به خواب؛ جبران خستگی دوشین. در حال، دو برادران یله بر شیب پناه هرده، در سایه سار غروب، گذران لحظه های انتظار را به «دیزبازی» بازی سر خود گرم می داشتند تا اینکه بیگ محمد و ستار، از راه برسند. که رسیدند، اما نه از خم بزرو؛ بل از پناه و پشت کتل، از میانگاه دو خرپشته زمل. هم از این رو، بی صدا و خفناک؛ که خنگ گوشهای قره اگر نبود و تیز شدن نگاه او، شاید که به همان خموشی تا بال هرده پیش آمده بودند؛ غافلگیرانه.

— خودی!

در یک جهش، ستار و بیگ محمد از اسبها فرو پریدند. بیگ محمد عنان گرفت و قدم پیش گذاشت و ستار، تسمه تخته کار بر شانه هموار کرد و به تأمل پیش آمد. خان محمد برخاسته و راست در چشمان ستار می نگریست. گل محمد اما، همچنان لمیده بر شیب تپه، نگاه به آمدگان داشت. ستار به تیغ نگاه خان محمد سلام گفت، مگر جبین چغفر و درهم گرفته مرد از هم واگشاید. اما تلخی روی و تیزی بدگمان نگاه، گویی در این مرد استخوانی و کشیده قامت، سالیانی دراز بود تا ذخیره شده بود.

ستار، نزدیک گل محمد جعبه کار از شانه پایین گرفت، اریب به گل محمد بر تخته کارش نشست و خداقوت داد. بیگ محمد به عرقگردان اسبها درآمد و خان محمد سوی ستار و گل محمد پیش کشید، کنار گل محمد، رودرروی پینه دوز

نشست و قلاب پنجه‌ها بر دور زانوان، نگاه به چشم و دهان ستار مانند. دوربین فریخش را، ستار در پر کمر خان محمد به چشم دید و دریافت که بیگ محمد، دوربین را به برادر ارشد خود برگردانیده است.

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

— بگو!

ستار گفت:

— نایب لنگ را دیدیم که با سوارهایش همچنان به تاخت و تاز بود.

گل محمد گفت:

— خبرش را دارم که از دیشب یک کله می تازد. غمی نیست. خسته می شود و خودش ناچار، دست از تاخت و تاز برمی دارد. دیگر بگو! از فریخش. حرف حسابش چیست؟ مزه دهانش را فهمیدی؟ چه کاری خیال دارد بکند؟ دورویه بازی می کند یا اینکه به جد اسب و سوار می ژرپاند میان بیابانها؟

عین حال و حکایت را ستار برای دو برادران، روایت کرد.

گل محمد پرسید:

— تو خود چه می پنداری؟ چه چیز من را می خواهد ببیند؟ فقط شکل و شمایلم

را؟ ها؟

ستار لبخند زد و خان محمد، بدگمان، به پشه دوز اریب شد. نگاه مظنون خان محمد را، ستار دزدانه واگرفت؛ درگیر اینکه چه پاسخی به گل محمد بدهد. حال و موقع چنان بود که انتظار می رفت خان محمد کلمیشی به جای برهم قشردن آرواره‌ها، به سخن درآید و با خوی و منش خود، ستار پشه دوز را کژدم وار بگذرد. اما حرمت گل محمد را — گرچه خریدن تر از او بود — حق چنین برخوردی به او نمی داد. پس، خان محمد به ساییدن دندانها بر هم، از این گنگی و گرهی که افتاده بود، مانده بود تا سخن دل خود از زبان برادر بشنود.

گل محمد به ستار گفت:

— حرفی بزن تو، مرد! چی گمان می بری؟ رئیس امنیه ولایت برای چی می خواهد من را ببیند؟ من و تو یا همدیگر نان و نمک خورده ایم. تو محض خاطر من، محض خاطر ما، از دست حکومت سیلی خورده ای؛ نخورده ای؟ بعد از گریز ما از

محبس، آن غزنه سرخاب مال عذابت داده؛ نداده؟ تا امروز، به آینه تو خدمت به ما کرده‌ای؛ نکرده‌ای؟ چرا! اینها روشن است. فقط نمی‌دانم به چه نیتی؟ به چه نیتی؟! حالا وقتش است که حقیقت را به من بگویی؛ بگو! همه‌اش را می‌خواهم بدانم. رئیس امنیه برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ برای چی، آخر؟!

ستار، هم بدان آرامش و صراحت، جواب داد:

— سرگرد فربخش، من و پرونده‌ام را از شهربانی برد به ژاندارمری. آنجا من را خواند به دفتر کارش، در دفتر کارش از من خواست که تو را بگیر بیاورم و به تو بگویم که فربخش خواسته که تو را ببیند؛ در هر کجا و هر جور. بعد از آن هم این دوربین را به من داد تا برایت بیاورم. همین!

گل محمد که دمام بیشتر خوی می‌کرد و این خوی و خشم به رغبت خان محمد بود، این بار از خاک برخاست و با مایه‌ای از بی‌تابی، گفت:

— چند بار این حرف را می‌زنی؟! این که از آفتاب هم روشن تر است! می‌دانم؛ این را هم می‌دانم که تو این کلام را از آن دمی که از زبان فربخش شنیده‌ای، تا همین دم که اینجا نشسته‌ای، یکپند در فکرتش بوده‌ای. پس چرا عقیده‌ات را از من قایم می‌کنی؟ چرا حرفت را از من پنهان می‌داری؟ گیرم که من هم الان زین کنم سوی سبزوآر و یکسر بروم به اداره امنیه؛ خوب، تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ همین جور خاموش می‌مانی که من راه بیفتم و بروم؟ تو دهنة اسب من را نمی‌گیری؟

خان محمد، خیره و جریاتر از پیش، به ستار نگاه کرد. ستار که زیر ضرب و بار حرف و کلام گل محمد سرش فرو افتاده بود، گردن راست کرد و نه به این یا آن برادر، که به مقابل چشمان خود خیره ماند. گل محمد، بی هیچ اشارتی، از روی شانۀ‌اش به برادر نگاه کرد. خان محمد از جای برخاست و سینه کتل را بالا رفت. گل محمد در پی درنگی کوتاه، واگشت و برابر ستار بر خورجین نشست و گفت:

— حالا بگو!

ستار به رد رفته خان محمد نگاه کرد و در بیغ در سخن، گفت:

— خان را از من رنجاندی. نه گمان بزد که به او اطمینان ندارم، من!

گل محمد گفت:

— حرفت را بگو! تو در بابت پیغام رئیس امنیه به من، چی خیال می‌کنی؟ لابد

که خیر تیر و تفنگ قلعه میدان به گوشت رسیده؟ ها؟ هم اینکه لابد می دانی علی اشکین و سوارهایش آنجا چی به روزشان آمد؟ ها؟ آنها خودشان به همان چاهی افتادند که برای ما کنده بودند! حکایت گوشهای بریده را هم لابد شنیده‌ای!

ستار به گل محمد نگرست و گفت:

— شنیده‌ام؛ همه‌اش را شنیده‌ام!

گل محمد گفت:

— خوب! با این حال و حکایت که رفته، پیغام رئیس امنیه و این دوربین که برایم فرستاده و می‌خواهد که من را ببیند، چه معنایی دارد؟ چه معنایی پیدا می‌کند اینها با هم؟

ستار این بار راست در چشمهای گل محمد نگاه کرد و گفت:

— خودت چی فکر می‌کنی؟!

ستار با پرسش خود، نگاه در گل محمد ماند؛ و گل محمد یکباره چنان که گویی در خود فرو افتاده باشد، سر به جلو خماتید و خاموش ماند. هیچ آشکار نبود که سکوت گل محمد به سؤال ستار، چندی طول خواهد کشید. نیز آشکار نبود که از پس این سکوت، گل محمد چگونه در ستار خواهد نگرست و چه خواهد گفت. هیچ چیز آشکار نبود. آنچه به حس و گمان درمی‌آمد، اینکه خاموشی گل محمد برای ستار، بیم‌آور و ناخوشایند نیست. سهل است که به رغبت در آن می‌نگرد. نتیجه، اما عقیم ماند. از آنکه خان محمد، شیب کتل را فرو دوید و هم در آمدن خود، بانگ برآورد:

— ببین چه می‌کنند، بذکردارها! ببین چه می‌کنند! محله را به آتش کشیده‌اند؛ به

آتش!

به بانگ خان محمد، بیگ محمد نیز عنان پیچاند و به جمع پیوست. پسر گل خانم هم از پناه بیرون آمد، چشمها را به پشت و پهلوی انگشتها مالانید و نزدیک دیگران ایستاد. گل محمد برنو را به چپ داشت، و کمربند و حمایل را به راست صاف می‌کرد. خان محمد نیز براق از قاب آویخته به شانه اسب بیرون کشید و سینه کتل آهکی را، دوش به دوش بالا کشید و به محمدرضا گل خانم گفت که مراقب اسبها باشد. دمی دیگر، چهار مرد، سه برادران و ستار بر بالاترین پشت پشته ایستاده بودند،

پشت به خورشید که در کار فرونشستن بود. برابر ایشان، پایبندست کتل، دشتواره‌ای که محلهٔ ملامعراج در آن تکه نهر دجو کشت، دیرک در خاک فرونشاندن بود، پیش نگاه بود.

بر نظم و آهنگ به هم خورده و برآشفتهٔ محله، غبار غلیظ غروب حجاب شده بود. زردپوشان سوار، در هر سوی به تاخت بودند در رمش زنان و کردکان و گوسفندان. غریو زنان و شیوه کودکان، بریده و ناپیوسته، در گذر باد غروب تکه پاره می شد و برگوش می گذشت. آشفته گی، گسیخته گی و پریشانی. همه در هم، و همه در غبار غروب. هیچ کرداری آشکار نی، انبوه کنش و کردار اما همه آشکارا به کشمکش. گوسفندان، پنداری در بورش گرگها گرفتار آمده، به فغان و رمش. نوسالان، هم به سان برگان در گریز و پوشش. دود و آتش. فراز شده از کاکل سیاه چادران. دو تن به هم در پیچیده. تنی بر خاک فرو کوفته می شود.

خان محمد به زانو شد؛ بیگ محمد هم. گل محمد تخت پا بر گردن تفنگ برادر نهاد و دست به ستانیدن دوربین دراز آورد. خان محمد دوربین از پر کمر بدر آورد و وادست برادر داد. گل محمد تا چشم در چشمخانهٔ دوربین جای دهد، گفت:

— گلوله‌ای اگر از ما شلیک شود، آن بی غیرت‌ها ده نفر را به خون می کشند!

نگاه گل محمد از چشم دوربین اکنون روی نایب لنگ بود که ریش ملامعراج را به چنگ گرفته بود و او را کشان کشان سوی سیاه چادر می برد. گل محمد، با خود انگار، اما به وجه کنش برادران، گفت:

— خودکار ... خوددار باید بود. زمانه فراخ است!

نگاه گل محمد همچنان روی نایب لنگ و ملامعراج می رفت تا به سیاه چادر افروخته نزدیک شدند. نزدیک تر. نایب دست به نیمسوزی شعله‌ور برد و آن را برداشت و شعله به زیر ریش ملامعراج گرفت. نگاه دوربین، روی نیمه تن نایب و معراج بود. به مدد پندار، گل محمد بیش و کم می توانست حال وحشی نایب و خشم زخمگین ملامعراج را دریابد. هم بدان کندی و ژرفا، برادران را گفت:

— ما با خون مردم بازی نداریم؛ همان‌چه که حکومتی‌ها آرزویش را دارند؛ ...

ملامعراج، آی ملامعراج خوب!

در نگاه گل محمد، ریش ملامعراج می سوخت. زنها به دور مرد آمده بودند،

گیس برمی کشیدند و شیون می کردند. سواران نایب، کتف های حیدر ملامعراج را بسته بودند و جوان، پیدا بود که نعره می زند. و در پناه دهان به نعره گشاده حیدر معراج، سیاه چادر به سوختن بود.

گل محمد دوربین از چشم وا گرفت و به برادرانش نظر کرد. خان محمد، دیوانه از خشم، آرواره هایش را سخت تر از پیش برهم می فشرد؛ و بیگ محمد بی صدا می گریست. گل محمد از پشت شانه خان محمد که خیره به گنگی معرکه مانده بود، گذشت؛ کنار شانه بیگ محمد ایستاد، به تأمل در او نگریست و سپس تخت گیوه اش را بر شانه ستبر برادر گذاشت و به یک ضرب، او را به راست واغلتانید. بیگ محمد، تازه به خود آگاه شده، تن فراهم آورد و رودرروی برادر، به حالی که سراپایش پنداری به رعشه دچار آمده بود، ایستاد و نگاه پراشک در او دوخت. گل محمد از برابر برادر آرام گذشت با این کلام که:

— ستم را اولین بار است که می بینی؟!

بیگ محمد، فریاد فروخورده، به برادر برگشت:

— وقتی که همین جور دست بسته اینجا مانده ام و فقط نگاه می کنم، توقع داری

چکار کنم اگر گریه نکن؟!

گل محمد نشست و هیچ دم بر نیاورد. دوربین را میان دو دست گرفت و بار دیگر و به گونه ای دیگر انگار، آن را روانداز کرد. سپس روی به ستار کرد و خنده ای بر لب، گفت:

— حالا دانستم سرگرد فربخش این پیشکشی را چرا برایم فرستاده!

ستار، ناتوان از گشودن گره جبین، دوربین از دست گل محمد ستاند و چشم به چشمخانه دوربین نهاد به نظاره دشت معرکه. سیاه چادر در افروختن بود و ملامعراج بر زمین افتاده بود و ریش بر خاک می مالید. گل محمد دست بر گرده تفنگ مالید، تکیه تن به آرنج داد و تا این بلا که نایب میان دشت برافروخته بود، خاموشی بگیرد، تن یله کرد. ستار دوربین از چشم وا گرفت و گفت:

— دارند جمع می شوند که بروند. دارند می روند.

گل محمد دوربین از ستار گرفت، آن را به بیگ محمد سپرد و گفت:

— زینده چشمهای تو نیست، اشک ریختن! ردشان را بزنی!

بیگ محمد چشم به دوربین راست کرد و گل محمد از جای برخاست و همپای او، ستار و خان محمد هم برخاستند و هر سه از یال پشته سرازیر شدند؛ دو برادران شانه به شانه هم، و ستار به دنبال. در نیمکش پشته، خان محمد ناگهان پای در خاک نگاه داشت، آستین برادر را به چنگ گرفت و سراپا لرزان از خشمی که در خود مهار کرده بود، گفت:

— این خان نایب را امشب من باید بکشم! باید بکشم! باید بکشم!

خان برار!

در بازتاب خاموش گل محمد، صدای کننده مانند مرد فرو افتاد و گفت:

— آتش می گیرم امشب، اگر نکشم این خان نایب را!

گل محمد به غروب نگاه کرد. خورشید در آشیانه نبود. گل محمد به ستار گفت:

— کاری از تو می خواهم بکنی، استاد ستار!

ستار بالادست دو برادران و بر میانه ایشان ایستاده بود:

— چه کاری، خان؟

گل محمد روی برگردانید و گام بر شیب پشته فرو برداشت و گفت:

— اینکه بروی به محله ملامعراج. شاید بتوانی کمکی برایشان باشی. یکی هم

اینکه ... بد نیست به معراج بگویی شب را به شام پیش او می آیم.

ستار سوی هرده پیش افتاد و پرسید:

— دیگر چی؟

گل محمد گفت:

— زیاد هم شتاب مکن! نرم نرم برو. همدیگر را آنجا می بینیم.

ستار جعبه کار از بیخ هرده برداشت و به شانه انداخت و نگاه به دو برادران، راه

به فرودست پشته پیش گرفت. گل محمد برای او دست برآورد و گفت:

— تا شب!

ستار کلاه از سر برگرفت و به هوای گل محمد باد داد. گل محمد لبخندی نرم به

لبها، روی و نگاه از ستار برگردانید و برادر را نگرست. خان محمد خیره در ستار که

آرام بر شیب پشته پایین می رفت، مانده بود و پوست چغفر چهره اش چون تنگ اسب

بر ناهموار استخوانها کشیده شده بود و نگاه تند و بدگمانش از دو سوی بینی، او را

عقابی مانده می نمود:

— اطمینانی که به او داری، زیاده نیست؟! —

گل محمد به سری قره آت کشید و گفت:

— تنگ‌ها را محکم می‌کنیم! به پسر گل خانم بگو چشم به راه قربان بلوچ بماند! ستاره هنگام که در آخرین نقطه دیدرس واگشت تا گل محمد را بنگرد، دو برادران را نشسته بر اسب و مهبای رفتن دید و بیگ محمد را در خیز سوی اسب خان‌عمو. ستاره، بی‌می پنهان در خود، پای ایستاده سواران را در نگاه گرفت. بیگ محمد بی آنکه به قاعده پای در رکاب گذارد و بر زین بنشیند، هم از دور خیز گرفت و دست در یال افشان اسب، بر بالای حیوان جهید و عنان چنان به شتاب چرخانید که اسب تنومند خان‌عمو به زیر تنه سنگین جوان چرخشی بزد و یورتمه سر در پی سواران گذارد.

اینک سه سوار، سه برادر، دو شادوش و رکاب در رکاب، چپ با غروب، لُکّه می‌راندند. لُکّه از آن‌رو شاید که زمین همواری تاخت نداشت. یا اینکه سواران، لُنگی شب بودند. هر چه بود و به هر انگیزه، تا در نگاه ستار بودند، بی تاخت بر هموار و ناهموار می‌راندند، روی در پهنای گنگ گاوگم شیب و نشیب بیابان.

ستار تسمه جعبه کار را روی شانه صاف کرد، سر از سوی سواران برگردانید و به راه محله ملامعراج رفت. راه نه؛ بیراهه‌ای کم دستکند که از پوزه پشته می‌پیچید، در سرایشیب یله می‌شد و بر کف دشتواره، نورد جوزار را در بر می‌گرفت و می‌پیوست به محله ملامعراج.

محله اکنون در نگاه ستار سایه‌ای بود با رگه‌ای از دود تیره که از کاکلی سیاه چادرش به هوا شانه می‌کشید. گنگ؛ همه چیز گنگ بود و غروب تنگ در گلولی شب، گم می‌شد، و در آن فاصله، بر آن بلندی که ستار ایستاده بود، هیچ چیز به روشنی دیده نمی‌شد، مگر ته‌مانده همان دود که از چادر سوخته به آسمان بر می‌شد، و تکاتوک مردمی که در آمد و شد بودند به مثابه اشباح؛ با چارپایانی که به سرگردانی می‌چرخیدند و گله‌ای که در پناهدست محله گرد آمده بود.

بازتاب شب، اشیاء و جانوران، دم‌به‌دم آشکاره‌تر می‌نمود؛ چندان که ستار به دیدن همان چه دمی پیش دیده بود، می‌بایست به چشمهای خود فشار بیاورد و به

خود اگر می بود، درمی یافت که چین و چروک کناره چشمهایش بیش و عمیق شده اند. دمی دیگر، این نشانه ها و نمودها در غلظت گنگی غروب و شب، فرو می نشستند و محو می شدند. نشستند و محو شدند.

شب، اینک به تمامی شب بود. در آمد شب.

ستار به آسمان نگریست. ستارگان روی نموده بودند. براه باید می افتاد. براه افتاد. اکنون دیگر نه خود می دید و نه محله را. دود، در شب گم بود. شاید هم دود و مانده آتش به مشک های آب و بادیه های خاک، فرونشانده شده بودند.

فرو نشانده شده بودند. دیرک های نیم سوخته، توان پایداری نداشتند. سیاه چادر ملامعراج، جگر زلیخا شده بود. ائانه نیم سوخته بود. صندوق و رختخواب و تمدها، فانوس و توبره و ... همه، ناکار و ناسور بودند. دوسه تن - مرد و زن - در کار بیرون کشانیدن مانده چیزها از چادرها بودند.

از آدمها، ناکارتر از همه، ملامعراج بود. ملامعراج را در چادر دامادش خوابانده بودند و چند زن و کودک به دورش حلقه زده بودند. زنها هر کدام به سهم و توان خود، تلاش به درمان می داشت. این همه اما، تاب و بردباری مرد اگر نبود، علاجی به سوختگی روی او نمی توانست باشد. ریش مرد، خال خال سوخته و جای جای مانده. گونه ها، مژه ها، ابروها و پاره ای از پیشانی، هم بدان سان سوخته بودند. به فرونشاندن کیز آتش، روی که بر خاک مالانیده بود، خود بدتر. پوست صورت زخمی بود و چشمها از هرم آتش، ورجلا و سرخ.

غریب وار و خاموش، کنار دیرک چادر نیم سوخته، ستار ایستاد. دوزن و یک مرد، جوان و چابک، به کار از هم واکردن کارها بودند. ائانه سیاه چادر ملامعراج را بیرون کشانیده و کناری انباشته و به واریسی بودند. ستار که چون سایه ای پیش خزیده و کناری به نظاره ایستاده بود؛ تا نابگاهی اش عجیب ننماید، خداقوت گفت. زنها ناشنیده گرفتند و مرد جوان به ستار واگشت، در تأملی که ناشی از تردید و حیرت او بود، عرق پیشانی به آستین مترد و پامخ گفت:

— خدا نگهدار!

همدیگر را پنداری می شناختند. در جایی هم را دیده بودند.

«کجا؟»

جعبه کاری که به شانه ستار آویخته بود، چیزهایی را به یاد حیدر ملامعراج می آورد. بی شک او را جایی، در گذرگاهی دیده بود. از چهره سیه چرده، چشمهای درشت سیاه و جنم نگاه پسر ملامعراج هم، سایه گنگی در یاد ستار بود. به گمان اما که چیزهایی در حیدر ملامعراج تغییر یافته بود. شاید سبیلهای نرم و خوش قواره اش او را از خامی نوجوانی دور کرده بود؛ یا همین التهاب که از خشم پیشین در او باقی بود. همین کار و تلاش و تقلا، حیدر را دیگر می نمود. ستار بیش از این به تردید پسر معراج دامن نزد، و پیش سخن گفت:

— داشتم از آن دور می گذشتم، چشمم افتاد به این دود و آتش. پا سست کردم. خواستم بگذرم، اما نتوانستم. شب پیش بود، گفتم بینم چه خبر است. فی الواقع گفتم بینم چی پیش آمده. عاقبت که باید شب را در جایی سر زمین می گذاشتم. مهمان نمی خواهید؟

حیدر همچنان گوش و چشم به مرد غریب - آشنا داده و خاموش مانده بود. ستار، تا سخن بنیفتد، پرسید:

— در این آتش کسی هم صدمه دیده؟ کاری ... کمکی از من برمی آید؟ اصلاً چطور شد که ...

حیدر بیش از این به گوش نماند، در نیمه های گفت و سخن ستار به او پشت کرد و سوی چادری که آن سو ترک بر پا بود رفت و دمی دیگر بازگشت. ستار را به همراه برد و او را به درون راه نمود و خود به کناری ایستاد. زن و دخترها دور ملامعراج را وا گذاشتند و ستار، سلام بر زبان و نگاه در چشمان سرخ و ملتهب ملامعراج قدم پیش گذاشت و پایین پای نهالی ملامعراج زانو بر زمین زد و نشست و تازه به یاد آورد که می توانسته جعبه کارش را همان دم دهانه چادر، از شانه وا بگیرد و بر زمین بگذارد. پس تسمه از شانه واگردانید و روی خوش به ملامعراج گفت:

— بلا دور باشد، عموجان!

— بد نبینی، استاد.

ستار آسوده بر پلاس جا گرفت و گفت:

— مهمان بی موقع مثل خروس بی محل می ماند، ها؟

ملامعراج، خنده ای خسته بر لب، گفت:

- مهمان حبیب خداست، استاد ستار. قدم روی چشم. خجلم که روزگارمان آشفته است. چای ... یک پیاله چای بیاورید. مانده راه است، استاد.
- ستار پیش خزید، به سوختگی های روی مرد خیره ماند و گفت:
- فکری برای زخمها نکرده اید؟
- ملا معراج پاسخ گفت:
- حالا دم به دم کهنه خیس می کنند و می گذارند رویش.
- ستار به زنها برگشت و گفت:
- ماست؛ ماست نیم جوش اگر پیدا بشود ...
- ماست آوردند. ستار سر آستینها را بالا زد و خود با دستمال خیس بار دیگر رد زخمها را از مانده های خس و خاشاک پاک کرد و از آن پس کاسه ماست را پیش کشید و جایه جا، روی معراج را با ماست پوشانید:
- حالا چطوری؟
- کمی خنک شد. سوزای اش دم نقد آرام گرفت.
- ستار گفت:
- خوب که به چشمهایت آسیب نرسیده.
- معراج، پیرانه، سر جنبانید و گفت:
- هنوز معلوم نیست. شاید بعدها اثر کند. هم الان انگار گاه به چشمهایم دارم.
- ستار گفت:
- آن سیاه چادر بزرگ، بدجوری سوخته!
- باز هم به لبخند، معراج گفت:
- فدای موی سرت. شکر خدا هنوز چهار تا بز هست که مویشان را بچینیم به کفایت یک سیاه چادر. طوری نیست. اتفاقی ست، افتاده!
- ستار گفت:
- دیدم که دسته خان نایب رو به غروب می رفتند.
- معراج همچنان آرام گفت:
- خدا هدایتش کند. آمد، سوزاند، و رفت. خدا هدایتش کند ... دیروقتی ست از این طرفها نیامده ای؟

— گرفتاری، ملامعراج؛ گرفتاری.

معراج پلکها بر هم خواباند و گفت:

— عمرت دراز، عموجان. پایت رهوار. قصد کجا داشتی؟

— از قلعه میدان می آمدم.

— قدم به چشم. بیابان خدا بزرگ و آسمان خدا بلند است. لقمه نانی یافت

می شود و پاره شولایی هم گیر می آید. هوا خوش است.

ستار چند دانه مویز به دهان گرفت و پیاله چای برداشت و گفت:

— تا آخر شب، شاید باز هم برایت مهمان برسند.

معراج شانه از بقبند برداشت و پلک به ستار گشود و پرسشی پنهان در کلام

گفت:

— مهمان رزقش را با قدمش به سفره می آورد، اما ...

ستار گفت:

— گل محمدخان گفت که سلام برسانم و این خبر را بدهم.

در نیمخیز ملامعراج، حیدر خسته و هنوز آشفته به درون آمد. اکنون در نور

فانوس، ستار می دید که چهره جوان در یکی دو جا خراش برداشته و سفیدی

چشمهایش به سرخی گرایده اند. یقه پیراهن نقرابی اش دریده و دکمه جلیقه اش کنده

شده بود و می نمود که تن و بدنش هنوز گرم از عرق کندوکشال با امنیتیه هاست.

گرچه مردمی که زندگانیشان در مداری بسته گرفتار است، در گشودن زیان و دل،

شیوه ای بس سنجیده و به حُزم دارند؛ اما به گمان ستار، یورش ددانه خان نایب و

سوارانش به خانمان ملامعراج، چنان خشمی در خون مرد جوان برانگیخته بود که به

نیستری توانستی این خون خشمگین از مهار رگها بدر بجهانی. پس تلنگری بس بود تا

سخن حیدر به فریاد درآید، که او لب ناگشوده، خود فریاد بود:

— دیدمشان که می رفتند، سرمست می تاختند و می رفتند. به زنها که عتاب

نکردند؟

حیدر عرق جبین به آستین گرفت و به جواب گفت:

— گمان می کنی شرم از همچو کاری می داشتند اگر می توانستند؟ کفتارها! یک

روز از دستشان آسوده نیستیم. تا آدم می رود سرش گرم کار و زندگانی اش بشود،

یکدفعه پیدایشان می‌شود؛ برای مالیات، به بهانه مال‌دزدی، بابت شکایت صاحب نمره، به بهانه آبگناه، اجباری ... چه می‌دانم؛ برای هر چی و بابت هر چیزی طلبکارند. طلب پدرشان را دارند از مردم. وقتی که بهانه‌شان محکم باشد که دیگر قانع نیستند به اینکه خون آدم را هم بخورند. لاشخورها! آدم باورش نمی‌شود که بی‌خود و بی‌جهت بریزند به خانمانش و آنجا را مثل لشکر دشمن به آتش بکشند! کاش این را می‌دانستند که برای ورپاداشتن همچو سیاه‌چادری چه زحمتها کشیده شده، چه خون دل‌ها خورده شده. هه! لابد خیال می‌کنند ما فوت کرده‌ایم و این سیاه‌چادرها رفته بالای دیرک‌ها! کله‌خرها! نمی‌دانند؛ هیچ چیز نمی‌دانند. فقط بلدند غارت کنند و خسارت بزنند. موی بز. فقط پنج روزکار دارد تا آدم بزها را در آبگیر بشوید. بعد از آن باید بزها را ببری کرد. بعد از آن، بیشتر از شش ماه سال کار دارد تا این موها با دست و دیگلو ریسیده بشوند. تازه کار بافتن؟! هر چند تا زن که در محله باشند ماهها می‌نشینند پای دستگاه و بام تا شام، نخ روی نخ می‌اندازند تا اینکه ... گاهی هست که بیشتر از نیم‌سال وقت می‌برد. اما لاکردارها می‌ریزند، عمر و زندگانی‌ات را به آتش می‌کشند و می‌روند! چرا؟ برای اینکه زهرچشم از آدم بگیرند. بهانه؛ بهانه‌شان چیست؟ اینکه ... رد نشان بده، که یک‌روزی، شبی گل محمد کلمیشی از این طرفها گذر کرده ... هی ... داد از بی‌داد!

معراج گفت:

— امشب مهمان داریم. به جای این شکوه - شکایت‌ها و ورخیز بره نری بکش. ورخیز ... تا به عمر من برسی از این معرکه‌ها زیاد باید ببینی.

حیدر برخاست و زن‌ها سفره آوردند. شام خود، ساده بود. ملامعراج از ستار خواست تا بار دیگر ماست روی سوختگی‌ها را نوکند. ستار چنان کرد. ملامعراج به زن‌ها و بچه‌ها گفت که خود شام بخورند که او چشم به راه میهمان دارد؛ و از آن پس که گفت نان و سفره را به جای دیگری ببرند، خبر از دامادش گرفت. گفتند که گوسفند را به نمره‌رها کرده است. ملامعراج به ستار نگریست و گفت:

— رحم خدا بود که خون نیفتاد؛ رحم خدا.

ملامعراج بار دیگر پلک بر هم نهاد و پرسید:

— تو هیچ صدایی نمی‌شنوی، ستار؟!

— ها؟ صدا؟ نه؛ من نمی شنوم.

— من می شنوم. من یک صدایی می شنوم. صدای گلوله می شنوم من، ستار!

— صدای گلوله؟! پس این گوشهای من ...

ستار به هم دوید و از در چادر بیرون زد. حیدر بره را بر زمین کوبیده و سر بریده بود. خون از گلوی حیوان بر خاک شوه می کرد. ستار کنار شانه حیدر ایستاد و پرسید:

— صدا! صدایی می شنوی تو؟

حیدر کارد و دست به زیر لوله ابریق که مادر به شستشوی پیش آورده بود گرفت

و گفت:

— من چیزی نشنیدم!

— تو چی، مادر؟!

— من نشنیدم!

— پس ملامعراج چطور شنیده؟

حیدر لوله ابریق به پشت دستها پس زد، آب از پنجه‌ها و تیغه کارد به تکان

چکانید و به ستار گفت:

— وهم! تب کرده او لابد. وهم و گمان می زند!

ستار به هر سوی قدمی برداشت چنان که گویی می رفت تا صدا بجوید. اما

نامراد بازگشت و ایستاد و دمی دیگر بریای داشتن سه پایه را به کمک حیدر رفت و هم

به کمک، بره را بر سه پایه آویختند به کندن پوست. ستار کار به حیدر وا گذاشت و

خود به چادر برگشت. ملامعراج همچنان پلک بر پلک خوابانده داشت و لب

می جنبانید. ستار به او نزدیک شد و پرسید:

— باز هم صدایی می شنوی، عمو معراج؟

بی آنکه پلک از پلک برگیرد، ملامعراج گفت:

— می شنوم؟ می شنوم. صدای گلوله؛ صدای گلوله‌ها. گل محمد دست به برنو

برده. می بینمش. می شنومش. دانستم، می دانم به چه خاطر گل محمد خواسته که

شب به خانمان ما بیاید به شام. تا گفتم دانستم. شام را به حیدر بگو مهیا کند،

گل محمد تا دمی دیگر برمی گردد. برمی گردد. به سلامت برگردد، گل محمد!

صدا کم شد. کوتاه شد و تمام شد.

ستار بار دیگر از سیاه چادر بیرون رفت. حیدر ملامعراج دست و کارد از کندن پوست بازداشت و نگاه به وراسوی محله دوخت، پندارِ پیش تاختن سوارانی. نه. گمان بود. همه اش گمان.

— به خیالم نایب لنگ عشقش کشیده باشد برگردد و باز هم غافلگیرمان کند! آخر او به جد گمان برده که ما به گل محمدها پناه داده ایم!

ستار بر سر پاره سنگ نشست و نگاه به حیدر، پرسید:

— نداده اید؟

حیدر به ستار وانگریست و در دم سر و چشم به کار خود بداشت و گفت:

— چرا می پرسی؟

ستار گفت:

— از این که من رفیق اویم!

— رفیق گل محمد؟!!

— ها بله! حالا هم من خبر آورده ام که آنها به شام می آیند اینجا.

حیدر بار دیگر به ستار نظر دوخت و پرسید:

— اگر رفیق اوینی بگر بدانم حالا به کجاست؟

ستار گفت:

— گمان دارم که در جدال باشد؛ با خان نایب!

— از کجا یقین داری؟

— از آنجا که وقتی من سوی محله شما کج کردم، آنها هم رد خان نایب را گرفتند

و رفتند.

— پس چرا این را به بابام نگفتی؟

ستار گفت:

— او خود فهمید! ما از آن بالا اینجا را می پاییدیم.

— از کدام بالا؟ از شیکسته؟

— بله، از همان جا.

— فقط پاییدید؟ همین؟

— نه فقط همین. گفتم که ... آنها رفتند به رد نایب ... تو سر بازی خدمت کرده ای؟

— نه هنوز، اما اسمم دررفته به حوزه. برای چی می‌پرسی؟
ستار برخاست و گفت:

— هیچ! همین جور پرسیدم.

حیدر دست نگاه داشت و به ستار نگرست و پرسید:

— همین جور؟!!

ستار گفت:

— یک جفت گیوه مرغوب رد دارم که به پای تو خوب جور است. گفتم اگر ماندنی باشی و نخواهی بروی به اجباری، آن گیوه‌ها را برای تو بخرم.

حیدر بار دیگر کاردش را به کار انداخت و شوخ - جد گفت:

— از من ملنگ‌تر گیر نیاورده‌ای؟ نه، من لازمشان ندارم. گیوه‌هایم را تازه امسال بهار داده‌ام دوره چرمی گرفته‌اند. اقلأ دو سال تا سه سال دیگر برایم گیوه‌اند.

ستار پا سوی فرودست محله کشید و گفت:

— خود دانی!

ستار به بیابان بدر شد و بر بلندی خاکپشته‌ای نشست؛ قلاب دستها به دور زانوان و نگاه سرگردان، رها به میان شب. یکباره انگار ذهنش در مانع یک احتمال گرفتار آمده بود. یک احتمال. مرگ گل محمد! یک گلوله، بس بود یک گلوله سربی تا قلب مرد را از تپش و ابدارد. هلاکت! بس با یک گلوله. حجمی خریدنه تر از یک بادام. و آن‌گاه، آدمی، این جهان کوچک از هم می‌گسیخت. گل محمد، این جهان عزیز، از هم می‌گسیخت. خط گلوله که خبر نمی‌کند! آن‌هم به شباهنگام.

— «نه! نه!»

این را، این احتمال را ستار باور نمی‌توانست بکند. اما اگر چنین بود، پس از چه چنین بی‌قرار از محله به شب بیرون شد؟ راست اینکه خاری در جانش می‌خلید و او را بی‌قرار می‌داشت. بی‌قرار و چه پنهان، افسرده. دل به هزار سوی در خلجان بود و ستار خود نمی‌دانست از چه چنین نابهنگام برانگیخته شده بود. یک حس غریب، او را بر آتش می‌داشت. گرفتار در وسوسه‌ای جانکاه.

— «اگر به راستی نعش او را بر اسب خوابانیده بازآورند؟! نه!»

برخاست، که قرار بر یک جانشستنش نبود. چندی ایستاد، نگاه در آسمان. پس

براه افتاد. بی اختیار قدم سوی فرودست. هم آن جهت که سواران راه گرفته بودند، برمی داشت. تلاشی به عبث! که اگر آمدنی بودند، وانمی گشتند و اگر نآمدنی بودند، به رفت و رفتار او باز نمی آمدند. اما این وهم نیرومند بر آتش می داشت تا در خود آرام نتواند بگیرد. می رفت تا نشست و باز برخاست. امید صدایی؛ نبود. سر برگردانید. شعله آتش در آستانه چادر به هوا برخاسته بود. سوی آتش برگشت. این خود بهانه‌ای بود تا راه آمده باز گردد:

— به کجا خودت را گم کردی، استاد؟

— تکه تکه‌های گوشت به سیخ چوبهای گز کشیده شده بودند و آماده میان مجمعه نهاده. حیدر دستها از خون پاک کرده و آتش را میان اجاق سنگی برافروخته می داشت:

— پس آشناهایت که نیامدند، استاد؟

ستار چنان که دمی دچار و گرفتار خرافات شده باشد، بی جواب حیدر، قدم به سوی چادر کشید تا از ملامعراج حال گل محمد و برادران بازجوید:

— به سلامت برخواهند گشت، عمو معراج؟

ملامعراج پشت از بقبند برگرفت و گفت:

— دلم این جور می خواهد، آشنا. دلم این جور می خواهد. اما ...

— اما چی؟

— این نایب لنگ از آن دغل هاست. عمری سر کار خود گذاشته و همین که دیده‌ای، فقط یک بار پایش تیر برداشته. در کار خود گرگ است!

— عمو معراج ... خیلی دلم شور می زند. می ترسم.

— جنگ است، آشنا جان. کار آدم به دم است. به دست من و تو هم نیست. از اول

و ازل این جور بوده است.

— من ... من عمو معراج، مثل پسر بچه‌ها شده‌ام امشب!

— نمی دانم ... نمی دانم. تن به تقدیر باید داد؛ تا تقدیر چه باشد!

— می روم بیرون، من!

— هر جا می روی، برو. اما آرام بگیر؛ آرام ... اگر چه خودم دل بر آتش دارم!

در آستانه در، ستار به ملامعراج برگشت و پرسید:

- با من بودی، عمو معراج؟

معراج گفت:

- آرام بگیر ... آرام!

ستار بیرون رفت. حیدر کنار اجاق نشسته بود و با تکه چوبی دل آتش را می‌شورانید. ستار نزدیک او نشست و نشان از آب گرفت. حیدر برخاست و آب آورد. قدح آب را ستار، نرم نرم نوشید و خالی‌اش را به کناری نهاد. حیدر نشسته بر جای خود، اریب در ستار نگریست و گفت:

- بی تاب می‌نمایی استاد؟

ستار هیچ ندانست و بس در آتش خیره ماند.

- می‌خواهی یکی از این سیخ‌ها را برایت کباب کنم؟

- نه!

- گرسنه‌ات نیست؟

- تشنه‌ام؛ فقط تشنه.

- باز هم برایت آب بیاورم؟

- بیار!

بار دیگر قدحی آب. ستار پرسید:

- این نزدیکی‌ها قنات کجاست؟ آبگیر یا چشمه؟

حیدر گفت:

- میل به غوطه زدن داری؟

- همین. می‌خواهم غوطه بزنم.

- نیست. تا یک فرسخی آب نیست. این جوزار دروشده را هم که می‌بینی، آبی

نیوده، دیم بوده.

ستار آرام ماند و گفت:

- می‌دانم؛ خوب، خوب.

- چرا چنین پریشانی، استادستار؟ سر شب که آمدی خیلی به قرار بودی!

ستار گفت:

- نگرانم، برادر؛ نگرانم. نباید این قدر دیر می‌کردند.

— چرا همچو خیالی می‌کنی؟

— نمی‌دانم!

حیدر گفت:

— گناه شده که همچو شاخ به شاخ شدن‌هایی سه روز و سه شب به درازا کشیده.

همدیگر را دارند بازی می‌دهند لابد!

ستار به غیظ از خود، مشتها در هم فشرد، دندان بر دندان جرائید، گامی به دور از

جوان ملامعراج برداشت و به خود گفت:

— بیزارم از خودم! به خودت نگاه کن! طفل شده‌ای! یک اندک قدرت! یک اندک

توانایی. آخر تو کیستی، مرد! معنا دارد؟

حیدر از پناه سر، گفت:

— می‌خواهی چای ور بار کنم، استاد ستار؟

— بد نیست. خودش چیز است. اما آنها گفتند که شام به اینجا می‌آیند!

حیدر کتری حلبی به سر چوب پیش کشانید، آن را کنار اجاق جای داد و گفت:

— شام؟! شام که موقع معینی ندارد. هر وقت شام را خوردی، همان وقت شام

است. بنشین اختلاط کنیم. پیداست که جهان‌دیده‌ای؟!!

ستار نشست و در نگوهرش خود، گفت:

— کاش از این همه دیدن‌هایم، یک گندم چیز فهمیده بودم!

حیدر گفت:

— علی اشکین را که به یاد می‌آوری؟ ها؟ می‌دانی که چه به روزش آورده،

گل محمد؟

ستار شانه بالا انداخت و گفت:

— چیزهایی شنیده‌ام. پاره‌پوره چیزی نداری برایت بدوزم؟ کمربندی، مچبندی

...

حیدر به شوق پرسید:

— در روشنایی این آتش می‌توانی کار کنی؟ می‌توانی یک بازوبند برایم بدوزی؟

ها؟ اگر می‌توانی بروم آن جمبه کارت را بیاورم.

ستار گفت:

- بیارش!

حیدر رفت و جعبه کار ستار را از سیاه چادر بیرون آورد و کنار دست او گذاشت. ستار چانه از آینه زانو برداشت، خرپنجه گشود و در جعبه اش را باز کرد تا چرم و نخ و سوزن و درفش بیرون بیاورد. حیدر شعله را بیشتر برافروخت و گفت:

- می خواهم که هم قبضدان باشد، هم بازوبند.

ستار نخ به دم گزن پاره کرد و گفت:

- ملتفتم.

حیدر کتری را کنار اجاق گرده به گرده کرد و ستار تکه ای چرم را به مانده آب قدح خیساند و دست به کار شد.

این هم عزایم، این هم جای و این هم اجاق آتش که می رفت تا فرو بمیرد. نه بس اهل محله، زن و کودک، که حتی ملامعراج را هم باید خواب برده باشد.

- تو خیال می کنی چندی مانده باشد به صبح، حیدر؟

حیدر پلک از پلک برداشت، به آسمان نگاه کرد و گفت:

- مانده. هنوز خیلی مانده. پاره ماه هم هنوز بدر نیامده!

ملامعراج از دهانه چادر بیرون آمد، دست به دیرک چادر؛ و گفت:

- می آیند!

ستار برجهید و سوی معراج شتافت. ملامعراج گفت:

- گوسفنددزد اگر نباشند، خود آنها هستند.

- از کدام طرف می آیند، عمو معراج؟

ملامعراج بی پاسخی به ستار، فرزند را فراخواند و گفت:

- چوبدستات را واردار و برو طرف گله؛ برو پیش شو خواهرت و صالح گله را

گرد کنی و چشم داشته باشید. تندی برو، مبادا خواب برده باشندشان!

حیدر چنان کرد که پدر خواسته بود و از آن پس، معراج دست به پیشانی برد و

دقیق در کلام، به ستار گفت:

- تو خودی هستی با گل محمد؟

ستار گفت:

- این را از گل محمد باید پرسید، عمو معراج!

معراج گفت:

— از تو می پرسم!

ستار گفت:

— خودم این جور گمان می کنم!

معراج گفت:

— باور می کنم.

به دور نگرست و گفت:

— می آید. گل محمد است او که می آید. چیزی می بینند چشمهایت؟

— نه!

— عادت به شب نداری. آنجا، خوب نگاه کن!

— نمی بینم!

— حرکت، حرکتشان را نمی بینی؟

— من اصلاً هیچ چیز نمی بینم، عمو معراج!

معراج گفت:

— آن آتش را زنده کن. اگر نمی توانی کباب را خوب بپزی یکی از زنهارا بیدار

کنم.

— نه؛ این کار را می توانم انجام بدهم.

— پس برو و انجامش بده!

ستار به سوی اجاق رفت به افروختن آتش، بی باور آنچه مرد گفته بود در دیدن سواران و آمدن گل محمد. هر چه بود، یارای سرپیچی از حکم مرد نداشت و به ناچار خرمی آتش برافروخت و دست به کار پختن گوشتهای به سیخ گزکشیده شد، اگر چه دست و دلش چندان به کار نمی رفت. معراج به چادر بازگشته، حیدر سوی گله رفته و خانمان ملامعراج در خواب شده و اکنون بس ستار بود نشسته بر کنار آتش به چرخانیدن سیخهای گوشت بر لهیب آتش. از درون چادر، ملامعراج بانگ برآورد:

— چند نفرند؟

ستار به پیشواز سواران برخاست و گفت:

— همان سه نفر، با یک اسب یدک!

صدای معراج پرسید:

— با یک اسب یدک؟

ستار پاسخ داد:

— بله. سه سوار با یک اسب یدک.

ملامعراج بدر آمد. ستار گامی به پیش برداشت. ملاسگ محله را فراخواند و نگاه به آمدگان دوخت. با قره‌آت، اسبی سفید یدک می‌شد. معراج کوشا در چیرگی بر عواطف خود، گفت:

— اسب خان‌نایب!

پیش آمدند. خان‌محمد بی‌سلام و سخن، سر بریده‌نایب را پیش پای ملامعراج بر خاک افکند و خود از اسب فرود آمد و به شستشوی صورت و دستها. گل محمد عتاق قره به برادر کهنتر سپرد و خود پیش رفت، دست بزرگ و سنگین ملامعراج را به هر دو دست گرفت و بر کتف‌های مرد، بوسه زد و گفت:

— کار بی‌اجر نمی‌ماند. به هر دست که بدهند به همان دست می‌ستانند!

معراج نگاه از اسب سفید هنوز بر نمی‌گرفت:

— این هم اسب اوست؟

گل محمد گفت:

— پیشکش آورده‌ایم، عموجان!

به درون رفتند:

— زبینه‌سواری مثل خود توست، گل محمد!

نشستند:

— چرا و چه می‌خواستند از تو که محله را به آتش کشیدند؟

معراج به گل محمد نگریست و گفت:

— گل محمد را! رد آورده بودند؛ به گمانم از سنگرد.

خان‌محمد به درون آمد و دستهای شسته بر چهره کشید و آب دور لب و

شارب‌ها با صدا به درون دهان کشید و برادر را گفت:

— هنوز هم مانده که تو این نجف ارباب ازرق‌چشم را بشناسی! پیش از نایب

لنگ باید به هوای آن ناکس رفته باشیم. پاچه‌ات را بالا بکش زخمت را ببینم!

هم از آغاز ورود و فرود گل محمد از اسب، ستار متوجه این شده بود که گل محمد اندکی لنگ می زند. اما به خود جرأت نداده بود تا سخنی در آن باب بر زبان بیاورد. هم اکنون نیز هنوز از وادی ناباوری بیرون نیامده بود تا بتواند لب به سخن بگشاید. گاه چنان می شد که ستار در میان این مردان، که به جایش بیش از او زیر و زمخت نبودند، دست و پای خود را گم می کرد و این را بیشتر به سبب غریبی خود می دانست که هرازگاه انگار چون افعی در او می پیچید و زبانش می کرد. احساس گستگی و بی پیوندی با کسان پیرامون، چنان در او شدت می یافت که خود را هم به اندازه خسی ناچیز می دید و از این رو چون کودکی بی زبان بر جای می ماند، تابع گفت و کشتی از جانب مهتران. اکنون نیز که کار پختن کباب به بیگ محمد واگذارده و به درون چادر خزیده بود، خود به حالت طفلی خجول بر کناری ایستاده بود، نگاه به چهره گل محمد که می کوشید تا پیچش درد را تاب آورد، هم از این رو گونه ها و کناره های چانه اش به لرزه ای خفیف در آمده بودند، تا اینکه خان محمد توانست پاچه آغشته به خون برادر را بالا بزنند و پای او آزاد کند.

ستار بالشی پیش آورد و به خان محمد داد تا زیر پا قرار بدهد و پس فانوسی را برداشت و کنار دست خان محمد نگاه داشت تا او در بستن زخم، دست و نگاه روان تر داشته باشد. گل محمد، تکیه به صندوق، نگاه به روی ملامعراج گردانید و گفت:

— صورتت بدجوری باید سوخته باشد، عمو؟

ملامعراج به ستار اشاره کرد و گفت:

— او در مانش کرد.

خان محمد دست از بستن زخم گرفت و ملامعراج را گفت:

— می خواهی صدای ترکیدن جمجمه اش را بشنوی که بیندازش میان آتش؟

ملامعراج به جواب گفت:

— نه دیگر؟ نه، خان.

خان محمد به ستار واگشت و گفت:

— پس وردار ببر گمش کن زیر خاکها. خیلی زمین را گود کن والا گورگ و سگها

بو می کشند و می روند بیرونش می آورند.

ستار بی حکم بیرون رفت؛ سر بریده نبود. بیگ محمد به پشت چادر اشاره کرد

و خندید:

— سگ حرامزاده!

ستار سر بریده را از پیش پوزه سگ برگرفت، بیلچه‌ای یافت و سوی بیابان شد به دفن کردن سر. سگ محله نیز در پی او، دورادور، رفت.

بیگ محمد چند سیخ کباب به درون برد و در میانه گذاشت و تا بیرون بیاید به غرش خان محمد گوش داد:

— گلوله گیر کرده. صد تا نمونه‌اش را دیده‌ام. از گرده پا فرو رفته و از آن طرف بیرون نیامده، مانده به استخوان. این است که دردش را تاب آوردن دشوار است. به من اگر باشد، شام را که خوردیم با نوک کارد بیرونش می‌آورم. بماند چرک می‌کند. به شهر هم که نمی‌توانیم برویم. ها؟

گل محمد به معراج نگاه کرد و گفت:

— تو چه می‌گویی، عمو؟

معراج به جواب گفت:

— لقمه‌ای به دهان بگیریم تا این آشنای پینه‌دوزمان بیاید. می‌نماید که دستش به این جور کارها باز است.

گل محمد آب خواست. برادر برای او آب آورد. بیگ محمد دور دوم کباب را آورد. مردها به خوردن شدند. صدای ونگ‌ونگ سگ محله برآمد و با آن صدای خنده بیگ محمد برخاست:

— بیا ... آب اینجاست اگر می‌خواهی دست بشویی.

ستار دست‌شسته به درون آمد و شریک شام شد. خان محمد به او گفت:

— گلوله گیر کرده به استخوان پا. چکارش می‌توانی بکنی؟

ستار به گل محمد نگاه کرد و گفت:

— شاید بشود بیرونش آورد. اما درد ... دردش کم نیست!

عرق درد بر پیشانی گل محمد نشسته بود و همین شام را ناگوار می‌کرد. مجمعه واپس زده شد. ستار پیش خزید و آستین بالا زد و آب گرم خواست. بیگ محمد کتری را به درون آورد و میان قدح خالی کرد. معراج او را گفت که حیدر را بخواند:

— این دست است، بالاسر من. حالی ات می‌شود؟

ستار کهنه از روی زخم گشود و پای را چرخانید. با چرخش پا، گل محمد نیز تن چرخانید و پیشانی بر بالش گذاشت. ستار نخست خونهای ماسیده بر پایینه پا را به آب و دستمال شست و سپس از خان محمد خواست که نیش کارد خود را درون آتش نگاه دارد تا داغ بشود. پس به همراه بیگ محمد به کمک بیابند. خان محمد بیرون رفت و صدا در صدای بیگ محمد که حیدر را فرامی خواند آمیخت و دمی دیگر، دو برادر به درون آمدند، کارد برهنه و داغ را خان محمد به ستار سپرد. ستار، ملامعراج را واداشت تا فانوس بگیرد و برادران را به اشارت گفت که هر کدام، گل محمد را محکم نگاه بدارند. بیگ محمد دستها و شانهای او را محکم نگاه بدارد، و خان محمد ران و زانوان او را، پس خود به واگشودن دهان زخم شد و به نوک تیز کارد، جای نشستی گلوله را آزمود و اصطکاک آهن کارد با سرب گلوله، راهی به اطمینان می بُرد. در لحظه عمل، ستار به خان محمد و آن دگر برادر نگریست و ایشان با هر چه توان، گل محمد را زیر زانوان و در چنگالها مهار گرفتند و ستار نیش کارد را به دهان زخم فروخیزاند، زیر گلوله نشاند و سپس به یک ضرب ملایم بر اهرم کارد فشار آورد و دیگر خود هیچ نفهمید، حتی به هنگام که نعره گل محمد، همان نعره شتری که کارد در جناقتش نشیند، خواب خرد و کلان خانمان ملامعراج برآشوبید و حیدر ملامعراج با چهره چون گچ بر آستانه چادر خشک ماند؛ ستار خود به کناری افتاده بود آغشته به عرق مرگ و بیماروار می لرزید و هم می گریست و پیاپی می گفت:

— پنبه سوخته، پنبه سوخته. پنبه سوخته روی دهان زخم. پنبه سوخته!

بالشی در دم درانیده شد و هم درون چادر، پنبه بر آتش شد. اما ستار هنوز به گوشه‌ای چمبیر شده، مشتها بر خاک و پیشانی بر مشتها مانده بود و ناتوان از بلند کردن سر و نگاه به کاری که از پیش برده یا نبرده بود. پنبه نیمه سوخته مهیا شد. روی در بالش، گل محمد نعره زد:

— ببندش!

ستار بی اختیار چون مار جمع شد، پهناي صورت از اشک پاک کرد و نگاه هول به دهان زخم که خون از آن برون می ریخت، بی‌واهمه سوختن دست، پنبه نیمه سوخته را مشت کرد و خود را روی زانو به سوی زخم کشید، پنبه را در دهان زخم فروکوبید و شال از دست خان محمد که به رنگ روی چون میت شده بود، ستاند و به

تندی باد به دور پا پیچانید، گره زد و پس نشست؛ خود به سان پاره‌ای یخ واداشته در آفتاب. گل محمد تن تابانید، و برادران بالین او بالا آوردند. دهان و لبان مرد آغشته به خون بود. بیگ محمد دست چپ گل محمد را از کنار تن او بلند کرد. پوست و گوشت پشت دست، قلوه کن برکنده شده و لبانش، به دندان سوراخ شده بود. خان محمد دستمالی به آب آغشت و بر پیشانی برادر گذاشت و ملامعراج، گلوله سربی را سر انگشتان به گل محمد نشان داد و لبخند زد. گل محمد اما بیش از یکدم نتوانست پلک گشوده بدارد و چشمهایش بسته شدند. رنگ و روی هیچ مردی، کمتر از دیگری بی‌رنگ نبود. معراج به حیدر نهیب کرد:

— جگر خام. اگر دم دست نیست، بره‌ای بکش. مثل باد!

جگر خام را بیگ محمد از دست حیدر ستاند، میان بادیه به چاقو تکه تکه کرد و به دهان برادر داد.

ستار پاشنه سر از دیرک چادر برگرفت و به ملامعراج نگریست:

— حیدرت را می‌خواهیم، عمو معراج!

ملامعراج به درنگی کوتاه، گفت:

— بخشیدمش به گل محمد!

ستار به حیدر نگریست و گفت:

— خودت چی، حیدر؟

حیدر گفت:

— کار بفرما، استاد!

ستار گفت:

— به ششتمد مردی هست که سررشته از دوا و درمان دارد. او را باید ورداری و بیاوریش اینجا، با وسایل کارش.

خان محمد به کوچک‌ترین برادر نگاه کرد و گفت:

— تو هم، بیگ محمد لقمه‌ای روی اسب می‌خوری.

برخواستند. خان محمد دو جوان را از چادر بیرون برد و گفت:

— می‌خواهم پیش از سپیده دم بیاوریدش! ها؟

ستار به بیگ محمد نزدیک شد و گفت:

— ناآشنا با من نیست. اگر دلت خواست زبان خوش داشته باشی، اسمی از من بپر. وگرنه بکش بیرون از خانه‌اش، بنشانش ترک اسب و بیارش؛ اینجا از دلش در می‌کشیم گلایه‌اش را!

بیگ محمد و حیدر بر اسبها نشسته و عنان آماده داشتند. ستار و خان محمد واپس آمدند و به چادر درون شدند. صدای تاخت برآمد و خان محمد، کنار بستر برادر زانو زد و پرسید:

— به چه حالی؟

گل محمد پلک گشود، لبان رنگ‌باخته‌اش را جنبانید و گفت:

— شام که خوردید، می‌رویم!

خان محمد گوش تیز کرد. صدای زنگ شتر. خان محمد برخاست و دست به براق، بیرون رفت. دمی دیگر بازگشت و برادر را گفت:

— مهمان؟ مهمان آمده. قریان بلوچ!

بخش هیجدهم

بند یکم

منگال را، گودرز بلخی از پرخو شترخان بیرون کشید. در سایه روشن زیر سقف کهنه، دسته منگال را به دست آزمود و سوی در براه افتاد تا در روشنایی مانده از روز رفته، در غروب بی غبار، غبار سال از دم و بر ابزار کار خود بسترد. هم بدین خیال، دستمال ابریشمین مندرس خود از میج دست واگردانید؛ اما تا به دهانه درگشوده برسد، در کنار آخور، پیرمرد کور از یک چشم، پدرزن پیر پهلوان با صدایی همچندان مسخ که روی و چهره و قواره وی، داماد خود را به درنگ و ابداشت:

— درو؟!

بلخی روی آخور خمید و تا صدایش از پرده های بسته گوشهای پیرمرد عبور کند، سر بیخ شانه پیرمرد خوابانید و گفت:

— ها بله؛ دروا درو دست داده. از فردا می رویم.

پیرمرد آمیخته به شوقی کهنه در اندوه سالها، با مایه ای از دریغ پرسید:

— درو گندم؟!

بلخی با همان حد صدا، باز جوابش داد:

— ها بله؛ درو گندم. امسال بیشتر زمینها را گندم کاشته اند. زمینهای اربابی که

یکتخته گندم است.

پیرمرد پرسید:

— تو به دشت آلاچاقی می روی؟

جای چنین پرسشی که نبود. پیرمرد این را خود می دانست. دشت دیگری مگر بود؟ پهلوان بلخی اما چندان سردماغ بود که دماغ پیرمرد را نسوزاند. پس دست از لبهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و بی آنکه در قید رسانایی کلام باشد، گفت:

— خرده پاها و میانه حال‌ها که خودشان با زن و بچه هاشان آن ده پشته پیخ را از زمین جمع می کنند. دشت اربابی دیگری هم که در قلعه چمن نداریم؟ داریم!؟

بی التفات به پیرمرد کر و کور، بلخی پی کار خود براه افتاد تا از دهانه در بگذرد که صدای پیرمرد، با مایه‌ای از التماس، او را نگاه داشت:

— پهلوان؟

— ها بله؟

بلخی برگشت و چشم در چهرهٔ پیرمرد، ماند.

— دمی بنشین!

در سایه روشن میهم زیر سقف کهنه و دودگرفته، درون آخور بسوده و واریخته، پیرمرد چمباتمه زده و با تنها چشم رمق فروکش کرده‌اش به داماد خود می نگریست؛ نگاهی که این بار سخنی دیگر با خود داشت. تا امروز، تا همین دمی پیش حتی، پدرزن بلخی نگاه از نگاه داماد خود می گریزاند و به هر شیوه که می توانست روی از او پنهان می داشت، تا پوشیده و سر بسته بماند. چنان و چندان بی رنگ که نه انگار حضور دارد. به عمد و اندیشه چنین بود، نه آنکه بی وقوف به رفتار خویش. آموختگی به سالیان دراز از کار و اماندن، اراده به نیستی و به نفی خود، او را بدین قرار بار آورده بود. چنان که پنداری خود را با شیوه‌ای خاص، چنین تعلیم داده بود. چنین که حتی با صدای نفس خود، کسی را به حضورش توجه ندهد. نه جنبشی به نیاز و نه ناله‌ای به گلایه؛ بگیر کلوخی به دم و بازدم، از شگفتی روزگار. افتاده به کنج آخور واریخته، با بستری از کاه نرم و بالینی از پالان فرسودهٔ خری که دیرزمانی می گذشت که دیگر نبود؛ در انتظاری غریب با نگاه غبارگرفته تنها چشم خود. اما به انتظار کدام چیز و کدام کس؟ این چیزی نبود تا کنجکاوی کسی از اهل خانه را برانگیزد. دیگر حتی نگاه پیرمرد داشت از یاد خانواده گم می شد و دستهایی که نان و آب برایش می آوردند، پنداری از تنی نبودند. دستها گویی پاره‌هایی منجر بودند که به عادت و به

غریزه‌ای مستعمل، با پیرمرد آمد و شدی مکرر داشتند. این دستها آیا از آن گودرز بودند؟ آیا از آن زن گودرز بودند؟ یا اینکه از آن دختری از دختران گودرز بودند؟ در عمل، برای پیرمرد تفاوتی با همدیگر نداشتند. کاری، تکلیفی را دستها باید انجام می‌دادند و انجام هم می‌دادند. عطوفت و ویژه‌ای در هیچیک از این دستها نبود تا بتوان تفاوتی میانشان قائل شد. دستها، دستها بودند؛ و پیرمرد، پیرمرد بود.

اکنون اما، پیرمرد انسانی دیگر به نظر می‌آمد؛ انسانی که پنداری به ناگهان جانی تازه یافته است. از اینکه نه تنها حضورش آشکارا احساس می‌شود، بلکه وجودش فراخور هر موجود زنده، چیزی طلب می‌کند:

— می‌خواهم امشب را بیرون بخوابم! دلم هوای آسمان کرده است. ستاره‌ها، پهلوان. می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم. همین بیرون در، بیخ دیوار دراز می‌کشم. ها؟ حرفهایم را شنیدی؟ شنیدی؟!

شگفتی را، لبهای بلخی بر هم قفل شده بود. دشوار بود به خود بیاوراند که این پدرزن او، خود پیرمرد، این خود پیرمرد است که به سخن درآمده است. در غایت حیرت درمی‌یافت که صدای پیرمرد برایش تازه است و به یاد می‌آورد دیری است که این صدا را نشنیده است. چندان غریب که گمان را، آدمی نو از جلد بدر آمده است. نه! این کس نبایست همان مرد از کار و وامانده سالیان باشد؛ که چیزی در او دیگر شده بود، پوست افکنده. مردی برگزیده از دهلیزهای تیره عمر که می‌رود تا پای در ورطه‌ای دیگر بگذارد:

— آسمان! می‌خواهم امشب را زیر آسمان بخوابم! ستاره‌ها، پهلوان؛ ستاره‌ها. بیا! بیا زیر بغلم را بگیر!

بلخی از لب آخور برخاست، منگال را بیرون در به دیوار تکیه داد، دستمال را به دور میج پیچید و گنج تردید و اطاعت، سوی پیرمرد رفت و کنار او ایستاد. پیرمرد دستهای خمیده‌اش را به سان دو منگال بالا آورد و بلخی نیز دستهای بزرگش را پیش برد و زیر بغلهای او قلاب کرد و از درون آخورش بکشید و نه چندان به دشواری، بیرون در بر زمینش گذارد و در برداشتن منگال از بیخ دیوار، سر به سوی اطاق گردانید بی‌نشانه و مخاطبی خاص، گفت:

— بیا جای بابا کلانت را درست کن، دخترا!

دختر که به دودگیری لوله لامپا مشغول بود، از در بیرون آمد و با مادرش که کوزه‌ای بردوش از کوچه به خانه رسیده بود، سر به سر شد. زن بلخی به نظاره پدر، کوزه از دوش پایین گرفت و لب فرو بسته به شوی نگاه کرد و سر به شوال تکان داد. گودرز، لبخندی تار بر لب، زن را گفت:

— آن سوهان کهنه را پیدایش کن بیارش؛ به کارش دارم.

صدا از پیرمرد برآمد:

— آب! قدحی آب به من بدهید!

پس با خود، گویه کرد:

— هوای خوش؛ هوای خوش!

بلخی تیغه منگال به دستمال ابریشمین پاک کرد، گودال را کناره رفت و بیخ دیوار، به انتظار کهنه سوهانی که همسرش باید می‌جست و برایش می‌آورد، برهاون سنگی شکسته نشست و بی اختیار، مرد کهنه را به نگاه گرفت. نگاه از آن مایه غریب که بر چیزی تازه، آدمی یا جانوری تازه گشوده شود. بلخی می‌دید و تازه درمی‌یافت که ماههاست، شاید فزون بر سال که دست و تیغ میرزای دلاک به سر و روی پیرمرد کشیده نشده است. نخستین بار بود انگار که می‌دید خرمنی موی خاکستری روی کله پیرمرد جمع شده است و هم بدان انبوهی موی از بیخ گردن تا زیر کاسه چشمهایش را پوشانیده است و ابروانش، دو بوته سبد خشک، بر گودال چشمها سایه بان شده و تنها چشم پشای پیرمرد، چون تیله گرنخ و به سنگساب نیفتاده‌ای در یک نقطه، سنگ شده است و این هیئت و هیبت را، سکوت سمج مرد دوچندان می‌کرد.

استخوان‌بندی درشت که اکنون باید از درون تهی شده باشد، با قامتی رشید که در زانوان و پشت، خم برداشته بود، استخوانهای بدرجسته سر، و شانه‌هایی که گردن کشیده مرد را در میان داشتند، با دست و انگشتانی کج و کله، ناخنهای بلند و چرک و موهای خاکستری پشت دست و انگشتها، همای آستینهای شندره و جلیقه‌ای چرمگون شده از چرک؛ جلیقه‌ای که پنداری هزارسال بر تن پیرمرد پوشیده بوده است، روی پیراهنی که در آغاز سفید بوده، خورند کاسه‌های سیاه زانوان که از دریدگی دیرین تنبان بیرون مانده بود، ترکیبی تازه می‌نمودند در نگاه گودرز بلخی.

چند سال بود این مرد به آخور خزیده، سکنا گزیده و گم از نگاه شده بود؟ چند

سال و چند بهار؟ چند عید؟ راستی که بلخی به یاد نمی توانست آورد! اصلاً این مرد، کمی و چکاره بود؟ سربار کدام نسبت و وصلت؟ نواده اش نرگس، دختر گودرز، پا در آستانه عروس واری داشت. پس پیرمرد، چیزی کمتر از بیست سال بود که پدرزن گودرز بلخی به شمار می آمد و بلخی اما، پنداری این نخستین باری بود که او را می دید، او را می شناخت و او را کشف می کرد.

سوهان کهنه را گودرز از دست همسرش گرفت، اما همچنان گرفتار نگاه میبوت خود به پیرمرد بود.

پیرمرد قح آب تا آخرین جرعه به عافیت نوشید و خالی آن را به دست داده، پس داد و انگشتان خم و کج خود را به کندی بالا آورد و به رسم تیمم بر پیشانی و گونه ها و محاسن ژولیده فروکشید و گویی با خود، اما به گودرز گفت:

— درو ... ها؟ ... درو!

صدای سایش سوهان را بر تیغه منگال، گودرز واگرفت و گوش و چشم به تکلم پیرمرد تیز کرد. که سخن گفتن مرد، کم از حال و هیئت او در نظر گودرز، غریب نبود:

— کدام دشت را آلاچاقی به آیش واگذاشته؟

بلخی به ناچار، هم نه چندان بی رغبت، از سر هاون برخاست؛ منگال و سوهان به دستها از کنار گودال گذر کرد و به فاصله در گشوده طویل، نزدیک پیرمرد نشست و پشت به دیوار داد و گفت:

— دشت فلُق!

— گندمزار به کدام دشت؟

بلخی به پاسخ گفت:

— دشت آجین!

پس، خاموشی. خاموشی وهم آلوده. غروب، یله بر بستر هماره می رفت تا جای به شب وانهد. تنها یک ستاره از آسمان زاده بود هنوز؛ یک چشم بر پیشانی خاکستری غروب، شامگاه. پستابلدی دیوارهای شکسته، کهنه، نیمه فروریخته، در گنگنای شامگاه، نمایی وهمزا می یافتند. پاره نوری که از لامپای اطاق نشیمن به بیرون نشست یافته بود، می رفت تا در متن تیره حیاط خانه، جلوه ای هم در خورد کهربا بیابد. آمد و شد همسر و دختران ریز و درشت بلخی که همه بر محور نان شب و

خواب و جای و جارو و فانوس و جام آب بر تختگاهی دم در اطاق نشیمن دور می‌زد، نشانه طبیعت همیشه چار دیواری نیمه‌ویران و بی‌در و پیکر گودرز بلخی بود. — اول یک جیگ آب پپاش دختر، بعدش جارو بکش! نمی‌بینی که خاک لوله می‌شود؟! —

صدایی نه‌چندان خوش و همنواخت از سایش سوهان کهنه بر تیغه پهن منگال بلخی برمی‌خاست. بلخی نه با شتاب، که با تأملی خبره‌وار و پخته با بردباری و هم به‌سان جنگاوری آزموده، در کار بازپرداخت ابزار و سلاح خود بود. منگال خوشدست، دروازاری که رفیق، همپای و همدست مرد بر همه دشتهای قلعه‌چمن کرده ساییده و شانه مالانیده بود؛ اکنون به کار فردا می‌رفت تا صیقل سالانه بیابد. منگال بلخی اگر چه سنگین و مردافکن، اما مطیع و به فرمان صاحب خود بود. منگال بلخی، هم به حد دروگری او، شهره بود و هم به حد کفایت مرد، بزرگ؛ خوشدست و کارآمد. با جوانی بلخی در کار آمیخته، با آزمون سالیان همپای آمده و اکنون رفیق راه، آماده عزیمتی دیگر می‌شد، به منزلی دیگر. درو دشت آجین؛ به کدخدایی و مباشرت بندار و سالاری رزاق.

اینکه کینه در باقلی بندار همچون بویایی و شنوایی جزء منش و سرشتش بود، چیزی مشهود و حتی پیش‌پا افتاده بود. و اینکه بندار کینه‌ای کهنه به بلخی، این مرد بی‌کار و بی‌زمین، زبان‌دراز و کلفت‌گوی داشت، شک نمی‌شد برد. دستکوتاهی بندار، هم کینه‌ای که در عمق قلب خود به بلخی داشت، او را وامی‌داشت تا دست پهلوان را به کاری که آغاز و فرجامش یکسره در اختیار بندار بود، باز نکند. این عادی‌ترین روال و روش بندار باید و می‌توانست باشد نسبت به بلخی و در قبال او. انتظار چنین می‌رفت و نشانه‌ها نیز چنین حکم می‌کردند که باقلی بندار هر جای که دستش برسد، نان از گلوی گودرز بلخی بی‌زد و او را در تنگنا بگذارد تا هر چه بیشتر بتواند پهلوان را در چشم تنگ خود خوار بدارد و خوار ببیند. و این با پیشینه دو مرد نیز در پیوند ضدشان با هم، می‌خواند. برخورد و جدال پنهانشان بر سر هر چه و هر چیز، ریشه‌هایی بس باریک و ژرف داشتند. سلطه بر دلالی و پخش قاچاق، و اراندن و دورداشتن بلخی از هر چه امکان کار و روزی که خود ناشی از بیم گنگی در بندار بود، بی‌پروایی بلخی در قلمبه‌تراشیدن و بدرانداختن، و اکتشیای این دو مرد در برابر هم بر

چیزترین تا ناچیزترین مسایل؛ کردارهایی چون بی‌اعتنایی بلخی به هنگام ربوده شدن شیدا و حمایت آشکار بلخی از مرد افغان و پناه‌دادن به او و دیگر هم از این دست، و سرانجام ایستادگی. بلخی به تعرض، همگام و همدوش با دهقانان به کار اما تهدیدست که یلشان دم آب آلاچاقی و ریششان در گرو و مرحمت بندار بود؛ هم آمیخته با غروری سرخوش که همواره در پهلوان بلخی زنده بود، همه و همه می‌توانستند چیزهایی باشند که کینه و خصومت بندار را به گودرز بلخی، بی‌گزند و جدان، محمل و هم انگیزه باشند. می‌توانستند انگیزه‌هایی باشند و بودند که بندار را وابدآرند تا بلخی را سبز بر زمین نبیند و شب را با امید نفی چنین جلوۀ نخراشیده‌ای که پهلوان بلخی نام داشت، سر بر بالین بگذارد. اما آنچه در گودرز بلخی بود و به کمال بود و پوشیده از نگاه دشمن و دوست نبود، مهارت او در کار درو بود. کاری که او از جوانی بدان بارآمده بود و به هنگام نیاز دشت، ورزیدگی بلخی خود نیرویی بود که بر هر چه سنگ و سفال مانع، ظفر بود و بابقلی‌بنداز کسی را هم در مقابل خود به نیاز و تسلیم وامی داشت: چندان که بندار با همه نفرت به خشم‌آلوده‌ای که در دل با بلخی داشت، به زبان نیاز پیغام به بلخی فرستاده بود که امساله هم بیاید و درو دشت اربابی را اداره کند. پس بلخی کمر سفت و پاتاوه سست باید می‌بست و یراق قبراق باید می‌کرد و پاشنه گیوه‌ها باید ورمی کشید و شانه تا می‌کرد و قدم به دشت درو باید می‌گذاشت به کار فصل، تا روزگار خود چه بازی در آستین داشته باشد.

همسر بلخی، جای پدر آماده کرد و پیرمرد بی‌بروز نشانه‌ای از حق‌شناسی، به دشواری جابه‌جا شد و در ثقل سکوت خود، خانه گرفت. گودرز همچنان در کار پرداخت ابزار کار خود، گهگاه از زیر ابروان خنجری خود پیرمرد را می‌پایید و باز نگاه به سوهان و برقش دم منگال خود می‌دوخت. سخن با پیرمرد گفتن، از آنکه گوشه‌هایش بس سنگین بودند، دشوار بود. اما تا پیرمرد، دل آزرده نشود، همچنان کنار او مانده بود به کار سایش و سفتن، اگر چه روشنایی دور لامپا به کفایت نبود.

— هوای خوشیست امشب، گودرز!

گودرز دست آرام داشت، به پیرمرد نظر کرد و گفت:

— ها بله، صاف است؛ خیلی آسمان صاف است.

— خیلی! ... خیلی! ... ستاره‌ها را می‌بینی؟ انگار صد سال است که همچین

آسمانی ندیده‌ام!

گودرز بار دیگر در پیرمرد نگریست و گفت:

— ها بله ... ستاره‌ها خیلی جرقند؛ خیلی!

— خیلی! ... خیلی! ... آن روزگار، تا دیروقت درو می‌کردیم ما. تا ماه در آسمان بود، اگر ماه در آسمان بود. آی ... آی ... بابا گلاب بود، من بودم، بابای برات بود و لقمان بود. پشته‌کش مان هم بابای صمد گلختاب بود. لچ و لجبازی جوانی؛ از خودمان کار می‌کشیدیم. منگال لقمان سنگین‌تر بود. هرکس هرکس نمی‌توانست آن را از زمین بردارد و نیم ساعت با آن منگال درو کند. بعد از نیم ساعت کار با آن منگال، عرق از هفت بند مرد زاه می‌افتاد. در آن روزگار کمتر مردی بود که بایستی به دروزار بیاورد. شرم از درو با بایستی داشتند. کم مردی بود که تن به همچو کاری بدهد؛ مگر چه جرر می‌شد. منگال، منگال! شبهای خوبی بودند. شبهای خیلی خوبی بودند. مثل روز روشن به یادمانده‌اند آن شبها. دیروقت، خیلی دیروقت راه می‌افتادیم طرف قلعه چمن. لقمان، یادش به خیر، صدای خوشی داشت. تا برسیم به قلعه چمن، چاربتی می‌خواند. از حسینا و از نجما ... بابا گلاب هم طبع شوخی داشت. خیلی شوخ بود و سر به سر بابای برات می‌گذاشت. به خانه‌ها مان می‌رسیدیم و خواب و خستگی می‌انداختمان تا صبح سپیده که باید برمی‌خاستیم و تا هوا گرم نشده برویم و کمر کار را بشکنیم. پیش از ما، خوشه‌چین‌ها سر زاله‌های خویر نشسته بودند و انتظار ما را می‌کشیدند. آی ... چه فخر و غروری داشتیم! زن و دخترهای خوشه‌چین مثل یک فوج مرغ صحرائی بودند. مرد را به شوق کار وامی‌داشتند. هی ... هه! بزرگ‌ترین حُسن زن همین است که می‌تواند مرد را به شوق درآورد. بزرگ‌ترین عیب زن هم این است که می‌تواند مرد را به بیزاری بکشاند. زن است، دیگر!

بلخی به نگاه و لبخندهای شوخ، روی سیمای ژولیده پیرمرد تأمل کرد. پنداری کششی داشت به اینکه ریشه یا نشانه چنین حرف و سخنهایی را در پیرمرد باز یابد؛ و در این اندیشه بود که در تمام مدت خویشاوندی نمونه‌ای از این گفت و سخن، از زبان پدرزن خود نشنیده بوده است. نه! چیزی در این مایه به یاد نمی‌آورد. شاید شنیده بوده باشد؛ اما راست اینکه به دور از باور و یاد بود. نه! اصلاً نشنیده بود. بی‌گمان. پیرمرد خاموشی گرفته بود. پاشنه سر به دیوار داده و نگاه یکتا به آسمان دوخته

بود. بلخی تیغه منگال بالا گرفت تا آن را در نور گنگ لامپا که اکنون به بیرون، لب تختگاهی آورده شده بود و دخترانش چون همه شب به گرد آن حلقه زده بودند، دست در سفره نان؛ بنگرد. اما روشنایی بس نبود. باید برمی خاست و به روشنایی نزدیک تر می شد تا ثمر کار خود را آشکارا ببیند. اما در قصد برخاستن، طنین سنگین کلام پیرمرد، او را بر جای بداشت:

— این دنیا را سر و پایانی نیست، گودرزا!

گودرز در او نگریست. پیرمرد همچنان در آسمان بود:

— دُب اکبر ... دب اصغر. ستاره کاروانکش ... ستاره جُدی. کهکشان. راه ظلمات اسکندر. می ... انگار هزار سال است که این چیزها را در خاطرم دارم؛ هزاران سال! روانداز پدر را، زن بلخی از شترخان آورد و کنار جای او گذاشت و گفت:

— دم صبح هوا سرد می شود؛ بکش رویت.

پیرمرد اما در زمین نبود:

— بخل نیست. آسمان بخیل نیست. دشمنی یا آدمیزاد ندارد ... ندارد.

زن گودرز بیخ گوش پدر بانگ زد:

— نان آب زده داریم؛ دندانهایت گیر دارند برایت بیاورم؟

پدر نگاه از آسمان برگرفت و ماند. گودرز به زن گفت:

— بیار بگذار دم دستش؛ پرسیدن دارد؟!

زن رفت و بلخی دمی دیگر نگاه و حواس به پیرمرد ماند؛ پس برخاست و سوی تختگاهی دم در اطاق رفت و در حلقه خانوار نشست و بی آنکه پیرمرد را از یاد ببرد، صیقل دادن لبه تیغ منگال را چاقویی طلبید. زن نان و آب پیش دست پدر گذاشت و برگشت و به اطاق رفت تا چاقوی شوی را از جیب نیمتنه اش بیرون بیاورد. دخترینه ها، ساروار در پی مادرشان به اطاق رفتند تا هر کدام ساروغ و پیشلاو خود را برای خوشه چینی فردا از مادر بستانند و به زیر سر گذارند تا که در گرگ و میش خواب آلوده صبح، دعوی «من» و «تو» پیش نیاید.

زن چاقوی شوی به او داد و بالهای سفره بر هم انداخت و باز به درون شد به راست و درست کردن کار دختران. بلخی دم چاقو گشود به صیقل تیغ منگال و گوش فراداد با سخن پیرمرد که خود گویه ای بود، بی نیاز شنا:

«عجایب! عجایب! ... چیست این دنیا؟ چستی تو، ای دنیا؟ چستی تو؟ نفهمیدم! این خلقت، این خلقت ... های ... های ... نفهمیدم؛ هیچ نفهمیدم! زادن ... طفولیت ... جُرگی ... جوانی ... پختگی ... پیری ... کهولت ... مرگ! آی ی ی ... زندگانی، تو را هیچ حالی ام نشد! از کجا آمدم؟ کجا می‌روم؟ کجا هستم؟ کجا بودم؟ کی بودم؟ چی هستم؟ آی ی ی ی ... زندگانی، همیشه پیش چشمم در حجاب بوده‌ای. چشم بی‌نا هم که داشتم، رو به من نشان ندادی! هزار چشم هم اگر می‌داشتم، رو به من نشان نمی‌دادی. روی خودت را به چشمهای همه عالم، به همه چشمهای عالم هم نشان نمی‌دهی، نشان نخواهی داد. در این بی‌سروپایانی، به جز این نکته هیچ نفهمیدم. همین نکته؛ فقط! در این سفر، که دارم به آخر می‌رسانم، به جز جهل، چی دارم؟ چی با من است؟ چی؟ در خاطر من چی هست؟ در طفولیت، سرما، در جوانی، آفتاب. در پختگی، عرق کار. در پیری، خاک راه. در کهولت، سایه. سایه و سیاهی. چیزهای دیگر چرا در خاطر من مانده‌اند؟! ... می ... چیزهایی بود، لابد در خاطر من ماند! مگر این آسمان و این ستاره‌ها در خاطر من مانده‌اند؟ چرا! تا به یاد دارم، اینها بوده‌اند. بی‌سر و بی‌پایان. بی‌سر و پایانی ... حافظه‌ام سر جایش است؛ اطمینان دارم. دشت آجین و فلق، ... بیشه، ... راه شوراب، ... رباط زعفرانی، ... سبیده‌دم. نسیم را به یاد دارم که از روی نیشابور می‌وزید. یادم هست که دشت در قیله قلعه چمن بود؛ که آب از بالادست می‌آمد و از میان شاکوچه رد می‌شد و از پایین‌دست می‌ریخت به دشت و دوشاخه می‌شد. نهال‌های نازک ترقیبید را خودمان کاشتیم. حالا باید قد کشیده باشند. آب روان! آی ی ی ... چند سال گذشته؛ چند بهار؟ عمر من به چند سال می‌رسد؟ به چند پادشاه؟ این را دیگر به یاد ندارم. فراشها می‌آمدند. سواره می‌آمدند مالیات بگیرند؛ مالیات. با کلاههای بلند بوقی و قبا. بعد از آن، کلاه و قباشان عوض شد و باز برای گرفتن مالیات آمدند. در میانه و یا آمد. خوب یادم نیست که سال و بایی چند نفر زنده ماندند. لقمان ... ای ... یادم هست که خودم زنده ماندم. چند تا قبر کندم؟ چند تا قبر کندیم؟ چند نفر بودیم که قبر می‌کندیم؟ بابا گلاب هم با ما بود. لقمان را ... ای ... بعد از آن بود که قحطی آمد. چارپایا خیلی لاغر شده بودند. آذوقه مالهاشان را مردم خودشان می‌خوردند. خرها یک پاره استخوان بودند. می‌مردند، بر زمین می‌افتادند و می‌مردند. اگر در کوچه‌های قلعه چمن می‌مردند، تا ما جوانها به

ریسمان بیندیمشان و از آبادی بیرون ببریم و بیخ کال گتال غلامو بیندازیم، عرقمان در می‌آمد. هلاک می‌شدیم، اما کارمان همین شده بود. خرهای مرده را از قلعه بیرون می‌بردیم، گودال می‌کنندیم و خاک رویشان می‌ریختیم. گوسفندها هم که می‌مردند، همین کار را باشان می‌کردیم؛ چون گوشتی به نشان نمانده بود که سرشان را ببریم. این بود که ریسمان به لنگشان می‌بستیم و می‌کشاندیمشان تا پای کتال، و بیخ کال خاکشان می‌کردیم. مالدارها می‌آمدند و گوسفند می‌آوردند و هرگوسفندی را حاضر بودند با یک من جو تاخت بزنند، اما به یک من گاه هم کسی از روی دستشان برنمی‌داشت. آذوقه نبود؛ و آنچه بود در انبارهای بزرگ بود. در مغیثه بود و در زعفرانی بود و در جاهای دیگر بود. این بود که مالدارها، گوسفندهای ذله‌شان را یله می‌دادند و چوبشان را روی خاک با خودشان می‌کشیدند و می‌رفتند. وقتی که می‌رفتند، بدتر از ما می‌نمایاندند. انگار که کانی با پای خودشان رو به گورستان بروند. پاهایشان را هم دنبال خودشان می‌کشیدند و می‌بردند. ما دلمان می‌خواست بنیه و نفس می‌داشتیم تا بتوانیم به حالشان دل بسوزانیم؛ اما رمق این کار را نداشتیم. زانوهایمان قوت زاه رفتن نداشتند. دلمان سست بود. آنها از کوچه‌های ما پا بیرون می‌کشیدند تا بروند و در بیابان بمیرند؛ ما هم کنار خانه‌ها مان، بیخ دیوار کوچه‌ها مان دراز کشیده بودیم و چشم به راه مرگ داشتیم. مرگ! مرگ، زیاد بیرون در نمی‌ماند. در کوچه‌ها پرسه می‌زد. شب و روز، همه‌جا بود. با چشمهای خودم، من با چشمهای خودم هشت بار دیدمش. هشت بار آمد، روبه‌رویم ایستاد و باز از کنارم رد شد. یک بار آمد که بنشیند روی سینه‌ام؛ من دراز کشیده بودم. اما ناگهان از پشت دیوار همسایه‌مان، صدایش زدند. پس بلند شد و پایش را از روی دیوار گذاشت میان خانه همسایه‌مان و یک دم دیگر در عالم زنده - مردگی شنیدم که صدای جیغهای دختر همسایه‌مان خاموش شد. بعد از آن از خانه همسایه، صدایش زدند. این بود که رفت از آن طرف به طرف زیر باد. من بعدش توانستم برخیزم. از ترسم توانستم برخیزم و خودم را یکشانم به خانه همسایه‌مان. مرگ نبود. مرده آنجا بود. خاله خاک به سر روی صورت دخترش کُپ کرده بود و نای نالیدن نداشت. خواهر عمو هم یک گوشه نشسته بود و ساکت نگاه می‌کرد به عمو. چشمهای عمو هنوز باز بودند. خم شدم و دست کشیدم روی پلکهایش. سایه بود. به آفتاب آمدم و راه افتادم که هر جوری شده

بروم و دو تا گور بکنم. بابا گلاب را گیر آوردم. او جوان تر از من بود و هنوز روی پاهایش راه می رفت. گیرش آوردم. او گفت که ناپرهیزی کرده بوده اند. گفت که عمو با زنش رفته اند کنار کتل غلامو، خاک بیخ کال را کنده اند بلکه یک تکه گوشت مردار ببرند و بیاورند بکنند میان غلف و بجوشانند. غافل از اینکه حیواناتها وقتی می مرده اند گوشت به نشان نبوده. برای اینکه دست خالی برنگردند، شاید هم از دق دلشان، خصیه های خر بابای علی خاکی را می برند و می آورند میان غلف بار می کنند و می جوشانند و خپنه، دور از چشم دیگران می خورند. یک دم دیگر قلنج می کنند و فرداش هم می میرند. چه جیفهایی می کشیدند و باز خاموش می شدند تا رمق جیغ بعدی را پیدا کنند و مرگ از خدا بطلبند. مرگ تا صبح وعده نداشت معطل کرد و بعد آمد و رفت به خانه شان از روی دیوار خانه ما. راحت صدایشان را گرفت. به نظرم می رسد که هزار سال پیش بود؛ یا اینکه همین دیروز بود! صدای جیفها به یادم مانده، هم صدای خاموش شدنشان. چه می شد کرد؟ با اینکه جوان بودیم، اما چون دست و پایمان رمق نداشت، در روز هر نفرمان بیشتر از دو تا قبر نمی توانستیم بکنیم. این بود که جنازه ها روی دستمان مانده بودند. در هر خانه ای اقلای یک جنازه بود، و ما می بایست همه قلعه چمن را خاک کنیم! جنازه ها را دست به دست می آوردیم کنار کتل غلامو، کنار کال می خوابانیدیم و با شکم خالی مجبور بودیم بیل بزنیم. برای اینکه ما بتوانیم هر روز گور بکنیم، هر خانه ای که می توانست، قسم خورده بود که یک کف دست گاورس به ما بدهد. اما نبود. نبود، و اگر بود، دو قسمتش خاک بود. چه می کردیم؟ چشمهایمان را می بستیم و می جویدیم. روزهای آخر خیلی زیاد شده بودند. پیرزن و پیرمرد و بچه ها. همه را خوابانده بودیم کنار هم، بیخ کال. چاره ای نبود، اگر دیر می کردیم بو می گرفتند. این بود که دیگر دست کشیدیم از قبر کردن و شروع کردیم رویشان خاک ریختن. همه را، همه زنده ها را از قلعه چمن کشیدیم بیرون و گفتیم خاک بیاورید؛ خاک بیاورید. زنها میان بال پیراهن هاشان خاک می آوردند و مردها میان توبره هاشان، و بچه ها - اگر مانده بودند - با کلاه هاشان. بعضی جنازه ها هنوز انگشت شست پایشان از زیر خاک بیرون بود که ما از خستگی زیاد و از گرسنگی غش کردیم، بیل ها و توبره هایمان را انداختیم و کنار مردها به حال غش افتادیم. صبح که به حال آمدیم، سه نفرمان مرده بودند. لقمان یکیش بود. جای

شکرش باقی بود که نعلش کشی نداشتیم. چه بسا که اگر به خانه‌ها مان می‌مردیم، کسی قوت نداشت که بیرونمان بکشاند و تا بیخ کتل بیاردمان و لابد می‌گنیدیم. صبح همان‌جا خاک ریختم رویشان و خدا خودش می‌داند چطور شد که بعضی از ماها ماندیم. نمی‌دانم! شاید هنوز رزقمان به دنیا بود. خدا می‌داند.»

— این جغد، این جغد را می‌بینی، گودرز؟ این جغد از همان روزگارا در قلعه چمن ماندگار شد!

گودرز سخن نمی‌توانست بگوید؛ نه به پاسخ و نه به پرسش. بس نگاه به پیرمرد غریب داشت بی‌قدرتِ دمی غفلت. او حتی ملتفت خزیدن قدیر به خانه‌اش نشده بود؛ نه نیز اکنون حضور او را در کنار خود حس می‌کرد:

— «بچه‌های آن دوره، بچه‌هایی که مانده بودند، تا موسم جوانیشان جزوات نداشتند از کال بیخ کتل رد بشوند. جنازه‌ها هر چه بیشتر یک‌جا جمع باشند، ترسناک‌تر هستند. خیلی از بچه‌ها را ترس ورداشته بود. مادرها تا مدتها بعد که می‌خواستند بچه‌هاشان را بترسانند، می‌گفتند: «می‌بوم می‌اندازمت میان کال، پای کتل!» بعدها اگر سیل نیامده بود، شاید حالا هم می‌شد استخوانها را پای کتل پیدا کرد. می‌شد. من که هنوز می‌بینمشان. نه! من کوتاهی نکردم. کوتاهی نکردم. هر کاری از دستم ساخته بود در حق این مردم کردم؛ اما چه کنم که در مرگشان! چه کنم؟ چه کنم از دست این زندگانی؟! آی ... خلقت! آنها حالا کجا هستند؟ آب بردشان. دست یکی به تن آن یکی. چشم یکی در کاسه سر آن یکی. چه می‌دانم؟ آب خوب است. چه می‌دانم؟ هیچ نمی‌دانم! چه دیدم؟ چه دیدم؟ ... جهل ... جهل ... هزار ساله ... چه دانم! توشه راهم جهل. جهل! ... کهولت، پیری، پختگی، جوانی، جُرگی، طفولیت، زادگاری، جنینی، مرگ! آی ی ی ... خلقت! آی ی ی ... زندگانی! تو را نفهمیدم. تو را نچشیدم، مگر به طعم مرگ. نبویدم، مگر با بوی مرگ و امید گندم. نفهمیدمت، نفهمیدمت! نه دانستم از کجا می‌آیم؛ نه دانستم به کجا می‌روم! به من رو نشان ندادی. به من رو نشان ندادی. هزار چشم هم اگر می‌داشتم، به من رو نشان نمی‌دادی. در این بی‌سر و پایانی، به جز این نکته هیچ دستگیرم نشد! فقط همین! خاک به خاک! جهل ... جهل ...! ورخیزم، ورمی‌خیزم، بگذار ورخیزم. تو را می‌شناسم. یک بار دیگر هم تو را دیده‌ام، به هشت نوبت! ... دستم را بگیر! ... بگذار دستم را بگذارم روی شانه‌ات.

آه ... زانوهایم ... دیگر یاری نمی دهند. دستم را محکم نگاهدار، دستت را می شناسم. چهل - پنجاه سالی معطل کردی؟! کمرم ... کمرم. بگذار، فقط بگذار یک بار دیگر به این آسمان نگاه کنم. آه ... دُب اکبر! دُب اکبر! ... یک ستاره شکست. یک ستاره شکست. تمام شد. بروم، بروم. باید بروم. برویم!

به گاه برخاستن، در پرتو نور لامپا، سایهٔ مرد کهن بر دیوار شکافتهٔ مقابل، غولی در مانده می نمود. خسته، به هم در کوفته، شکسته و تابد داشته. دستهای کج به دیوار، پاهای کج گشاده از هم. پشت و شانه‌ها برآمده. کله، بزرگ و موی‌ها انبوه. غول مجهول، با کمترین تکان در تن یا در پاره‌ای از تن، حرکتی مهیب می یافت. با این همه دشواری، انگار باید تن به کنام می کشانید. تا چوبهٔ کنار در شترخان بیش از یک گام راه نبود. دست و انگشتان کج و پوشیده در موی کهنه‌مرد، چنگ به کندی و دقت بر دیوار می خیزاند هم به سان رتیلی سیاه، و می رفت تا کنارهٔ در شترخان را در اختیار بگیرد. کف پهن پاهای بزرگ و از قواره افتاده، با انگشتان کوتاه بر زمین چسبیده بودند و همسان دستها به سوی سیاهی دهانهٔ در شترخان پیش می خزیدند.

قدیر یکپارچه عصبیت و خشم، به پرتاب پاره‌سنگی، پرندهٔ شباهنگام را از ویرانهٔ دیوار ورپرانید و خود، خم در زانوان و دست به لبهٔ تختگاهی، افسون شده، به ادامهٔ نظاره ماند.

مرد پیر به دهانهٔ شترخان کشیده بود و اینک نیمی از شانه و زانویش را داشت به درون سیاهی می کشانید. قدیر به بلخی روی گردانید، اما بلخی بی خود از قدیر بود و چنان که انگار چشمهایش به گلمیخ دیگر شده، با دهان نیمه باز از زیر ابروان زخمختن مبهوت کردار و هم‌آور پیرمرد بود. قدیر پیش تر خزید و کنار بلخی ماند. اکنون پیرمرد، درون سیاهی گم شده بود. صدای پرنده دور می نمود. قدیر دست بر شانه بلخی گذاشت. بلخی پلک زد و نفس کشید و رگ و پیوند زه کشیدهٔ تن و چهره را توانست از مهار آزاد کند. آب خواست. قدیر برخاست و جامی آب برایش آورد. بلخی نوشید و جام را به دست قدیر سپرد. ته ماندهٔ آب را قدیر بر خاک پاشید و آن را به کناری گذاشت:

— تو چیزی از گویه‌هایش حالی ات شد؟! —

بلخی سر جنبانید و دست بر پیشانی و چشمها و روی فرو کشید. به قدیر

نتوانست نگاه کند؛ یا اینکه دل به نگاه نیافت. قدیر این بار پرسید:

— صیقل می‌دای!

بلخی به نوایی ملایم و بناوخت، نه آن‌گونه که خراشی بر خیال بیفتد، به خفی سخن در خواب، جواب داد:

— کار، فردا شروع می‌شود!

قدیر بایتی کهنه و بسوده خود را کلنگ‌وار به دو دست گرفت، نوک در زمین کوفت و طعم تلخ گلایه در پرسشی به شک آمیخته، گفت:

— آمدم ... یک چیزی به تو بگویم، گوردز! ... در واقع، می‌خواهم با تو شور کنم؛ بابت کار خودم. حواست هست به من ... یا اینکه می‌خواهی بروم و یک ساعتی دیگر برگردم؟ ... ها؟ ... حواست هست؟

— هست!

— آمدم از تو پرسم که من ... که یعنی از من هیچ کاری ساخته نیست؟ ها؟! ... در واقع من بی‌کاره بی‌کاره بار آمده‌ام و تا قیام قیامت ... یعنی بی‌آنکه خودم ملتفت باشم، عاطل و باطل هستم!؟

— چیزی پیش آمده؟

قدیر خیره در بایتی خود و بغضی پنهان در گلو، گفت:

— به کارم نمی‌زنند!

— خوب! ... می‌دانم!

قدیر گفت:

— به این بایتی من نگاه کن! خودم از دیدنش خجالت می‌کشم. دسته‌اش شکسته. جای دست را لته پیچانده‌ام. چه فایده؟ لبه‌اش هم پریده. گذشته از اینها، زنگ هم زده. نگاهش کن؛ مثل یک تکه حلیی! یک روز تمام خرت و پرت‌ها را در هم ریخته‌ام تا پیداش کرده‌ام. بعد که پیداش کرده‌ام و یک سر شب هم صیقلش داده‌ام، تازه می‌بینم که از کار نیست. به این بایتی و به خودم که نگاه می‌کنم، به یاد آن پسر لنگ پادشاه می‌افتم که سوار اسب چوبی می‌خواست بشود با یک شمشیر چوبی! تفاوت اینجاست که او باورش شده بود، اما من ... نه. من به آن اندازه‌ها نادان نیستم. مثلاً این را می‌دانم که تو را اگر به چوب هم ببندنت با این بایتی قدم به دروزار

نمی‌گذاری. این را می‌دانم که ابزار مرد، نشانهٔ خود مرد است. برای همین هم بود که وقتی داشتم از پله‌های تختیام با بقلی بندار بالا می‌رفتم، به خودم اطمینان نداشتم. همچو بود که انگار زانوهایم می‌لرزیدند. که انگار دارم پیش یک آدم مهم می‌روم. دلم یکباره هُری ریخت پایین. از اینکه همچو حالی پیدا کرده بودم، از خودم ناامید شدم. راستش را بخواهی از خودم بیزار شدم. نگاه کن تو را به خدا! آخر این با بقلی بندار کدام خری باشد که من جلوش زانوهایم بلرزند؟! اما چرا این جور می‌شود؟ چرا؟ اصلاً نمی‌دانم!

بلخی گفت:

— دروگر نیستی تو، این یک. تا امروز هم موی دماغ با بقلی بوده‌ای، این دو. حالا که حاجت پیدا کرده‌ای و از ناچاری رفته‌ای در خانهٔ بندار، چه توقعی از خودت و از بندار داری؟ می‌خواهی زانوهایت نلرزند و او هم بغل برایت باز کند!؟

— تو هم که با او دشمنی داشته‌ای؛ سالها هم با او دشمنی داشته‌ای!

بلخی گفت:

— من هنوز هم با بندار دشمنی دارم. خود بندار این را از تو هم بهتر می‌داند!

— پس برای چی آدم دنبال تو راهی کرده و خواسته که تو درو کنی؟

بلخی گفت:

— از خود بندار می‌پرسیدی!

قدیر انگشتهای بلندش را در هم قلاب کرد و به یک فشار بی‌تاب و عصبی صدای مفصل‌ها را درآورد و در فشار آرواره‌ها، گفت:

— تو خبیرهٔ کار خودت هستی؛ خبیرهٔ درو. این را خودت بگو دیگر! چرا بروم از

بندار بپرسم!؟

تیزی دمِ منگال را بلخی به نازکای دل انگشتهآزمود و گفت:

— بعد از سی سال کار درو، می‌خواستی هنوز هم خبیرهٔ کار خود نباشم؟ اگر بعد

از یک عمر، خبیرهٔ کار خودم نبودم که باید این تن و پیکر را زنده زنده می‌کردم زیر خاک!

— هستی دیگر، چرا نباشی!؟ خبیرهٔ کار خودت هستی. این را همه می‌دانند. آنها

با همهٔ خصومت‌شان به تو، کارت را نمی‌توانند کتمان کنند. همین هم هست که تو

می توانی جلوشان سینه سپر کنی!

بلخی منگال به یک سو نهاد و در یقمنند گفت:

— همچو سینه‌ای هم نتوانسته‌ام جلوشان سپر کنم؛ نه! از این بابت دل خوشی از خودم ندارم. یک بیله دخترینه ریخته دورم و ... یک دست تنها. یک دست تنها، کی صدا داشته؟ ... چی به جوابت گفت، بندار؟

قدیر همچنان نگاه در خاک و دست با دسته دروازه‌ار نا کار خود، به جواب گفت:

— چی می‌خواستی بگویدی؟ گفت دروگرها معین شده‌اند! یک کلام!

— دیگر چی؟

— هیچ!

— همین حالا آنجا بودی؟

— همین حالا!

— دیگر هیچ حرفی نزد؟

— نگاه هم به‌ام نینداخت.

— از دروگرها اسمی نبرد؟

— نه! یک کلام دیگر هم نگفت. همان جور که ایستاده بودم یخ زدم! خدا حافظی

هم نتوانستم بکنم. اصلاً خودم نفهمیدم چطور توانستم از جایم تکان بخورم. هر جوری بود، به هر زحمتی روی پایم چرخیدم و بعد ملتفت شدم که از تختیام آمده‌ام پایین. از دالان که بیرون می‌آمدم اصلان را دیدم؛ با تاجعلی پشته کش داشتند ریسمان می‌یافتند. آن یکی، شیدا هم برای خودش کنار دیوار نشسته بود و داشت روی پاتاوه‌هایش گل می‌انداخت.

— شیدا؟! او را که خیر داشتم می‌خواهد برود سر چادرها؟ از ترس افغان‌ها ...

— حالا که مانده. چه می‌دانم؟ لابد دهان بازخان را برای مدتی بسته‌اند. کسی

چه می‌داند اینجا چه کاسه‌ای زیر نیمکاسه دارند؟ هر چه بود که سرش را بالا نیاورد تا به من نگاه کند. نه انگار که من را دیده. نه انگار که ما با هم ... تا من به خودم بیایم، غیبش زد. سر راهم قریان بلوچ را دیدم، داشتند با عبدالحمید قاتمه می‌رفتند طرف رباط. چلنگرهای غر شمال انگار آمده‌اند و بار انداخته‌اند به رباط. دل و دماغ گفت و شنود نداشتم. بیکراست آمدم اینجا. اما گمان کنم عبدالحمید قاتمه را از نیشابور

آورده‌اند برای درو.

— برای درو؟! —

در پرسش بلخی، شتابی غریب نشانه زد. چندان که خود نیز از این شتاب سرخورده شد؛ که عبدالحمید قاتمه پا و تای درو بود.

— از سر کار سعیدی‌ها بیرونش کرده‌اند. به کوچه بازار نیشابور ویلان بوده که بلوچ را دیده و دست به دامن او شده. بلوچ هم او را ورداشته و با خودش آورده. بلخی متانت خود بازیافت و گفت:

— تسمه و چالاک است. به آن قد و پاچه‌اش نگاه مکن! آن سالها نمره یک بود؛ تر و چسب و کاری. بدرفاقت هم نیست. خستگی را زیاد نمی‌کند. خوب است که آدم حریف چغرف داشته باشد. می‌ماند اینکه بندار، خوش دارد آدمهای بی‌ریشه را به کار بگیرد. و گرنه در قلعه چمن که قحطای مرد نیست!

قدیر که رخنه‌ای به بروز خود یافته بود، نیشخندی به دندان گفت:

— لابد خبر نداری که یکی دیگر از دروگرها هم دلاور است؛ همو که فراری شده

از محبس!

بلخی درنگ کرد و پس، پرسید:

— خوب، سو میش؟

— اصلان؛ پسر خودش!

بلخی به خنده لب شیرین کرد و پرسید:

— بعدیش؟! —

— برات؛ پسر سالار!

بلخی گفت:

— این را شنیده بودم. او خوب است.

گرچه قدیر نسبت به یکایک دروگران حسی از بخل و خشم داشت، اما براتعلی سالار رزاق بیش از دیگران بر او گران می‌آمد. چرا که براتعلی خود رعیت ملک آلاچاقی بود و نیز چشم از مزد درو نمی‌خواست بپوشد. پس آن دیگران اگر جای قدیر را — به زعم خود او — تنگ کرده بودند، براتعلی سالار رزاق جای قدیر را غصب کرده بود. در این میانه، پهلوان بلخی نه بی‌تفاوت بود؛ که آشکارا می‌نمود پشتیبان

دو آخوری بودن پسر رزاق است و قدیر بر آن بود که بلخی دارد پا روی حق می گذارد. از این رو قدیر، بی آنکه بکوشد بر پرخاش نهفته در لحن خود لگام زند؛ گفت:

— تو دیگر چرا همچو حرفی می زنی. خوب است! بله، برات رزاق مرد خوبی ست؛ اما مگر اینجا دعوی خوب و بد آدمها را داریم ما؟ یک سال است و یک دروا دروگری حق آفتاب نشین است؛ اگر همین کار را هم بخواهند از آدم آفتاب نشین دریغ کنند، پس امثال من چی بخورند؟ کلوخ؟! یا اینکه باد بیابان بخورند و کف بیرون بدهند؟! اگر آدم آفتاب نشین بتواند رزق چند صباح زمستانش را از میان خویر - خرمن جمع کند، پس از کجا باید پیدا کند؟ باید سر بگذارد و بمیرد، یا اینکه خانه و خانمانش را بگذارد به امان خدا و سر بگذارد به بیابان!

بلخی گفت:

— همین است که می گویی. آفتاب نشین به باد هوا بند است. به درو هم که بزنند آفتاب نشین را، باز هم عاقبت معلومی ندارد. اما نه اینکه حتماً سر بگذارد به بیابان، یا اینکه سر بگذارد و بمیرد. اما علاج کار هم این نیست که ما را به درو بگیرندمان یا اینکه به درو نگیرندمان. درد ما هم فقط این نیست که از درو واپس مان بزنند. علاج عاقبتی درد و زندگانی ما اینها نیست، قدیر. به همچو کارهای پادروایی نمی شود اطمینان کرد و دل خوش داشت. همچو کارهایی آمد - نیامد دارد. مگر کم پیش آمده که محصول ادبار آورده، گندم برکت نکرده و خوشه یوک و سبک شده؟ ها، کم پیش آمده؟ نه! بارها خودم تجربه کرده ام. گیرم ناچار باشند و بخواهند به آفتاب نشین نان برسانند؛ گیرم بخواهند. اما ... نه برادر، علاج زندگانی ما اینها نیست؛ اینها نیست!

قدیر، کارد بر استخوان نشسته، بی پروا گفت:

— شما هم که حرف اول - آخرتان را به آدم نمی زنید. حقیقت را به آدم نمی گوید. یکطرفه اش نمی کنید. هر چه دارید میان دست خودتان زیر و بالایش می کنید. پسر سالار رزاق برای اینکه میان شماهاست، خوب است و حق دارد هم رعیت باشد و هم دروگری بکند. دیگری اگر باشد و همین کار را بخواهد بکند، برایش هزار عذر و بهانه می تراشید. به من که می رسید در لفاقه حرف می زنید. در پرده راه می روید. با کتابه بر می زنید. اطمینان نمی کنید. من را به حساب نمی آورید. بیا! این کاغذپاره ها را در کوچه ها می پاشید، اما یکیش را مستقیماً به دست من نمی دهید.

برای من نمی‌گویید که چی به چی هست! حقیقت را به من نمی‌گویید. شما چه جور آدمهایی هستید، آخر؟! با من دشمنید؟ چه دشمنی‌ای؟

با خنده‌ای کند و کوتاه، بلخی برگهٔ مچاله‌شده را از دست قدیر گرفت، آن را در روشنایی لامپا گشود و به دقت در آن خیره شد، پس به قدیر نگریست و نگاه در نگاه او ماند و پرسید:

— خوانده‌ایش؟

قدیر سر فرو انداخت و چون کودکی بغض کرد:

— وقتی خواستم بخوانمش، تازه ملتفت شدم که همان کوره‌سواد مکتب‌خانه‌ام هم یادم رفته. باورت نمی‌شود اگر بگویم که چشمهایم را اشک پر کرد. خودم را لعنت کردم که چرا بیشتر از یک ماه و نیم در مکتب آن پیرزن قوزی دوام نیاوردم. حالا می‌فهمم که پدرم در همهٔ عمرش یک بار هم به فکر ما بوده و خواسته به بچه‌هایش خدمت کند. آن عباسجان نانجیب و بی‌ناخن نیم‌سالی تاب آورد و چیزهایی یاد گرفت. هنوز هم خط را می‌شناسد و همچو چیزهایی را می‌تواند بخواند. اما من؟ ... گردنم بشکنند. گردنت بشکنند، قدیر! هر روز، هر دم که به سروقت خودم می‌روم بیشتر ملتفت می‌شوم که دستم خالی‌ست؛ که جیبم خالی‌ست، که مغزم خالی‌ست؛ که قلبم، که روزگارم خالی‌ست. که ... همهٔ زندگانی‌ام را به هدر داده‌ام. که جوانی‌ام را، عمرم را تباه کرده‌ام. حالا که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیز ندارم. نه هنری در بازو دارم، نه عقلی در سر دارم، نه پولی در کیسه دارم، نه عشقی در قلبم دارم و نه ... نه هیچ چیز دیگری؛ هیچ! ببین جوانی‌ام را چه جور سگ‌گای کردم و رفت، گودرزا اما ... بلخی دست بر ساق دست قدیر که همچنان دستهٔ بایتی‌اش را چسبیده بود گذاشت و برادروار پرسید:

— اما چی، قدیر؟ بگو؛ با من هر چه داری بگو! دشنام رفیقانه هم اگر به من بدهی

به دل نمی‌گیرم از تو، قدیر. بگو. ها؟

قدیر پیشانی بر دل شست‌ها نهاده بود و هیچ نمی‌گفت. بلخی نیز گذاشت تا او به خود بماند. حال هر کسی هم برای خود، دوره‌ای دارد. خود قدیر باید به سخن درمی‌آمد. خود قدیر به سخن درآمد، از حال که برگذشت:

— دادمش دست سید تلفنجی برایم خواندش!

— خوب؟

— چیزی که به نفع امثال من و تو باشد، در آن نوشته نشده بود!

— چی درش نوشته بود؟

— گیرم که همچو حرفهایی که آنجا نوشته، به جایی برسد؛ تازه به نفع رعیتهاست، نه به نفع امثال من و تو! همان قصهٔ پانزده درصد اضافه سهم رعیتهاست. چه دخلی به ماها دارد؟!!

بلخی سر جنبانید و گفت:

— آدم وقتی دستش مستقیماً در کاری نیست، داخل به آدم حساب نمی‌شود. چه کنیم که رعیت هم نیستیم! هه! درست می‌گویی. همهٔ حقیقت در این پاره کاغذ نوشته شده. اما به اندازهٔ یک پشت ناخن از حقیقت در اینجا نوشته شده؛ همین هم خودش چیز است.

قدیر، ناآرام غرید:

— من آن یک پشت ناخن حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟ گیرم همهٔ حقیقت را نوشته باشد، وقتی که سودی به حال من نداشته باشد، همهٔ حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟! اصلاً حقیقتی که دردی از من دوانکند، که باری از دوش من ورندارد، می‌خواهم که سرش به گور برود. می‌خواهمش چکار؟ که اماله‌اش کنم؟!!

بلخی با خود و نه با قدیر گفت:

— حقیقت ... حقیقت! هه! دشت آجین ... دشت فلق. مغيثه ... زعفرانی کلاته‌ها ... انبازهای غله ... گله‌های میش ... گاوهای سیستانی ... همنشینی با بزرگان شهر و حکومت ... همدستی با زورمندان ... نظمیه ... امنیه ... بازار ... کاروانسراها ... قمارخانه‌ها ... شکمهای پیه‌آورده ... گردنهای کلفت ... نوکر و چاکرهای ریز و درشت:

«آقا سلام، آقا سلام.»

«آقا سرت به سر شاه می‌ماند!»

«آقا یک فرش مرغوب آورده‌اند دم حجرهٔ میرزا مهدی.»

«آقا قربان قدمت!»

«آقا امسال غله‌ها را به کدام انبار بریزیم؟»

«آقا این بیچاره دارد نفس آخر را می‌کشد، اجازه می‌دهید شانهایش را از درخت

باز کنیم؟»

«آقا فرخ هندی یکی تازه آورده، کم سن و سال است. تازه آمده توی کار؛ تا دست مالی نشده...»

«آقا یکی از حمال‌های انبارهایتان زیر یکی از عدل‌های پنبه مانده و همان جا مرده، دست عنایتی به سر یتیم‌هایش می‌کشید، آقا؟»
«آقا... آقا...!»

به تأملی تلخ، بلخی در قدیر نگریست و با چشمانی که انگار سرخ می‌نمودند، گفت:

— همه حقیقت هنوز هیچ‌جا نوشته نشده، برادر جان.

— پس ما، پس ما چی؟! —

— ما؟! جایی برای ما هم روی این زمینها هست، قدیر. از این آب روان، جیره‌ای هم سهم ما می‌شود. اما... اما... آن روز، شاید به این زودی‌ها نرسد. چاره چیست؟ شاید همه حقیقت را یکجا نشود به دست آورد؛ اما راهی نداریم جز اینکه آن را به دست بیاوریم. همین رعیتها هم که بتوانند یک گندم از حقشان را بگیرند، خودش قدمی است. این قدم را باید برداشت. من و تو کوتاهی نبایست بکنیم. همسر بلخی، باریک و تکیده و روی درهم‌کشیده، از در اطاق بیرون آمد و به شوی گفت:

— دخترها را خواباندم که بتوانند صبح سحر ورخیزند برای صحرا. تو هنوز نانت را نخورده‌ای؟! —

بلخی دست به سفره برد، آن را پیش کشید و پسله حرفش به قدیر گفت:

— حقیقت را غصب کرده‌اند، قدیر. غارت کرده‌اند؛ همه‌اش را!

سهم نان خود را برداشت و در جیب گذاشت، از جا برخاست و منگالش را برداشت و آن را چون شمشیری بر میخهای دیوار آویخت، سوهان را به دست زنش سپرد و گفت:

— جایم را همین‌جا ببنداز؛ برمی‌گردم.

قدیر برخاست و بایستی خود به دست، پایه‌پای بلخی‌ماز خانه بیرون رفت. در کوچه، بلخی نان را با قدیر قسمت کرد. قدیر بی‌احساس خجلت، نان از دست بلخی

گرفت و دهان به لقمه‌ای جانانه پر کرد و شنید که بلخی گفت:

— این نان از گندم کهنه است؛ کمی سخت جویده می‌شود. در همین ماه نان تازه

می‌شود. چه نعمتی ست، نان!

آب زلال همیشه، آب روشن هر شب، چه نوایی دلنشین داشت در عبور از بستر جوی. اگر ت فراغتی می‌بود، زمزمه آب نواختی در روح توانستی آفرید. نواختی در روح و قراری در دل. نگاهی در آب روان و خیالی در پرواز به رهایی. آمیزش با شدن زلال آب، آمیختن با خود رونده. یگانه با وجود گمشده حاضر. یگانه با خود، با وجود، بی هیچ پاره گمشدگی. با آب به دشت می‌شدی، با دشت در علف می‌رویدی، با علف در آفتاب می‌نشستی. بر گذر نسیم. آمیخته می‌شدی با خود، با خاک خود، با خود خاک. یگانه می‌شدی با تمام وجود، با کل خود؛ با خود خود. آب زلال و روان، آب مطهر و باورور تو را به خود باز می‌برد و تو می‌بودی. تو می‌بودی. در ریخ اما، در ریخ اما که عمرها بس بی‌مایه به یغما رفته بودند، بی‌مجال درنگی در خود؛ بی‌مهلت نشستی با خود در کنار خود به نظاره خود در آب مطهر به دریافت خود، به باز دریافت و به وادست آوردن خود در یگانگی و یکتایی، با حس پرشکوه در آمیختن. بریده‌باد آن چنگ و ناخن پلشت غارت، بریده‌باد آن دست تطاول که بریده است دست میان وجود و موجود را بدین قساوت و بی‌آزمی: چنان که دور می‌شود از تو، آنچه تویی. که دور می‌شود از تو دمام و به تصاعد، «تو» از تو؛ که دور می‌شود از تو، پیرامون تو، درون تو. آن‌سان فجیع که پوست از کله‌ات و خون از رگانت و نگاه از چشمانت، و خود، تو دور می‌شوی، دور می‌شوی از هر آنچه «تو» است و با تو است و در تو است، به تصاعد. آن‌سان فجیع که دهان طالب کودک از بار و گرمای پستان مادر، با چشمان کوچک بهت و هول. تو گسیخته می‌شوی از تو. جرج گسیختن و گسیختن و گسیختن؛ با آرزوی گمشده طلب که شعله‌ور است در تو، تنها نشانه بودن است بر جان آماسیده از جراحات بی‌گست. خونبارش. خونبارش فجیع همیشه، از بندبند وجود در نگاه بهت و دهشت همیشه مضطرب چشمخانه‌ها؛ با تردید باور بودن. تردید و بدگمانی و دل‌تابامانی و وسوسه‌های چگونه بودن، ره را بریده‌اند بر یقین و باور بودن، بر اصل بودن. دل را به حال درنگی با خود نیست، دریغا. دل را مجال درنگی نیست به باز جستن خویش. بنگر! بنگر که آب، چه آسوده

می گذرد!

— به کجا می بری، من را؟! —

بلخی لقمه خشک و کلوخین نان را به دشواری قورت داد، وری هایش را به زبان واروخت و گفت:

— خانه بندار.

— نه! نه ... من ...

بلخی به قدیر که پای سست کرده و نگاه پرسا به او دوخته بود، نگریست و گفت:

— رو می اندازم. شاید که قبول کرد!

قدیر بر جا پابه پا شد و دل به دو گفت:

— نه... من نه. نه! گمان نمی کنم من بتوانم دوباره از آن پله ها بالا بروم؛ نه!

بلخی قدیر را کنار در خانه بندار وا گذاشت و خود به درون رفت و قدیر احساس کرد تنها درون کوچه مانده است به بی پیوندی و سرگردانی. خود را به سکوی در دکان اصلان کشانید، بیخ دیوار نشست، زانو ها برآورد و هم به سان جفدی خاموش، چشم به دیوار خانه سید تلفنجی دوخت و احساس کرد نفس خود را درون سینه حبس کرده است و سئوالی سخت بفرنج را در ذهن خود ورز می دهد:

«اگر بندار قبول کند که من ... اگر بندار من را به درو بگیرد، چی؟!»

این بار، دلهره از دستی دیگر رخ می نمود. دلهره، باریشه و بنی که به ناگهان بر قدیر آشکار شده و او را غافلگیر کرده بود و می رفت تا مایه ای دیگر به بی تابی او بزند. یا، درست تر اینکه، بی تابی اش را افزون کند. و این بی تابی و دلهره، جلایی تند و سوزان می یافت؛ جلایی تند با پیرایه ای از بیم و تزلزل. بیم از آنچه ممکن بود واقع شود، تیغی برهنه را می نمود که به سوی او می آمد و قدیر خود نمی دانست در برابر آن چه تدبیر کند. بایستد و دست برآورد، یا اینکه پای در گریز گذارد؟ درد اینکه نه می توانست بایستد و نه توان آن که بگریزد. گودرز بلخی اکنون، بی گمان، سخن از قدیر با بندار می داشت؛ و این چیزی بود که قدیر خود طلبیده بود. پس خود قدیر، برابر این تیغ — طلبکار — رفته بود. او خود طلبیده بود کار را؛ اما اکنون که کار می رفت تا او را — به احتمال — بپذیرد، بیمی غریب بر قدیر غالب شده بود. بیمی هم از آن

سیاق که سینه گشاده برابر تیغ برهنه و ابداشته باشی. نه! قدیر نه می توانست بنماید و نه توان آن داشت تا پای در گریز گذارد. آن دم که راه خانه بندار پیش گرفته بود؛ آن دم که در پی یافتن ابزار درو، دیوانه وار پرخوهای پر از خرت و پرت های صد ساله را زیر و زبر کرده بود، آن دم که نیاز کار و اشتیاق به کار و پندار غرور ناشی از کار و اعتماد به نفس ناشی از عرق کار، مخیله اش را به آتش کشیده بود و بی پروای روا و ناروایی، راه به خانه بندار کشیده بود چنان به شهامت، یک دم نیز نپنداشته بود که چنین به وحشت و پراضطراب رودرروی حقیقت واقع، درماند. این سایه ترسوی وهم، هرگز رخ نشان نداده بود در آن هنگام:

«اگر بندار قبولم کند، چی؟ بلخی را چه کنم؟! بلخی!»

در قلعه چمن کمتر یافت می شد کسی که گودرز بلخی را به روحیه و رفتار شناسد؛ و در این میان قدیر کربلایی خداداد نه کمتر از دیگر کسان، که بسی بیشتر و پر دامنه تر از ایشان، پهلوان بلخی را می شناخت. اکنون قدیر، گودرز بلخی را واداشته بود تا به تقاضا پای بر پلاس بندار بگذارد. مردی که اگر کلاهش به خانه بابقلی بندار می افتاد، به واستاندنش قدم بدان آستانه نمی گذاشت، حال پا پیش گذاشته بود تا محض نیاز قدیر کربلایی خداداد، به خانه بندار درون شود و جلو او رو بیندازد؛ چیزی که بندار بسا روزها آرزومند آن مانده بود و رویدادش قند در دل او آب می کرد. اگر بلخی - البت به طلب چیزی برای خود - رو به خانه بندار می کرد، برای بندار بسی دلپسندتر می بود؛ از آنکه روحیه زخم برداشته اش التیام می یافت و هم در این خواهش بلخی همچون معامله ای درمی نگریست در ارضاء زیاده طلبی خود؛ نیز از این خواست و خواهش بلخی پللی می ساخت به همدستی میان خود و گودرز پهلوان که اگر چه تهیدست، اما به جای و موقع خود رکنی بود در قلعه چمن. اکنون نیز، تا سنگپایه این پل بنا نهد، دور از پندار نبود که روی بلخی بر زمین نیندازد و خواست او بپذیرد. که بابقلی بندار، آن گونه که قدیر می شناختش - هم بدان مایه نرم بود که سخت می نمود و هر دو روی و صد روی پنهان دیگرش را به قصد خواسته های خود، خوب می توانست به کار گیرد:

«آن وقت چی؟ خدا کند که بگوید: نه!»

قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را میان لبهای چغرش جای

داد و گیراند و تا دود به چشمانش نرود، هم اینکه بتواند ذهن پریشان خود را به جایی و در چیزی تمرکز دهد، پلکها به هم آورد و پک از پی پک به سیگار زد. لیکن نه دود سیگار و نه مشغولیت آن، چیزی از دل آشوبگی نمی‌کاست. کار، پیش رو بود و مردان کار و درو، غولهای زمخت زحمت و آفتاب، پیش رویش بودند. فردا، پیش رو بود با پهنای دشت آجین پرخوشه و برته‌های یال‌برکشیده گندم در آفتاب تموز. دشت و داس و درو، مردان سخت و سمج. کار و کار و کار. مردان دست و بازو، مچ‌پیچ‌ها پیچیده بر مچ دست، دستمال بسته به دور گردن، پاتاوه‌های نازک کرباسی پیچیده به دور مچ پاها، باغباری که در شیار کتف‌ها به عرق آغشته می‌شود و به لای و لرد پسابه سیل می‌ماند. مردانی که به هنگام کار، یال و کوبال دیگری انگار می‌یافتند در خود. غولهای ناسیرمانده سالیان که عبور روزها، هفته‌ها و ماهها را به امید نان درو چهره چغفر کرده بودند، دندان نشاننده به لب. فردای سخت و چشمان عیب‌جوی خوشه‌چینان، زنان - دختران. نگاههای لالا. کینه دایی قدیر که در خشم، منگال بر ساقه گندم فرو می‌شکست. ناتوانی؛ عادت به ناتوانی خود. دشت گشاده گندم و کار پرنفس همگان. تلاش و تلاش و تقلاً که ذخیره مانده بوده است در کت و بازوی آفتاب‌نشینان. رقابت کار. جلوه‌فروشی در کار. عشق در کار و پروزات عشق، در کار. عاشقان، در کار و به دشت هم را می‌جویند، می‌نگرند و پنهان و آشکار خنده می‌زنند. آدمیان به کار رخساره می‌نمایند و خستگی را خوار می‌دارند و ضعیفان را تحقیر می‌کنند در این نبرد که هیچش ضایعاتی در کار نیست؛ و این بود همان چه قدیر را در هفت بند تن از بیم می‌تکاند. چه مهیب می‌نمود فردا با این کهنه آهن زنگار گرفته‌ای که او چنین غریبه آن را به دستها گرفته بود. چه مهیب و چه هولناک. خود به میدان نرفته، تو زمین خورده‌ای، پهلوان!

- ورخیز برویم! این هم یکی از آن کاغذها. می‌گوید خودم می‌خواسته‌ام بیایم خانه‌تان و بگویم دست از این کارهایت بردار! عباسجان شما برده و برایش خوانده ... پس چرا نشسته‌ای؟! ورخیز! مرده‌ای!؟

قدرتی در کلام بلخی بود. قدرت فتح، یا نیروی خشم؟ این را قدیر نمی‌توانست به درستی بشناسد. برخاسته بود، در پی بلخی براه افتاده بود، می‌رفت بی‌اراده و هیچ نمی‌گفت. بس گوش بود به آنچه بلخی می‌گفت؛ بی‌آنکه گفته‌های او را بشنود.

— یک آن از سود و زیان کارش غافل نمی ماند. حَقًّا که معامله گر است! تالِب باز می کنم و چیزی از او می خواهم، دست می کند زیر نهالیچه اش و این ورقه را نشانم می دهد. دست آخر که قبول می کند تو را هم به دروگرها علاوه کند، رو می اندازد که «پهلوان! شورش به پا مکن؛ جان این سبیل!» هه! پدریامرز به گمانش من هستم که می گویم این کار بشود، یا نشود. صد سال دیگر هم نمی خواهند بفهمند که باباجان، به هر دستی که بدهی به همان دست هم می ستانی!

«قبول می کند؟ چی را قبول می کند؟»

— که یعنی او ...

— ها بله که قبولاندمش! مگر نمی خواهد که دروش سر بگیرد؟! ها؟ پس ناچار است قبول کند! بداهش من بایتی ات را؛ می دهم تیارش کنند چلنگرها. تو کارت نباشد دیگر.

در پی بلخی، قدیر کربلایی خداداد مطیع و بی اراده قدم به دالان کهنه رباط گذاشت. چلنگرها بر دو سکوی طرفین دالان بساط گسترده و در کار بودند. بر سکوی طرف چپ، کوره شعله ور بود. دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی دم می مید. پیرمرد غرشمال، با مندیل زرد و ریش حنایی، چشمان به هم خورده و بَقّه گشاده، کنار کوره و بیخ سندان کوتاهش به کار پرداخت و صیقل دم یک منگال بود. بر سکوی مقابل، جوان غرشمال، ته یک پیراهن قرمز بی یقه، دوزانو نشسته کنار سندان کار خود، سر به چکش کاری پهلوهای یک بایتی داشت و خرمن موهای سیاه و پرپیچ و تابش، در هر ضربه چکش بر سندان موجی خوش آهنگ برمی داشت و با هر سکون، فرو می نشست. زن میانه سالی نزدیک دست جوان به کمک — پنداری — نشسته بود. دم دهانه درونی دالان، اجاقی شعله ور بود و غلفی و ربار. زنی جوان کنار اجاق نشسته بود، سینه به دهان طفل داشت و آتش اجاق را فروزان نگاه می داشت. درون حیاط رباط، مرغ و خروسها و چند چارپا پر سه می زدند و کره الاغی پوزه به لای پاهای مادر فرو برده بود و پسری در آن دور و پیرامون خار و خس می جست از برای اجاق. دالان رباط، دو کانون روشن بود و روشنایی به همان اندازه که بر سندان و ابزار بتاید؛ هم از این بود اگر بودگان به اشباح می مانستند، در سکوت یا درآمد و شدی لخت و کند؛ و بیشتر اما نشسته بر کنار و گوشه دالان و نزدیک به کانونهای روشنایی و کار.

پیرمرد غرشمال سر از کار برداشت، دم منگال به دل انگشت آزمود، آن را به دست قربان بلوچ داد و گفت:

— موی هم از دمش نمی تواند بگریزد!

قربان بلوچ منگال را دستا دست به عبدالحمید قاتمه سپرد و گفت:

— خودت امتحانش کن؛ به دست تو باید نرم باشد!

عبدالحمید قاتمه منگال را به دستها گرفت، خبره وار چرخانیدش و دهان گشادش را که همواره به خنده ای سرد باز بود، هم آورد و گفت:

— دست عادت می کند؛ مشکل همان روز اول است.

قاتمه که تازه حضور پهلوان را حس کرده بود، به او واگشت و سلام گفت:

— معذور، پهلوان؛ معذورا!

قاتمه در سکوت بلخی، سوی او رفت، دست در دست بزرگ مرد گذاشت و به خنده گفت:

— کوه به کوه نمی رسد پهلوان، اما آدم به آدم می رسد! روزگار است، دیگر! تو یک نگاهی به این منگال بینداز؛ آن جور که باید قیاق نیست.

بلخی نشسته به لب سکو، منگال قاتمه را از او ستاند، و راندازش کرد و گفت:

— دستهاش هم که لق می زند!

منگال را به قاتمه سپرد؛ قاتمه به منگال هنگاو داد و گفت:

— ناچارم کهنه پیچش کنم، امشب و یک ساعتی بگذارمش در آب. آن بایستی خودم را یاد می آوری؟ اگر داشتمش با صد منگال هم عوضش نمی کردم. شمشیری بود لا کردار!

بلخی بایستی فرموده قدیر را از دست او گرفت و برخاست و سوی کوره — سندان پیرمرد غرشمال پیش رفت و آنجا بر لب سکو نشست و خداقوت داد. عبدالحمید قاتمه به طرف او قدم برداشت و گفت:

— تو که لابد آن منگال خودت را هنوز داریش، پهلوان؟ حتم دارم که تا عمر داری آن منگال را از دست نمی دهی!

بلخی روی پاهایش جابه جا شد و به جواب قاتمه گفت:

— هر دستی به ابزاری عادت می کند، عبدالحمیدخان. ابزار کار مرد، ناموس مرد

می شود.

قاتمه به جواب گفت:

— الحق؛ الحق! حالا مثل سگ پشیمانم از اینکه آن بایتی را از دست دادم.
بلوچ مزد غرشمال را به آرد داده بود و اینک پای که از در رباط بیرون

می گذاشت، گفت:

— بندار هم با تو کار داشت، حمید!

عبدالحمید قدم به رد بلوچ گذاشت و شنیده شد که گفت:

— دست خودم نیست به جان قربان. هر که از آشناهای قدیم را می بینم چانه ام

گرم می شود.

بلخی بایتی قدیر را به دست پیرمرد غرشمال داد، چپق را از دست او گرفت و

گفت:

— می خواهم طوری از کار درش بیاوری که به دست این قدیرخان ما مثل مار

بچرخد.

دایی به شنیدن نام قدیر، از پناه سر جوان چلنگر، گردن درازش را برکشید و به

گودرز بلخی نگریست و پس چشم به جستجوی قدیر چرخانید و باز شانه به دیوار

داد و به ته سیگارش پک زد. دایی را بلخی در یک نگاه دید و درنگی در خود، دریافت

که دایی هم در شمار دروگران است که قدیر نخواسته است از او نام ببرد. قدیر نیز

برخاست و تا از دیدرس دایی دور شود، سوی دهانه درونی دالان رباط رفت و آنجا

سر خود را گرم داشت به بازی با یال و گوش کره خر غرشمال ها؛ بی آنکه هوش و

حواس از مردم درون دالان بتواند دور بدارد.

بلخی به یک نگاه گذرا دریافت بود که دختر غرشمال چشم و نگاه از نقطه ای

گنگ، وامی دزدد. برگشت و از روی شانه خود به سکوی مقابل نگریست. بیخ دیوار

خرابه، دورترک از دایی قدیر، شیدا لمیده بود و هر از گاهی نرمه ریگی به انگشت

می پرانید و دزدانه به دختر غرشمال می نگریست. بلخی روی از جانب شیدا برگردانید

و گفت:

— میان تاریکی نشسته ای پسر بندار؟! ورخیز بیا دم روشنایی!

صدای شیدا، خشک و خراشیده و ریش در گلو، به دشواری برآمد:

- خوب است!

بلخی با مایه‌ای از کنایه، شیدا را گفت:

- رفته‌ای میان ابریق و از لوله‌اش دنیا را نگاه می‌کنی!

تلخ و خشک، شیدا پاسخ گفت:

- بله، هوم!

پیدا بود که شیدا نیت آن ندارد تا چانه در چانه گودرز بلخی بگذارد. شاید از اینکه دانسته بود بلخی سر دروگران دشت اربابی است و نبایست او را به زهر کلام زوی دنده چپ انداخت. که کار دشت و درو را همو باید به راه می‌برد و به پایان می‌رسانید. بلخی نیز نخواست بیش از این سر به سر شیدا بگذارد، که نه بهنگام می‌دید و نه بی‌کار بود. همین که به شیدا فهمانیده بود نیت او را از نشستن میان تاریکی دریافته است، گفت و سخن با او را کافی می‌دانست. بس او را گفت:

- شنیده بودم بندار خیال داشت راهی ات کند سر چادرهای کلمیسی؟!

شیدا، هم بدان خشکی که در کلام داشت، پاسخ داد:

- حالا که اینجایم!

بلخی به طعنه گفت:

- خورشت باشد!

دایی قدیر برخاسته بود و مهیای رفتن، بایستی خود را که از دست جوان چلنگر ستانده بود، آزمود و از آن پس دست به جیب جلیقه برد و چند سکه قرانی بیرون آورد، آنها را شمرد و بیخ سندان چلنگر گذاشت و لب به خدانگهدار جتانبند و خاموش، چنان چون سایه‌ای از در رباط بیرون رفت.

دنبال برون شد دایی‌اش، قدیر از حیاط رباط به دالان آمد، نگاهی نه از سر کنجکاو بر دستها و دستگاه پیرمرد غرشمال گذرانید و روی پاموی شیدا چرخید و سایه‌وار به او نزدیک شد و کنارش، بر لب سکو نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شیدا همچنان شانه به دیوار داشت و با ریگهای میان مثنش بازی می‌کرد و سر - به ظاهر - فرو افکنده داشت. قدیر به سیگار پک زد و پرسید:

- پیش آشناهایت، سر چادرها رفتی؟!

شیدا کمی جابه‌جا شد و به جواب گفت:

— درو - خرمن را اینجا هستیم!

قدیر گفت:

— اگر باز هم سر و کلهٔ جهنم خان سردار پیدا بشود، چی؟!

شیدا از جواب طفره رفت و پرسید:

— خوش گذشت سفر مشهد با نادعلی؟

قدیر گفت:

— من نرفتم؛ ماندم برای درو. خود او هم معلوم نیست رفته باشد! ... شنیده‌ام

آشنایت گل محمد زخم برداشته؟

شیدا بریده گفت:

— خیر ندارم!

تا سخن کش نیابد شاید، شیدا برخاست و هم از بالای سکو سوی دستگاه

چلنگر جوان کشید و از دلاور که بیخ دیوار نشسته و چشم و نگاه به دست چلنگر

دوخته بود، پرسید:

— تیار شد؟

چلنگر جوان سرش را بالا آورد، چشمان علی تیره‌اش را به پسر بندار دوخت

و فشرده گفت:

— می‌شود!

جوان که سر به کار خود برد، شیدا - مجاللی را - یک بار دیگر نگاهی تند و

گریزان به دختر جوان تابانید؛ و دختر آشکارا روی از نگاه شیدا دزدید و با شتاب در

کار دمیدن شد. قدیر کنار زانوی دلاور بر زمین نشست و او را گفت:

— که ماندگار شدی در قلعه چمن؟!

دلاور گفت:

— خاکش دامنگیر است.

قدیر نتوانست مالک زبان گزندهٔ خود بماند و گفت:

— ناچاری، برادر! ناچاری که پایبج آدم شد، خاک هم دامنگیر می‌شود!

دلاور بایتی را از دست چلنگر جوان وامستاند و گفت:

— دستت درد نکند؛ مزدش را قربان داد به عمویت. خدا نگهدار!

— خدا به همراه!

دلاور پای از مسکو پایین گذاشت و از درون دالان به در بیرون رفت.
مانند گوردز بلخی، شیدای بندار و قدیر کربلایی خداداد با غر شمال‌ها، چلنگر
جوان دست از کار کشید و برخاست، بال و تیان و اتکاند، دست به گردن کیود و زیر
بغل‌های به عرق‌نشسته‌اش کشید و پیشانی به ساعد چپ پاک کرد و سوی سندان
عمویش از مسکو پایین جهید و بر کار پیرمرد خمید و گفت:

— بگذار من تیارش کنم عمو استاد حسین، اگر چشم‌هایت یاری نمی‌دهند. و خیز
برو دست و پنجه را بشوی، تو.

پیرمرد سر به کار بایستی قدیر، گفت:

— گاه و بیده‌ای به آخور حیوانها بریز تو، خودم تمامش می‌کنم. آن قدرها کار
ندارد.

چلنگر جوان سوی حیاط رباط رفت و پیرمرد بار دیگر تیغه بایستی را درون کوره
جای داد و آب چکان از بینی را با آستین گشاد پیراهنش پاک کرد و اشارتی به دختر که
پدمد:

— خوابت برده، نبات؟! دست بجنبان!

دختر غر شمال، نشسته بر سر خشتی شکسته میان دو خیک دم و در حصار نگاه
غریبان، چشم دوخته به آتش کوره، دستها را — دو بال کیوتر — به دمیدن گشود و آتش
کوره را بر جلا داشت. اکنون به دور از آتش کوره، اما بر همان مسکو، قدیر و بلخی و
شیدا نشسته بودند و شیدا — به طبیعت — طوری جای گرفته بود که بتواند نگاه به
دختر بالغ غر شمال داشته باشد و از این میل و حالت پسر بندار، قدیر و بلخی و دختر
غر شمال هم به اندازه خود شیدا آگاه بودند.

فارغ از گاه و بیده چارپایان، چلنگر جوان باکش و قوسی درکت و بازوان، به
سوی همسرش که همچنان پای اجاق نشسته بود رفت و طفلش را که گریبان از دود
آتش، بی‌قرار می‌نمود از آغوش زن برگرفت و او را به هوا انداخت و باز گرفت و
دستی به لمبرهای پسرک کوبید، بیخ گوش او صداهایی درآورد و جلدپا، سوی بیرون
رباط رفت و گفت:

— بشو بشو کنم پسرم را؛ هی زنگوله‌هاش را بابا بخورد ... هی. هی بگردم پسرم

را، هی. هی بگردمش. زنگوله‌هایش را ببین؛ زنگوله‌ها! زنگوله‌ها!
قدیر، لبخندی بر لب و شوقی شوخ در نگاه، بیرون رفتن جوان غرشمال را دنبال
کرد و سپس روی به پیرمرد گردانید و پرسید:

— پسر ت باید باشد استاد حسین، ها؟

پیرمرد ذخیرهٔ دود چپق را از سینه بیرون داد، چپق را به قدیر سپرد و گفت:

— عزیز را می‌گویی؟ نه ... برادرزاده‌ام است. برادر این دختر؛ نبات. عزیز داماد
من است. بدم دخترا! دخترا! دختر بزرگ من را دارد. برایم از یک پسر بهتر است. خدا توفیقش
بدهد. پسرهایم که من را وا گذاشتند و رفتند دنبال کار و زندگانی خودشان. اما عزیز،
خدا نگهدارش باشد، با من مانند. خوب است، خوب. غمخوار است ... ندم دخترا،
بس است دیگر.

استادحسین بایتی را به دندان انبر بر دندان گرفت، و با ریزکوب چکش به
پرداخت شد. قدیر چپق را به بلخی رد کرد و با مایه‌ای از کلام که بیگانه می‌نمود با او،
گفت:

— خداوند برایت سالم نگاهشان دارد.

— به شما جوانها هم خداوند عمر به کمال ببخشد.

نگاه شیدا بار دیگر رفته به چهرهٔ گرد و بالغ نبات که در هرم آتش کوره، به فطیری
می‌مانست نودرآمده از تنور، بی‌آنکه غبار خاکستر توانسته باشد آن را از سکه بیندازد.
لبهایش چه تنگ و چه پر بودند! بسی سفت می‌نمودند و گمان نمی‌رفت مکیده یا
حتی بوسیده شده باشند و سینه‌هایش زیر آن پیراهن شیری چه شیب و شیار
دل‌انگیزی داشتند و پیش از این — به هنگام دمش — لرزه‌های بی‌هوایش چه رعشهٔ
غریبی در عصبهای شیدا انداخته بودند!

پیرمرد اکنون سوهان‌کاری دم بایتی را دست گرفته بود و دیگر کاری با کوره و دم
نداشت. پس نبات را گفت:

— تو هم ورخیز چکه آبی بزن به دست و پنجه‌ات و به فکر جای باش. ورخیز
کمک کن.

نبات برخاست و دست به زلف برد و آن پاره که بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش
پریشان شده بود، به زیر چارقد داد؛ بال پیراهن از خاکه و خاکستر تکاند و رفت طرف

زن عمویش که به کار پهن کردن گلیم بیخ دیوار بود، ابریق چدنی و سطل خالی را برداشت و به بیرون در رباط براه افتاد. شیدا تکانی به تن، برخاست و روی پاها چرخید و در باوری کاذب از آنکه دیگران به او نمی‌نگرند، چشم به رفتن نبات غرشمال داد که پای برهنه، در پیراهن گشاد و رها، چنان کبک‌وار می‌خرامید با جُنبه‌ای دلچسب در سرین‌ها.

شیدا خمیازه‌ای ساختگی را بهانه‌ای ساخت به کش و قوس شانه و بازوها، و از کنار دیوار باریک سوی بیرون در پیش خزید، بی‌آنکه نگاه برادر دختر را که طفلش را بر دوش گرفته بود و با سر و موی آبچکان به درون لُگه می‌آمد، به خود جلب کند گذشت و پا به زیر طاق شکسته رباط گذاشت و آن‌سوتر، لب جوی نشست به شستشوی مصلحتی دستها و روی. نه فقط خود شیدا و نبات، که اگر خلائق عالم هم پسر بندار را نشسته بر لب آب می‌دیدند می‌توانستند دریابند که او بیهوده می‌کوشد و اینماید که آب به صورت می‌زند. چه، شیدا در همان مشت آب به صورت، دست را روی بینی و ایداشته بود و به تکاپویی کشنده در جستن کلمه‌ای، ذهن خود را زیر و زیر می‌کرد؛ اما هیچ کلامی - تا به نبات بگوید - در آن نمی‌یافت. تو گویی تمام ذهن جوان از تمام کلمات دنیا تهی شده بود. پس، بی‌آنکه شیدا سخنی بر لب آورد، بر جای ماند تا آنکه نبات غرشمال دست و روی شست، ابریق و دلو از آب پر کرد و برخاست و پشت به شیدا براه افتاد سوی دهانه نیمه‌ویران رباط کهنه؛ و از نگاه شیدا که داشت گم می‌شد، جوان به یاد آورد که باید می‌گفته است:

«دنبهات را بنازم، هی!»

شیدا برخاسته شد، قدم در آن سوی جوی گذاشت و رفت تا باز قدم در رباط بگذارد؛ اما نگاه بلخی در پندار شیدا، بس تیز و به زهر طعن و کینه آلوده بود. پس، پا برداشت و باز از جوی پرید و سر فروکنده در راسته جوی قدم برداشت و پنداشت - پنداری که همین دم به او هجوم آورده بود - به خانه برود و از شام، هر چه که باشد، پاتیلی پر کند و برای غرشمال‌ها بیاورد. گمان اینکه دور از چشم این و آن، شام و نان را برای غرشمال‌ها خواهد آورد و به زیبایی باز خواهد کرد که زنها فردا می‌توانند بیایند به خوشه‌چینی:

«آن با من که پیشلا و هایتان پرخوشه باشد، وقتی برمی‌گردید.»

شیدا به صدای پایی که از دهانه در رباط برآمد، خود را بیخ دیوار کشید و ایستاد. صدا، صدای حرف و قدمهای بلخی و قدیر بود:

— دایات هم جزو دروگرهاست؟ برای من نگفته بودی؟!

قدیر بی جواب به پرسش بلخی، خود را به بایتی اش مشغول داشته بود. دستی به دسته و دستی به تیغه ابزار کار، آن را ورنانداز می کرد. از کنار شیدا که می گذشتند، بلخی گفت:

— گمان کردم رفتی، شیداخان؟!

بی پاسخی، شیدا پایه پای بلخی و قدیر راه افتاد، با پندار خوش بازگشت و همین شوق پنهانی چندان به خود مشغول داشته اش بود که می توانست بدزبانی گودرز بلخی را حتی هیچ بینگارد، چه رسد به خوش طبعی هایی از این دست؛ هر چند تلخ. پس شیدا نه در اندیشه پاسخ بلخی که در خیال خوش کاسه خورشتی که برای غرشمالها خواهد آورد، گام برمی داشت. هم این بود که نمود موسی در کوچه، و اینکه موسی گودرز بلخی را به پچیچه واپس نگاه داشت به زیر درخت ترقیبید، کمترین حدی از کنجکاوای شیدا را برنینگیخت، و گیرم که برانگیخته باشد، شیدا بدان سر نینداخت.

خلاف شیفتگی جوانسرانه شیدا به پندارهای دلکش خویش، چشم و گوش قدیر تیز به هر جنبه و هر کلامی بود؛ امید حادثه ای که او را از این ورطه که بیش پای دهان گشوده بود، برهاند. چنین که پهلوان بلخی به سرفرازی و پیروزمند از خانه بندار بیرون آمده و قدیر را به سان برادری همراه برده بود به ساخت و پرداخت دروازه اش، ردخور نداشت که توانسته است او را چون یک پای درو به بندار بقبولاند؛ و راست اینکه قدیر، نومید از این پیروزی بود.

مانده به خانه بندار، بلخی پای آرام کرد و قدیر را گفت:

— صبح سحر می آیم بی ات؛ صبح علی الطلوع. زودتر اگر بیدار شدی، خودت بیا خانه. فی الحال خدا نگهدار!

موسی از جوی پرید و به خانه بندار فرو شد، و بلخی نماند به انتظار واکنشی از جانب قدیر و پای سوی فرودست، تند کرد.

اکنون قدیر تنها مانده بود. حتی از شیدا هم دور مانده بود. گمان اینکه شیدا هم

اکنون درون خانه‌شان گم خواهد شد، بیمی در قدیر برانگیخت و او را واداشت تا قدم تیز کند، و قدم تیز کرد. مانده به شیدا، دو گامی، ناشیانه و بس خام؛ چندان که می‌توانست از پس آن دم مایه شرمساری خود وی شود، بی هیچ زمبته‌ای به سخن آغاز کرد:

— از نادعلی و ابرسیدی آنجا؟ ... ها؟ خودت چه خبری از او داری؟

نشید شیدا، و اگر شنید دانسته وانمود که دل و دماغ گفتگو ندارد؛ به درون خانه خزید و قدیر را تنها به خود وا گذاشت، با صدای آب و ردیف خاموش ترقیدها، تا دشنام بی اختیار خود را — اگر خوش می‌دارد — زیر دندانها بچود:

«نازک نارنجی دردانه سرخی مال! من را بگو؛ من را بگو که مرد حسابش می‌کنم. این زبان من لال می‌شد، خوب بود. این زبان وامانده من لال باید می‌شد. من تابع ظلم، مستوجیم. تابع ظلم! حالا دیگر حرف من را نمی‌شنود! همین که توانست خودش را از مملکت افغان نجات بدهد با آن جماز، پیش خودش گمان کرد که مرد شده! هه! غافل از اینکه دختر افغان نمی‌ماند که ته خانه بنداز مثل دستمالی بشود که دماغشان را با آن پاک می‌کنند. حالا معلوم می‌شود که گریختنش هم کار خودش نبوده، کار دختره افغانی بوده. اما کی به این چیزها یاد زیر بغل این جور آدمها می‌خوابد؟ آخر این جماعت که یکی دو من ده من پررو نیستند! باشد! باشد تا به گوشت برسد پسر بندار! حالا که صدای قدیر را نمی‌شنوی، حالا که قدیر را نمی‌شناسی بگذار به تو بگویم که تا به حال هم صدای قدیر را نشنیده‌ای؛ تا به حال هم قدیر را نشناخته‌ای! باش تا بشنوی؛ باش تا بشناسی!»

قدیر از خودگویی و خیال که به خود آمد، بایستی را به مثابه امانتی که به او سپرده شده میان دستهای خود یافت و ذهنش به تندی باد، از جهت شیدا به سوی فردای دروزار به پیچ درآمد. فردای دروزار، فردای درو:

«که باید به دشت بروم فردا، از این قرار. باید به دشت بروم و پا به پای دیگران درو کنم؛ درو! آن هم نه برای خودم و با خودم. باید درو کنم، آن هم نه روی زمین خرده مالک و با چند تا پیر و پاتال از کار افتاده، یا همپای چند تا مادینه. باید فردا بروم درو کنم با خیره‌ترین مردهای درو. درو با حریف؛ حریفهای جعفر. یکی اش همین پهلوان بلخی خودمان. یکی دیگر این عبدالحمید قاتمه. به قد و برش نباید نگاه کرد

که یک وجب و چهار قلاج هم نمی شود. از آن قفل هاست. می گویند پای ساقه گندم که می نشیند، زیر خوشه ها گم می شود؛ اما نگاهش که بکنی می بینی در یک چشم برهم زدن، دشت را می جود و پیش می رود. دلاور هم یکی دیگر. از آن ساق دستها و کتف و کوزپالش پیداست که چهل تا مثل من را به بند پاتاوه اش می بندد. آن کله اش داد می زند که از آن خرکار هاست. براتعلی سالاررزاق هم که از تخم و تبار کشت و شخم و درو است. تا یادم می آید دستش به دسته میار و دسته بیل و دسته منگال بوده. روز و شبش را با کشت و محصول و فصل کار و برداشت، شماره می کند. کمتر از دیگران هم قلعماق نیست. اصلان بندار هم که پسر مباشر است و خودش یک پا صاحب درو حساب می شود. اگر هم نتواند همپا بیاید - که می تواند - کی می تواند گل به رویش بگوید؟ گیرم که بلخی چهار تا قلمبه هم بارش کند؛ از بارو که پرتش نمی کنند؛ از درو که بیرونش نمی اندازند. آن قدرها هم غیرتی نیست که به گل گیوه اش بر بخورد و ترک کار بکند. این تنگ چشم ناکس فقط برای این قاطی درو شده که ده من بار را از گلوی یک بدبخت چغوک روزی ببرد. فقط همین! می ماند این دایی قورمساق خودم که برای خودش یک پا ارغه است. نه بنیه کار دارد نه پیزی اش را؛ اما آن قدر ملایم و گوش به فرمان است، آن قدر خایه مال است که می تواند جبران کم کاری اش را بکند. با آن لبهای بسته اش که سال به دوازده ماه باز نمی شود، معلوم نیست چه جوری بندار را خام کرده که به دروش بگیرد. بدبخت مویزمال! حالا تو باید کنار شانه همچو مردهایی درو کنی، قدیرخان! مردهایی که هر کدامشان به یک لیم و شیوه ای به کار خودشان سوارند. حالا این گوی و این میدان، قدیرخان کربلایی خداداد!

قدیر بی مقصد و یله در کوچی می رفت که تاجعلی پشته کش را کنار خود یافت. تاجعلی پشته کش، ریزنقش و سبک، ریسمان و چمبر پشته کشی اش را به شانه انداخته بود و چون همیشه تند و سبک به سوی خانه صنما می رفت. با آن کلاه نخی دستچین همیشگی که به وزن و بافتش، عرق چوک در آن نشسته بود و کچلی برهنه کف سرش را می پوشانید، و پاهای برهنه و پهنش که بزرگ و نافراخور جثه اش بود، وقت رفتن جلد و قیراق به نظر می رسید؛ اگر چه می رفت به خانه صنما تا نشه کند، هنوز چه بسا که خمار هم نبوده؛ از آنکه در گذر از کنار شانه قدیر، با بیان تودماغی و نازکش گفت:

— که نمردیم و دیدیم پسر کربلایی خداداد هم دروگر از کار درآمد! حالا چرا مثل گربه‌های گیج میان کوجه‌ها می‌گردی؟! دنبال کسی، جایی می‌گردی؟
قدیر خشک و به تحقیر گفت:

— دنبال یک جای صاف می‌گشتم تا رویش بشاشم که تو رسیدی، تاجی! حالا کلاهت را وردار و سرت را خم کن!

تاجعلی پشته کش به همان جلدی که آمده و گذشته بود، از قدیر دور شد و با مایه پنهانی از تهدید در کلام، گفت:
— فردا به هم می‌رسیم!

قدیر، پشیمان از رنجاندن تاجعلی، پای به نیاز در پی او تند کرد و گفت:

— حالا کجا به این اشتاؤ؟ بایست کارت دارم!

تاجعلی پشته کش کنار دیوار ایستاد و پرسید:

— با من چکار داری تو؟!!

قدیر کربلایی خداداد که به راستی کار با کسی نداشت، دست در ریمان شانه تاجعلی انداخت و گفت:

— دیدم که داشتید می‌بافتیدش با اصلان. خوب محکم یافته‌اید!

— اقلأ چند هزار پشته را باید با این ریمان ببندم و بکشانم به خرمشگاه؛ ریمان اگر پوسیده باشد که مایه معطلی است!

— درست است؛ وسیله کار آدم تا جور نباشد که کارش پیش نمی‌رود! تو به این بایتی نگاه کن؛ داده‌امش دست استاد حسین غرشمال تیارش کرده یعنی ... تو یک نگاهی به‌اش ببنداز تو را به خدا! ببین ... ببین کاری ازش ساخته هست؟

تاجعلی بایتی را از دست قدیر گرفت و آن را ورنده کرد و بازش گردانید و گفت:

— بازوی مرد کار را از پیش می‌برد، قدیرخان! البت ابزار کار عمده هست، اما دل

و بازوی مرد عمده‌تر است. خودت که بهتر می‌دانی این چیزها را!

قدیر بایتی‌اش را ستاند و گفت:

— اینکه معلوم است؛ معلوم است. حالا ... لابد داری می‌روی نشته کنی، نه؟ ...

خوب، برو برویم؛ من هم با تو می‌آیم. اما عاقبت به من بگو از این بایتی من کاری ساخته هست؟

ب چرا ساخته نباشد؟ بایتی خوشدستی به نظم آمد.

— خوب، خوب؛ برویم. امید به خدا!

تا قدیر و تاجعلی قدم در گودی درون خانه صنما بگذارند، باید می ایستادند که ماه درویش خود را از گودی پای در، مگر بالا بکشانند و کنار کوچه به راست شدن نفس، بنشینند. چه، با آن دو تکه چوب که او به دستها گرفته بود حایل تن کج و گله و از قواره افتاده اش، راه رفتن از دشوارترین کارها برایش می بود و خود مایه شگفتی بود که ماه درویش، این پاره استخوان کج و لق، بی همراه از خانه بیرون آمده باشد و هم اکنون نیز بی همراه بخواهد به خانه برود:

— تا صبح هم که نمی رسی به خانه ات سیدجان، تو؟!

تاجعلی، ماه درویش را از گودی آستانه در بغل زد و بیخ دیوار کوچه بر زمین گذاشت. ماه درویش نفس آرام کرد و گفت:

— خرم... خرم... اینجا بود؛ پشت همین دیوار... تاجعلی جان. تا وقتی... شاید

خدا قربان را به کمکم برساند. خدا خیرت بدهد، تاجعلی جان!

تاجعلی، خر ماه درویش را از خرابه به کوچه آورد، ماه درویش را برداشت و روی خر بار کرد و چوبهای دستش را به او داد و گفت:

— ها ماشاءالله! دیگر داری قبارق می شوی، سید. ماشاءالله. نمیریم و ببینیم که

خودت رهوار شده ای؛ ان شاءالله!

ماه درویش دعا کرد و تاجعلی پشته کش در پی قدیر کربلایی خداداد، قدم در

گودی آستانه در خانه صنما گذاشت، بی التفات به اینکه ماه درویش دست برگردن

خرش، حیوان را بیخ دیوار نگاه داشته است و رد رفتگان را به ظن و بدگمانی می نگرد:

«قدیر نبود، آن یکی؟ خودش بود؛ نبود؟ چرا، خودش بود. حالا می روند

می نشینند و پشت سر من غیبت می کنند. بله، غیبت می کنند. غیبت! چرا غیبت

نکنند؟! هر آدمی باید یک کاری بکند بالاخره. اینها هم، این مردم هم پشت سر من

حرف می زنند. غیبت می کنند. همه جا، همه کس پشت سر ماه درویش غیبت

می کنند. همین حالا، در هر خانه ای را که باز کنی، می بینی، می شنوی که پشت سر

ماه درویش غیبت می کنند. هر جایی که چهار نفر جمع هستند، اگر پشت دیوار گوش

بخوابانی، می شنوی که دارند پشت سر ماه درویش غیبت می کنند. لب آب، زنها که

رخت می شویند، حرفی ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش. وقتی که وجین می‌کنند، وقتی که شخم می‌زنند، وقتی که زاله می‌بندند و آب به زمین می‌برند، وقتی که هر کاری می‌کنند یا هیچ کاری نمی‌کنند، کاری ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش! زستانها پای کرسی، تابستانها روی بام، پاییز سر زمین آیش، توی دکان، میان آغل گوسفندها، میان دشت و دمن؛ همه جا، همه شان همیشه پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند؛ غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند! خدا ذلیلشان کند؛ ذلیم کردند، خدا ذلیلشان کند!

بند دوم

شیرو به خودگویی ماه‌درویش عادت کرده بود. دیگران هم اگر چند صباحی ماه‌درویش را سوار بر خرک خود، در گذر از کوچه‌ها و کنار خانه‌هاشان می‌دیدند، به این عادت تازه سید که با صدای بلند فکر می‌کرد و البته به کندی گویه می‌کرد، خو می‌گرفتند. همان‌گونه که می‌بایست به هیئت تازه، به شکل و شمایل و قواره تازه ماه‌درویش خو می‌گرفتند. مردی کج و کله، قوزی، شکسته بسته و ناهمواخت. کلوجی بدر آورده شده از تنور؛ بسوخته.

— تو دیگر کی هستی، سواره؟ پسر پادشاهی؟!

— خودت کی هستی؟

— من؟ ... من را نمی‌شناسی؟ من عباسجانم!

— چطور تو من را نشناختی، نااهل؟ من ماه‌درویشم!

— تو ماه‌درویشی؟! نه ... باور نمی‌کنم! فی الواقع خودت هستی؟! به مبارکی در

و بیرون بیا شده‌ای؟ خوب، الحمدلله. الحمدلله. راستش من امید بریده بودم، از تو!

خدا به ات نصرت داده، سید! درد و خیمی که دیگر نداری؛ داری؟ ها؟ چطورها

هستی؟ ها؟

عباسجان کربلایی خداداد، دست بر گردن خر ماه‌درویش مانده بود به اینکه

جوابی مگر از او بشنود. اما ماه‌درویش خیال در کار و جایی دیگر داشت. پس بی آنکه

مقید به آنچه عباسجان گفته بود بشود، خشک و یکروی، چنان که در نظر عباسجان

ناباور می‌نمود، پرسید:

— تو ... اینجا بزخو کرده‌ای که چه؟ به کمین من نشسته بودی؟ که چی؟ که باز

هم پشت سر من حرف در بیاوری؟ ها؟ ها؟ ... ها؟

— سید!

ماه درویش مهلت گفت به عباسجان نداد و پرسید:

- اینجا، در این خرابه، با کی داشتی حرف من را می زدی؟ با کی؟ همدست کی بود که داشتی غیبت من را می کردی؟ کی بود با تو که از دیوار پایین پرید و دوید از آن طرف؟

- چی می گویی، سید؟ حرف از کی می زنی؟

- همو که با تو بود! همو که از دیوار پرید و گریخت!

- گل مولا! معلوم است که صنما زیادی کلمات را بیان کرده است. چرا اندازه نگاه نمی داری، سیدجان؟! آخر چه جورری شده ای که هر چیزی را دو چیز می بینی؟! من که با کسی نبودم. من بیخ این دیوار به زهراب نشسته بودم و داشتم با خودم زمزمه می کردم. نکند سایه ام را هم یک نفر به حساب آورده ای؟! هه!

ماه درویش، خر را به چوب راند و میل به درون، گفت:

- غیبت؛ غیبت! من که دیدم، من که شنیدم، من که می دانم تو بودی و یک نانجیب دیگری مثل خود تو هم بود و دوتایی داشتید پشت سر من حرف می زدید. من که می دانم، ذلیل بشوید ان شاء الله! من که می دانم. چشم و گوش دارم من هم، بنده خدا. باشد؛ باشد. هر چه دلتان می خواهد پشت سر من غیبت کنید، حرف در - بیاورید، عرق و ناموس من را مضحکه قرار بدهید، من را دستگاه کنید؛ بدگویی کنید، غیبت کنید، دشنام بدهید و حرف بد به من بزنید، آن قدر حرف بزنید که زبانتان مو دریاورد. من اگر بگذرم، خدا که نمی گذرد. خدا که نمی گذرد!

عباسجان، دهان و امانده به حیرت، در پی خر ماه درویش سبک و بی صدا گریه وار راه می رفت و کنجکاوای غربی به شنیدن حرف و سختهای ماه درویش در او برانگیخته شده بود. اما گوید ماه درویش دم به دم فرو می کشید و آرام می شد، چندان که بس خود او می توانست گویه و پندار خود بشنود:

«چکارشان کنم! چکارشان می توانم بکنم؟ دم دهشان را کرباس می توانم بگیرم؟ نمی توانم که! می توانم دهن این جماعت کوفی را بدوزم؟ می توانم؟ اگر می توانستم ... اگر می توانستم همچین کاری بکنم، اگر می توانستم که جلو غیبت کردن این خلائق را بگیرم ... اگر ... اگر که قدرتش را می داشتم ... یا اینکه، اگر باور داشتم که خداوند از نفس من رو بر نمی گرداند، نفرینشان می کردم. اما دم پاک من را

هم آلوده کردند، این جماعت کوفی. این جماعت کوفی ...»

عباسجان پیشگیری فشار سرفه‌اش را تاب نتوانست و زنگ صدای سینه او، روی ماه‌درویش را به سوی او گردانید. در دم اندیشه‌ای زیرکانه در ذهن پسر کربلایی خداداد جرقه زد. اینکه ماه‌درویش می‌تواند - ندانسته و نابخود - هم‌سایه او باشد به کاری که در پیش داشت؛ هم‌سایه و هم‌کردار. آن کسان که سهمی در کار بر عهده می‌گیرند، خود مگر همگی بدان آگاهند؟ بسا که کس یا کسانی دست به کار و کارستانی توانند داشت، بی‌وقوف خود بدان کار و کارستان. نیز کم کس یا کسانی توانند بود که دیگر و دیگری را به کار گیرند از برای بخش کردن زیان و خطر محتمل خود؟ یافتن خردی گنگ به همگناهی، خود تدبیری کهنه بوده است همیشه. همین که بتوانی دیگری را در گمان تهمت بدر داری خود قرار بدمی، نیمی از خطر را به دور کرده‌ای از خود. و در این میانه و این کار که عباسجان بدان آهنگ کرده بود، کدام کس فراخورتر از ماه‌درویش؟

- اگر می‌خواهی خودت را از شر خیالات خودت آزاد کنی؛ اگر می‌خواهی حقیقتاً بدانی چه کسانی دنبال سر تو بالای منبر می‌روند و غیبتت را می‌کنند، در خانه علی خاکی را بزن، حضرت سید! فقط به اندازه یک چشم آهو لای در خانه خاکی را باز کن، سرت را ببر میان در و بین و بشنو که چی‌ها پشت سر تو نمی‌گویند! همه‌شان جمعند آنجا. نمی‌خوا از خرت پایین بیایی!

ماه‌درویش می‌کرد و گفت:

- خیر نمی‌بینند؛ خیر از این کارشان نمی‌بینند. می‌دانم؛ خودم می‌دانم که چه حرفها پشت سر من می‌زنند. مگر خر هستم من که این چیزها حالی‌ام نشود؟ تو به خیالت که فقط پشت در خانه علی خاکی حرف از ماه‌درویش زمین خورده می‌زنند؟ فقط پشت در خانه علی خاکی؟! هه! در هر خانه‌ای را که باز کنی می‌بینی و می‌شنوی که نقل مجلس‌شان غیبت از من غریب است. نه اینجا، در قهوه‌خانه سر راه هم حرف از ماه‌درویش خدازده است. در هر کجا...

عباسجان به جلو خر ماه‌درویش پیچید و دست بر گردن چارپا، حرف از سید واستاند و برآه، گفت:

- نه ... برادر من! هر حرفی را هم، در هر جایی نمی‌زنند. هر حرفی را هم، همه

کس نمی‌زند، سیدجان؟ برادر من! بپاه، این سیگار را دود کن. بگذار هم یکی برای خودم با آتش سیگار تو روشن کنم بیستم کار دنیا به کجا می‌کشد. نه خیرا نه. حرف داریم تا ... حرف. بفرما، دود کن تا خاموش نشده. حرف داریم تا حرف. غیبت داریم تا غیبت. بدگویی داریم تا بدگویی. دشنام داریم تا دشنام. همین پیش پای تو دو نفرشان داشتند می‌رفتند به خانه خاکی. ببین تو را به خدا! دنبال کار خودشان می‌روند، اما حرف دیگران را می‌زنند، بی پدرها! بگو بی پدرها آن زن بدبخت چه هیزم تری به شما خلاق فروخته که دنبال سرش مقام کوک می‌کنید؟ گرچه غیبت کردن پشت سر زنی مثل شیرو، گناهش را می‌شوید. اما آخر ... چه بگویم؟ غیر از این است که این زن فلک‌زده از بام تا شام به حد دو تا مرد کاری زحمت می‌کشد؟ پس این چه خلق و خوئی است که شماها دارید آخر، خلاق؟! این چه اخلاق و عادت است که شما دارید؟! این زن، این شیرو، این بنده غریب خدا چه جای بخل دارد که شما با این بدزبانی هایتان می‌خواهید بدنامش کنید؟ چی گیر شماها می‌آید؟ چه نفعی به حال شما دارد؟ یعنی این حق زحمت‌هایی است که این زن برای یکایک ما مردم کشیده؟ این حق همچو زنی است؟ حالا که مردش زمین خورده، آن هم محض خاطر شماها زمین خورده، خدا را خوش می‌آید این جور در و دروازه دهن هایتان را باز کنید و هر چه لایق خودتان است، بار او کنید؟ خدا را خوش می‌آید؟ به جای اینکه بیابید زیر بغل همچو آدمهایی را بگیرید، به جای اینکه باری از دوششان بردارید، با زبانهای هرزه‌تان می‌خواهید یک بار ننگ هم روی شانه‌شان بگذارید؟ می‌خواهید یک داغ ننگ هم به پیشانی‌شان بزنید؟

سکوت و سکوت. بدگمانی خاطری آشفته، در خموشی وهم‌آلود. سرخی نوک سیگار که دم‌به‌دم به پک‌های عمیق و پی‌درپی و امی جرقید. گوشه‌های تیز عباسجان و نگاه دزد او که به هر بهانه در نیم‌رخ شکسته سید پرسه می‌زد. قدمهای آرام چاربا به سوی مقصدی که عباسجان آن را می‌کشاید. آشوب و هم در لحظه لحظه حالات ماه‌درویش. خودگویی‌های آرام و گنگ. بهانه‌جویی‌های خیالات. ناتوانی تسلیم. بریدن از خود. بریده شدن از خود. دل به هیچ و هم سپردن. پرداخت باوری مجهول از برای آویختن در آن. مانده وجود، مانده نیروی ذهن را آونگ به نقطه‌ای گنگ کردن. مهار خود را به شیخ پنجه‌ها، به پنجه‌های شیخ واسپردن. همه از بهر تداوم بودن،

زیستن و تاب دم‌زدن خود را آوردن. باری، در همه حالی، از خود در خیال خود، چیزی ساختن. چیزی به خیال، چیزی به دروغ. تا باور بود خود به یقین نزدیک کنی، حریفی مجهول تراشیدن. دشمن از برای خود پرداختن، حریفی جعلی به ابعاد تمام نیروی پندار، مقابل خود برپاداشتن. تمام خلایق را خصم خود شمردن؛ نشانه حدّ خواری و علیلی و ذلت. حال که نیروی مقابله‌ات با دشمن واقع نیست، حال که جرأت کمترین بروز نارضایی در عین و در عمل، در تو سرکوب شده است و جایی تو جز در درون خود نمی‌یابی؛ پس چه باک از گمان خصومت؟ خصومت با همه، خصومت با همه مردم قلعه‌چمن، خصومت با همه مردم ولایت، خصومت با همه نوع. دروغ بزرگ با خود گفتن، چرا که نشئه‌ات می‌کند. پس این دروغ هر چه پر حجم‌تر، تب تن و جان تو؛ تندتر. و باور این دروغ هر چه به یقین تو نزدیک‌تر، عطش عشق لذت‌آور تو به کینه‌ای که در روح خود برانگیخته‌ای؛ تشنه‌تر. درون خود را غنی می‌داری به افروختن هر چه بیشتر این خیالی کینه که هم فراخور خیال بی‌سر و پایانت، می‌تواند تابی‌سر و پایانی جهان را به هم درنوردد. مَقَرّی به نجات، از جُستن ضد خود؛ که تو با او، که تو با خود به زیستن توانی بود. هر چند که در این ضدیت، مشت دز باد خیال فرو کوبی تو، دمام. چه حریف محبوبی، چه دشمن در چنگ آمده‌ای، چه ضد تسلیم‌پذیر و به‌اختیاری. دمی دور از تو نیست، و هم تو. آئی برون از تو نیست، خصم تو. به چشم برهم‌زدنی گم از یاد تو نیست، ضد تو. جولانگاه جدال در کف کفایت تو؛ با جدالی پیروزمند هم در شکست هم در ظفر. که لذت شکست، کم از حظّ ظفر نیست؛ و نه نیز غرور ظفرت، کم از ترحم شکست نمی‌نماید. جهانت یکسره در یک سوی تلنبار گشته است و آن سوی جز تو نیستی، بی‌جهان؛ و بازتابیت نیست مگر به لب جنبانیدنی به خودگویگی.

در آزمون چند دهه عمر عباسجان، بوده بودند کسانی به سان ماه‌درویش که سرانجامشان به خودگویگی رسیده بود و حتی — نه به خاموشی ماه‌درویش — که بس بی‌پروا و بی‌اعتنا به بود و نبود کسان، زبانی یله در گوید و گفتار داشتند؛ بی‌بند و بی‌گرم. و عباسجان، نه اگر بسیاران، که یکی دو از این زمره آدمیان به یاد توانستی آورد که بس به گلایه و بروز دلگیری از دیگران نمی‌کردند، اگر چه گلایه نیز می‌داشتند به گهگاه. بیشتر اما گوید و گفتارشان فراز و نشیبی فراخور حال داشت با دیگر درون

خود. از گفتگوی روزانه، تا بروز یاد تقابل، تندی و خشم، و حتی جدال؛ پس آن گاه فرود و داوری و پندگویی به مصلحت آشتی و سپس لبخند. روشن ترین ایشان که در خاطر عباسجان حضوری نو داشت، خرده مالکی شکسته و ورشکسته بود از اهالی تلخ آباد، مانده و درمانده از تیار حاج ملاها، با پاره ملکی و اشک آبی که به ارث داشت و دیگران بر آن بودند که بیست سالی می گذرد تا حساب دخل و خرج خود را به یاری انگشتان و زبان خود، با خود وا می رسد. در متن مرافعه ای مستمر که با زن خانه داشت و هم با دو دختر و پسرانش؛ که بیشتر این حسابها را به نحوه های بی شمار بیان و گریه، در رادرفتن هایش با گامهای بلند، در کوجه ها داشت و امی رسید با خود و باز از سر می گرفتشان؛ و گفته می شد که این مالیخولیا را آن حاجی زاده از خرج گزاف و دخل ناچیز نصیب یافته است، در آمیخته با خصلتی که میراث خانواده بوده بود.

هر چه بود و به هر سبب، عباسجان را کاری بدان نبود. آنچه اکنون او می توانست به کار زند، آموخته ای بود که از آن مشاهده در خود داشت و این وقوف او به چنین بیماری ای، یاری اش می داد تا بتواند نقطه و کانونی آشنا در وجود ماه درویش نشان کند تا به هنگام، انگشت بر آن بتواند گذاشت از برای پیشبرد نیت و کار خود. زیرا این طرز و بدگمانی که ماه درویش بدان دچار و گرفتار آمده بود و چنین پرشتاب می رفت تا روی خصومت با همه کس به خود بگیرد، جای و مجالی به پسر کربلایی خداداد می داد تا بتواند راه کار خود بر آن زمینه هموار کند. اقبال او اینکه چنین بدگمانی ماه درویش، بی زمینه نیز نبود. راست اینکه شیدا و شیرو همچون دو گاو زیر یوغ، در قهر و آشتی، بر گرد خرمنی به چرخ بودند؛ تا کی قید یوغ بتابند و به هم از برابر درآیند.

— خود تو هم داری غیبت می کنی همین حالا. به زبان نمی آوری، اما غیبت می کنی. حرف من را با خودت می زنی. لبهایت خاموشند، اما من حرف را از دل تو می شنوم! می شنوم که غیبت می کنی!

— سید آقا، سید آقا! به من گمان بد می بری تو، حقاً که از تو توقع ندارم من! انصاف تو کجا رفته، سید آقا؟ تو هرگز دیده ای که این مردم با من همکلام بشوند تا من مجال غیبت کردن داشته باشم؟ اصلاً آنها من را قبايل می دانند که همکلام بشوند؟ داخل آدم حساب می کنند، اصلاً؟ من از تو بهتر این جماعت را می شناسم؟

خیلی بهتر و بیشتر از تو. میان این مردم، من باز آمده‌ام. عمر خودم را با این جماعت تلف کرده‌ام. به پایشان نطفه شده‌ام. همدرد خود تو هستم من، در واقع. این مردم ظاهری به سرآستین آدم نگاه می‌کنند. سرآستین آدم اگر کهنه باشد، هرکلامش اگر در و گوهر هم باشد، آن را ور نمی‌چینند. چی به تو بگویم من؟ باز دردی که من از این جماعت بر دل دارم، صد بار سنگین‌تر و تلخ‌تر از درد توست. روزگاری داشته‌ام من؛ روزگاری به غیر اینکه می‌بینی. روزی که من سوار قاطرم از سفر برمی‌گشتم، از دم رباط کهنه که می‌پیچیدم به کوچه، زن و مزد حرمت منی کردند و جلوم راه باز می‌کردند. به سلام پیشی می‌گرفتند پیر و جوانشان. دست به دهن‌هاشان سر راهم به خط می‌شدند و چشمشان به دست من بود که کی به جیبم برود. در واقع من سوار بر قاطرم از شان سان می‌دیدم. برای همین بود که جیبم را از پول سیاه پر می‌کردم و از جلوشان که می‌گذشتم، سکه می‌انداختم برایشان. کدام ریش سفیدی بود که جلو پای من نیمخیز نشود؟ من به زحمت بیست‌ساله بودم، اما پیرمرد نودساله جلو قدم قاطر من بلند می‌شد و برایم سر خم می‌کرد. چرا؟ چون سرآستینم نو بود! چرا؟ چون جیبم پر سکه بود و سفره‌ام پر از نان! آنها می‌دانستند که من جلودار هستم و قافله که از پشت سر برسد، چشمهٔ رزقشان باز می‌شود. می‌دانستند که وقتی قافله سالم از راه برسد، همان‌شب به خانهٔ خداداد سفره پهن است. اما حالا ... حالا جواب سلامم را هم نمی‌دهند. انگار که من را نجس می‌دانند! نجس هم هستم؛ این را خودم می‌دانم! برای اینکه محتاجم. آدم محتاج نجس است. این را خودم باور دارم. آدم پاک و مطهر فقط آن کسی است که قدرت دارد؛ قدرت. قدرت است که آدم را پاک و مطهر می‌نماید. این را هم از ته قلبم می‌گویم و باورش دارم. آدم دولت‌مند و قدرتمند، اگر سینه‌اش پر از نکیته هم باشد، باز جلوه‌اش پاک است. تجربه دارم از این حرفم. تجربه دارم از این مردم. ته و بالایشان را شناخته‌ام، من! حالا تو در می‌آیی و به من می‌گویی که غیبت تو می‌کنم؟! ... ای مرد باانصاف، ای خانه‌آباد، آخر کسی با من هم‌کلام می‌شود که من مجال غیبت کردن تو را پیش او پیدا کنم؟! همین خود تو، همین خود تو شده تا حالا که یک بار سراغ احوال من را بگیری؟ ها؟ من که هم‌شان مثل تو آدمی بوده‌ام که بی‌انصاف! باز هم من بوده‌ام که در عالم زمینگیری تو یا پیش گذاشته‌ام و در خانه‌ات را باز کرده‌ام و گفته‌ام حالت چطور است، سید! بگیرم که دست خالی؛ بگیرم که

هیچی به هیچی! اما مثل کف دست برایم عیان است که اگر من زمینگیر بشوم و بیفتم کنج یک خرابه، همین تو هم رغبت نمی‌کنی قدم به آن سگدانی من بگذاری. عار داری؛ عارت می‌آید. نه انگار که من هم آدم بوده‌ام یک روزگاری!

ماه‌درویش ته سیگارش را دور انداخت و همچنان که بر خر ایستاده، خشک مانده بود، چشمهای گودافتاده‌اش را به روی عباسجان گردانید و پرسید:

— حقیقتاً در خانه علی خاکی ... حرف از چی می‌زنند؟

عباسجان دست از یال چارپا برداشت و در گامی به واپس، گفت:

— هیچ حرفی، سیدجان. حرف از هیچ چیز نمی‌زنند! من همین جور سردستی یک حرفی زدم به تو. تمام شد و رفت. برو سرت را بگذار روی بالینت و راحت بخواب. حرف و سخن بسیار است، سر و پایان ندارد. برو برادرجان، برو و خودت را بی‌جهت از ته پیرهن در مکن. از من و تو که کاری ساخته نیست! ... هست؟ نه؟ نیست! پس چرا باید آدم کونش را با شاخ گاو در بیندازد؟ به خدا واگذارش کن!

هم در جهتی که عباسجان با ماه‌درویش همراه آمده بود، بازگشت؛ بی‌آنکه هوش و گوش از واکنش ماه‌درویش غافل بدارد. ماه‌درویش در یک آن انگار به زبان و به هفت بند تن، قفل مانده بود. اما سر خر برگردانید و در پی عباسجان هی کرد و به اعتراض بانگ زد:

— بایست؛ بایست. با تویم، بایست!

عباسجان ایستاد، که خود چندان دور نشده بود. ماه‌درویش مانده به او، گفت:

— بگو! به من بگو! بگو به من!

— چی را به تو بگویم، سیدجان؟

— همین را، همین را به من بگو که آنجا چه خبر است؟ همین را به من بگو که چی دارد می‌گذرد بر زندگانی من؟ همین را به من بگو که چی می‌گویند دنبال سر شیرو؟ شیرو زن من است آخر، باباجان! تو که این را باور داری؟! باور داری که شیرو زن ماه‌درویش است، یا تو هم این را باور نداری؟!!

— باور ندارم؟! چرا باور نداشته باشم، سیدجان؟ این حرف را به آن از خدا بی‌خبرهایی بزنی که می‌خواهند حرف خود را در باره دیگران به کرسی بنشانند و به زور و افترا هم که شده به دیگران بقبولانند که روز شب است و شب، روز! این حرف

را به آنهایی بگو که ماست را سیاه قلمداد می‌کنند و ذغال را سفید! برو به آن بی‌غیرت‌ها بگو قبول کنند که هنوز هم شیرو زن ماه‌درویش است، نه به من که حاضریم دست به قرآن بزنم! نه به من که می‌دانم این قدرها بی‌انصاف نیستم! آخر چه جور می‌شود همچین دروغ بزرگی گفت؟ چه جور می‌شود همچو حرفی رازد و آن را هم پایش استاد و بزرگش کرد؟ من که همچین حرفی را به زبان نیاورده‌ام، قسم به جدات فاطمه زهرا!

— پس بگو! بگو! هر چه می‌دانی بگو!

عباسجان بار دیگر به ماه‌درویش نزدیک شده بود؛ چندان که سید توانسته بود یقه پیراهن او را در چنگ بگیرد و جنون‌آسا، بازگو کند:

— بگو! بگو! بگو هر چی می‌دانی، ای مرد!

— چی را بگویم، سیدجان؟

— هر چه را که می‌دانی بگو! از خانه بندار بگو، از شیدا بگو، از شیرو بگو، از خانه خاکی بگو! بگو بدانم چی می‌گذرد در این قلعه؟ چی می‌گذرد در زندگانی من؟ همه را بگو!

— سیدجان! سیدجان! آخر من چه خبر از خانه بندار دارم؟ این را از خود شیرو پرس؛ خودش برایت می‌گوید دیگر لابد. اینجا هم، در خانه علی خاکی هم که لابد جمع شده‌اند و دارند حرفهای خودشان را می‌زنند. چرا آدم باید به دل خودش بد بیاورد. من دیدم که آخر از همه، پسر سالارزاق هم رفت آنجا. پشت آن دیوار که نمی‌دانم چی می‌گذرد؟ فقط این را شنیده بودم که بندار از ترس خوش‌جنسی پسرش شیدا، می‌خواهد او را راهی سر چادرهای کلمیشی‌ها کند؛ اما شیدا هر دم و ساعت بهانه می‌آورد که بماند به قلعه چمن. بندار ترس از جهنم سردار هم دارد که می‌خواهد رد پسرش شیدا را کور کند، اما شیدا بین چی چشیده به این قلعه چمن که خطر مرگ را هم به جان خودش دارد هموار می‌کند. من که با شیدا رفیقی ندارم تا بدانم او کجاها رفت و آمد می‌کند؛ مگر همین قدر که بعضی شبها دیده‌امش شبگردی می‌کند برای خودش میان کوجه‌های قلعه چمن. این راهم شنیده‌ام که زن چپاو چیزهایی از او دیده که یک شبی از خانه‌اش بیرونش انداخته. حالا هم اگر از من می‌شنوی برو بگیر بخواب، سیدجان. تو هنوز ناخوش احوالی. ببین، نبضت داغ است و پرکوب می‌زند.

تب داری. این کارهای پسر بندار، پهلوان بلخی را به اندازه خودش کج خلق کرده. آخر او خانه اش پر دختر است. نمی تواند ببیند شیدا جوانی شده تکه قلعه چمن و ... خوب دیگر، هر که ناموس پرست باشد، مثل بلخی کج خلق می شود. عاقبت هم بلخی سرش را به شیدا می ریزد. تو هم به بلخی واگذارش کن. حالا هم چه معلوم که به خانه خاکی حرف از همین حرفها نباشد؟! چون که دیدم موسی هم رفت همین جا، به خانه خاکی. گمانم که بلخی بخواهد شاهد جمع آوری کند. پینه دوزه هم اینجاست. می دانی که مرد باانصاف و آدم باعدالتی ست. مقصودم این است که کار باید به اهلس سپرده شود. کسی باید دست به یک کاری بزند که قدرتش را داشته باشد. البته اگر از من می شنوی، برو خانه ات و بگیر راحت بخواب. چون که اینجا، دم در خانه مردم ماندن صورت خوشی ندارد. یک وقت می بینی یکیشان سرزده آمد بیرون. یک وقت هم آدم می زند به سرش که در را باز کند و برود به خانه. نه! به هر جهت از این جماعت هم باید حذر کرد. حقیقتش که من می ترسم و دارم می روم سرم را بگذارم بخوابم. صبح فردا، روز اول درو است. بالاخره جنب و جوشی درمی گیرد، شاید چیزی هم از دور و بر دشت نصیب و قسمت ما خواست بشود. هر چند که من عاقبت نفهمیدم این پینه دوزه چکاره مملکت است!

ماه درویش دیری بود که عباسجان را نمی دید و نیز حرف و سخنهای او را نمی شنید. بر چارسوی گمان خود، مضطر مانده بود و به راستی نمی دانست که بر او و در قلعه چمن چه می گذرد. خورش را بی اختیار به طرف در خانه علی خاکی راند. لتهای در را گشود و همچنان سواره به درون خزید و عباسجان که با ورود ماه درویش به خانه علی خاکی، کار خود به انجام رسانیده می دید، هم از درون تاریکی که نظاره رفتار ماه درویش را بزخو کرده بود، واپس خزید و راه خانه بندار در پیش گرفت، با این پندار آمیخته به شوق که با بقلی بندار هنوز نبایست خوابیده باشد:

«خوابیده هم که باشد، بیدارش می کنم! این جور خبرها به بیدار خوابی اش می ارزد!»

کنار در خانه با بقلی بندار، عباسجان کربلایی خداداد، شیدا را سینه به سینه خود یافت. شیدا بگه خورد و غلف خورش را بی اختیار به زیر بغل قایم کرد و تا بیش از این به چندی دچار نشود، بی کلامی با عباسجان، راه خود گرفت. اما عباسجان

کربلایی خداداد، خود را - آن قدرها که دیگران از او گریزان بودند - گریزان از دیگران حس نمی کرد. آن هم به هنگامی که سر به خدمت برخی از این دیگران، داشت. پس به لحنی خورشاوند، گفت:

- از قرار که می روی به فقیر فقرا خیر برسانی، شیداخان!

شیدا هنوز بدان پختگی نرسیده بود که بتواند زبان و اندیشه را به چابکی بازگونه به هم براند. سهل است که گاه می پنداشت آنچه او به نیت در ذهن دارد، دیگران از پیش بدان واقفند. پس در چهارمیخ پرش عباسجان، گفت:

- بیچاره ها لابد شام ندارند؛ می برم برایشان.

عباسجان دعا کرد:

- خیرش را می بینی. دست بخشنده ات محتاج نامرد نشود.

شیدا گذشت و عباسجان به در خانه بندار کشید.

- ها... چه خبر؟

بندار ته یک پیراهن سفید، یقه باز و سر برهنه، لب تختیام رو به کوچه ایستاده

بود. عباسجان سرش را بالا گرفت و خف، گفت:

- همه شان سرشان جمع است.

بندار لب هره بام خم شد و پرسید:

- همان جا؟ به خانه خاکی؟

- ها بله.

بندار گفت:

- همان دور و برها باش. بالاخره بیرون می آیند. پها از قلم نیندازیشان! ... شام که

خورده ای؟

هم در این سخن، بندار دست به جیب پیراهن برد و بسته ای سیگار برای

عباسجان انداخت که عباسجان آن را در هوا گرفت و راه به حوالی خانه خاکی کشید.

از عمق دالان کهنه، شیرو می آمد با فانوسی سر دست. عباسجان از دهانه

بن بست به میانه کوچه کشانید و خود را نشان شیرو داد. شیرو رفت تا عباسجان را

نادیده پندارد، و گذشت. اما عباسجان قدمی در پی شیرو برداشت و گفت:

- لابد دنیاال ماه درویش می گردی، ها؟

شیر و بی آنکه به عباسجان واگرود، گفت:

- دارم می‌روم خانه صنما. می‌ترسم آنجا زمینگیر شده باشد. یک‌دم که تاب نمی‌آورد به خانه!

عباسجان گفت:

- دیدمش که سوار خورش بود و می‌رفت سر بالا. یک کمی بیشتر مراقبتش باش تا جان بگیرد.

شیر و پرسید:

- سر بالا؟

عباسجان با ایستادن شیر و، پا گنبد کرد و گفت:

- گمانم رفت به شیجره غر شمال‌ها. آخر آنها به رباط بار انداخته‌اند. دلم خیلی به حال سیدک سوخت.

شیر و راه دیگر کرد و با خود انگار گفت:

- آنجا دیگر برای چی؟ به سرش زده، مردکه! خیلی ورجا و جنبی بگو!

عباسجان از دنبال سر، گفت:

- تند می‌کن با سیدک؛ گناه دارد!

شیر و بی التفات به عباسجان، از او دور شد و از کنار جوی آب پا به سوی رباط تند کرد؛ با نگاه دلواپس به هر خوابه و هر پناه پسه که محتمل بود ماه‌درویش در آن یافته شود. ماه‌درویش اما نبود. شیر و سر به دالان رباط خوابه برد و شوی را به نام خواند. ماه‌درویش در جمع غر شمال‌ها نبود. شیدا بود؛ در حلقه کولی‌ها نشسته به دور سفره شام. شیدا دمی در نگاه شیر و ماند. دختر غر شمال واگشت و به شیر و نگریست. چشمان دو زن، یک‌دم همدیگر را در آینه دیدند. شیر و دمی را از یاد برد که به دنبال ماه‌درویش آمده بوده است و فلج ماند. پس به خود آمد، چرخید و به شتاب تند دور شد بر کنار جوی آب و روی در فرودست. در اضطرابی که خود بی‌خبر رسیده و زن را دچار کرده بود، چیزی و سوسه‌اش می‌کرد تا بازگردد در مسیر پسین خود بنگرد؛ اما غر و غول آسای زن در آن آن، مجال وانگریستن به او نمی‌داد. صدایی می‌شنود با نام خود، اما آن صدا و نام را باور نمی‌کرد. صدای پرشتاب گامهایی را پشت سر خود می‌شنود که می‌توانستند صدای قدمهای شیدا باشند، اما بدان صدا و

بدان کس درنگ نمی توانست کرد. تا دستی، سرپنجه سخت و لرزان دستی سرشانه او را گرفت و بایستاندش:

— من برایشان نان برده بودم، شیرو؛ فقط نان!

شیرو جوابی نداشت؛ فقط براه افتاد. شیدا کنار شانه شیرو، براه شد، همچنان به گویه:

— آخر من که ... گوش بده به من! آنها شام شب نداشتند!

شیرو هموار و تند، همچنان پیش می رفت و شیدا هزار پیچ در کلام، با او سخن می داشت:

— چی خیال می کنی تو؟ که من یک تار موی تو را با هزار تا از این بی سرو پاها عوض می کنم؟! ندیدی کاری کردم که دختره افغان ناچار شد سوار شود و برود؟! ها؟ ... آخر یک دم بایست با تو حرف بزنم دیگه؛ آه!

مانده به دهانه دالان کهنه، شیدا به خشم و برآشوبیده، بند دست زن را از پشت سر گرفت، پیچاند و بر سینه دیوارش کوفت و خود مقابل او چون خروسی جوان بال برکشید؛ اما شیرو به قرار نماند و در پیچ و تاب کشمکش، شیشه فانوس شکست و فتیله فرو مرد. دمی آن دو خاموش شدند، رخ در رخ هم. شیدا، اکنون که خاموشی مجال داده بود، هیچ یاری سخن نداشت. ذهنش، پنداری پاک شده بود از هر چه کلام. بس مانده بود و خیزه در شیرو می نگرست.

شیرو خود از پیش خاموش بود و اکنون رنگ و رخس پریده تر می نمود در تیره نای شب، و نگاه برافروخته در نگاه شیدا داشت. که جوانک، اینک به صراحت در چشمانش بود؛ ناقابل و بس جلف، اما جسور. که این جسارت دیری بود در تار و پود زندگانی شیرو رخنه کرده بود و در آن پیچیده بود. نه گم می شد از وجود زن و زندگانی او، نه اش توان و دلیری فتح در جنم بود. نه دور می ماند و نه درمی ربودش به چیرگی، گیرم نه به خواسته دل زن. که این آخرین توقع بود از تنها نشانه همه بد و نیک منش پسر بندار؛ آن گونه که جماز و دختر افغان را ربوده بود و شیرو را این کردار پسند افتاده بود. اکنون اما شیرو بدان کردار و کنش پسر بندار نیز بدگمان شده بود، پندار اینکه شیدا به جنم و دلیری آن دختر را نربوده بوده است، و یقین می داشت که فریبی و حيله ای در کار کرده است. پس شیدا، برجسته تر از هر خوی و خصلت، سبکسر و

جلف می نمود، نه بی پروا و جسور. این واداشتن شیرو در میانگاه شب و کوچه نیز نه از جسارت وی، که از جلافت او برآمده بود و شیرو را این در پسند نبود. پیش از این نیز اگرش رخنه به حضور شیدا در پود زندگانی خود داده بود، امکان جسارت وی را خوش می داشت امید غلبه این خوی وی بر جلافتش. اما اکنون، سبکسری جوان بود که در بصیرت شیرو چیره می نمود؛ هر چند اگر هم شیدا این دو را با هم می داشت، دختر کلمیشی بدان تمکین نمی توانست کرد. چه، او زنی نبود که بتواند نیمی از مرد را دوست بدارد. باشد که در مقابل پودگی و جانمردگی ماه درویش، شیدا سرشار از فزونی نیروی خام بود. از آنکه شیدا پسر بندار بود و ماه درویش فرزند بیابانهای خالی و بی پایان.

— من فقط تو را می خواهم شیرو؛ به جان مادرم قسم!

شیرو همچنان لبها بر هم دوخته مانده بود، با حس ارتعاش دستهای لرزان پسر بندار بر بند دست خود. این آخرین سخن پسر بندار بود که شیرو می شنید و هیچ جوابی بدان نداشت. هم این پایان درنگ شیدا بود به طلب پاسخ؛ و این دم که سکوت هزارساله می نمود، شیدا به جز جریان لرزه ساق دست دختر کلمیشی به دست و تن خود، که پس گنگ و بی نشانه می نمود، هیچ نشانی به جواب در نمی یافت؛ از آنکه چهره رنگ پریده شیرو به سان چهره میت، خاموش بود.

— آنجا... همان نزدیکت هستند، برادر جان. نمی بینشان؟ چسبیده اند به دیوار! صدای خش دار عباسجان کربلایی خداداد، گرچه به عمد خف شده بود؛ اما در خموشی خالی شب، آن هم در فاصله ای که او ایستاده بود، شنیده می شد. و این خود، آبی بود بر آتش. آبی بر آتش طلب شیدا؛ هم برگدازش به تنگنا درافتاده شیرو. دست از دست وا شدند و روی به ماه درویش برگردانیدند که سوار بر خرش از کنار دیوار به سوی ایشان پیش می آمد؛ با صدای سمدست های چارپا که آهنگی بس نحس در گوشهای شیدا داشت. شیدا به تاریکی واپس نشست و شیرو همچنان بر جای ماند؛ چسبیده به دیوار. ماه درویش در سکوت نزدیک شد، برابر زنش ماند و تن نحیف روی برآمدگی جل خر خمانید و گفت:

— سبکپا نبودی تو، شیرو؛ سبکپا نبودی! سبکپا شدی. سبکپا و سبکسر شدی،

زن. سبکسر و جلف! جلف!

شیدا نبود. عباسجان پا در میانه گذاشت، گردن چارپای ماه‌درویش را گرفت و از برابر شیرو کنار کشید و برش گرداند و گفت:

— شیطان را لعنت کنید؛ شیطان را لعنت کنید!

ماه‌درویش گویی همین را می‌طلبید. واگردانیده و رفته شد. عباسجان نیز از نظر گم شد. بس شیرو بر جای مانده بود و می‌نگریست، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا جایی را ببینند. و براه افتاد، بی‌آنکه بداند چه هنگام پشت از دیوار واکنده و براه افتاده است. چندی در کوچه درمانده ماند، میان سکوت و تاریکی. تا — انگار — صدای پاهایی کوچه را پر کرد و گوشهای شیرو را واجبناید. خوابگردان گویی سوی صدای پاها، روی و شانه چرخانید. مردها از خانه علی‌خاکی، از دهانه باریکه کوچه بن‌بست بیرون می‌آمدند. بیرون آمده بودند و اکنون در حد فاصل دالان کهنه و میدان حمام بودند. شیرو همچنان در مردان می‌نگریست که میان شب، به هیئت حجم‌هایی گنگ در حرکت بودند. مردانی که در نگاه شیرو، بسی زمخت‌تر و نیرومندتر از همیشه می‌نمودند و دیده می‌شد که از یکدیگر جدا می‌شوند، هر کدام در جهت و سویی. در جایی که شیرو احساس می‌کرد نزدیک به اوست، پهلوان بلخی دست در پس گردن ماه‌درویش انداخته بود، زوی و پیشانی ماه‌درویش را به نزدیک چشمها و ابروان خنجری خود پیش کشانیده بود و با خشونت آشکار در کلام، حجت بر ماه‌درویش تمام می‌کرد:

— دیدمت که جاسوسی می‌کنی، سیدا! این کار را مکن! تو اولاد پیغمبری؛ نمی‌خواهم در این قلعه چمن شرم دامن تو را بگیرد. جاسوسی مکن؛ این حرف آخر من است به تو، سید. همچو کاری مکن!

جوابی از ماه‌درویش بر نیامد. شیرو هیچ از او نشنید. سید، زبان‌بند شده بود. بلخی هم گویی انتظار شنیدن جوابی از ماه‌درویش نداشت. بس اینکه با او این سخن تمام کرده باشد. پس، ماه‌درویش را به خود وا گذاشت و گذشت. شیرو رد صدا را به نزدیک شوی کشیده شد. ماه‌درویش، سوار بر خرش، میان کوچه مانده بود. شیرو گردن چارپا را گرفت و برش گردانید تا سوی خانه براه بیندازدش. ماه‌درویش خم شد، دست شیرو را از گردن چارپا برگرفت و گفت:

— نه! من دیگر نمی‌آیم!

شیر و بار دیگر یگه ماند. کوجه از صدای قدمهای مردها خالی شده بود و او احساس می کرد که لایه کدروی از اشک و ادبار، گوی چشمهایش را پوشانیده باید باشد. نیت هیچ کار و کرداری در خود نیافت و نه نیز میل به نگرستن در هیچ چیز، و حس گوش سپردن به هیچ صدا و هیچ خبری را.

— تو برو خانه، شیر و. شاید من یک جوری آوردمش، سید را.

شیر و، هم به سان خوابگردانی که عباسجان راهش می نمود، سوی دهانه دالان کهنه قدم برداشت؛ بی هیچ گفت و واکنشی، که گویی این دم هیچش اراده و اندیشه در وجود نبود. گم که از نگاه شد، عباسجان گردن خر ماه درویش را برگردانید و از کنار دیوار، براه انداخت:

— می گذرد، سیدجان. دنیا پر است از این اتفاقات. بگو ببینم؛ تو آن ریزجته ای را

که پیچید زیر دالان کهنه به جا نیاوردی؟ ها؟ نشناختیش؟ ... به نظر من که موسی آمد؛ موسی نبود؟

بی تفاوت و بیخ، هم بی اراده و بی کمترین حسی به نیک و بد آنچه می گذشت،

ماه درویش پاسخ داد:

— نمی دانم؛ هیچ نمی دانم! چشمهایم جایی را نمی بینند؛ ندیدند!

— چی می گویی، سید؟ به نظرم همو بود که از بلخی جدا شد، پیش از اینکه

بلخی تو را آن جور خوار کند!

— بلخی را هم از صدایش شناختم؛ نه از اینکه ...

— به خانه خاکی هم که رفتی، ندیدیشان؟ ندیدی؟!

— چرا ... دیدم!

— ها؟ کی ها را دیدی؟

— رعیتها را ... بیشتر، رعیتها بودند.

— خوب، چی می گفتند؟ چی می کردند؟!

— قرآن! قرآن در میانه بود. ستار بود آنجا و قسم به قرآن می خوردند همه رعیتها.

— که یعنی ستار، رعیتها را همقسم می کرد؟

— نمی دانم!

— همقسم شدند؟

- همقسم شدند!

- تو خودت دیدی؛ شنیدی؟!

- هم دیدم، هم شنیدم. دریچه باز بود و من ...

- خوب؟

- من ... روی قنۀ جل خم شدم و نگاه کردم.

- خوب؟ دیگر؟

- هیچ!

- هیچ؟!

- هیچ! ... آنها پشت سر من غیبت نمی‌کردند!

عباسجان رفته بود و ماه‌درویش سوار بر خر سرگردان خود، در کوچه گویه می‌کرد.

صدای سرفه عباسجان پای دیوار تختیام، بندار را خبر کرد. در بالاخانه بر هم خورد و عباسجان صدای پاهای بندار را شنید که از روی تختیام سوی پله‌ها رفت، فرو دوید و دمی دیگر، در به روی او گشود:

- شیدا را ندیدی؟

عباسجان به درون خانه قدم گذاشت، زنجیر در را پشت سر خود به حلقه زلفی انداخت و گفت:

- گمانم همان‌جا باشد، پیش غرشمال‌ها. آنجاها لقمه گیر آورده، انگار!

بندار، عباسجان را سوی دالان و راه‌پله بالاخانه برد و صدای او به زیر سقف دالان تاریک، گنگ و گم شد.

- عباس! ... عباسجان! ... پس کجا رفتی تو، عباسجان، ها؟! ... عباسجان ... های

... عباسجان!

نومید و به‌هم‌چلانیده‌تر از پیش، ماه‌درویش در میان میدان خالی، عباسجان را به نام خواند و چون صدایی، جوابی نشنید، خرس را براه انداخت و گیج و غافل و ندانم‌کار، حیوان را به دور خود چرخانید و باز، گوش و هوش به هر جای، بر جای خود در میان خلوت میدان ماند؛ بی‌آنکه بداند یا بتواند سویی به رفتن بیابد. دیواری برابر عادتِ دیرین او، قامت برآورده بود؛ اگر چه نه‌چندان دیرینه بود این عادتِ به

سوی خانه رفتن، که ماه درویش نخستین باری بود که داشت آن را حس می‌کرد و ای بسا که می‌شناخت. حس اینکه قادر نیست، که نمی‌تواند رو به خانه‌اش برود. مانع لابد اگر شیرو را از خود نرانده و با او نگفته بود که «دیگر نمی‌آیم»، باز بر دلدای خود چیره می‌شد و راه خانه در پیش می‌گرفت. اما نه؛ دیگر شدنی نبود. نه از آنکه با شیرو، چنان گفته بود. بل از اینکه شدت میل در او رو به کاستی نهاده بود. نه! آن رغبت، دز ماه درویش رنگ باخته، بی‌رنگ شده و به زنگار فرسوده شده بود. نیاز به تیمار هم، گر چه به بود و نبود، یا دست کم به چگونگی بودن بستگی داشت، مرد در هم شکسته را بر نمی‌انگیخت. راست اینکه ماه درویش نه از زن خود، که از خود نومید شده بود. پس، گره فاجعه در خود او بود و نه در کس و جای دیگر؛ اگر چه دیگر و دیگران به تشدید و انفجار آن، دستی - نه کوتاه - داشتند.

اکنون نه غریزه، که عادت، عادتِ خانگی شده بودن ماه درویش را در این درماندگی و سرگردانی وامی‌داشت تا به جایی، به سرپناهی اندیشه کند و طرحی از آسودن در آن بجوید. اما در این حال و باور که او بدان دچار بود، هیچ نتوان گفت که میل به خانه شدن در ماه درویش نیرومندتر از میل به رهاشدن، میل به آواره شدن بود. نه به خانه شدن، نه! میل به آوارگی در این دم و حال، میل به گریز و پله شدن، میل صریح آوارگی از آن مایه که پیش ازین به نهایت برخوردارش بود، در او شدت و نیرویی خاص گرفته بود. میلی رهایی به بهای آوارگی، میل به نابسامانی، درست هم در این ورطه از زندگانی که هیچ روزنیش به روشنایی نبود، در مرد خوار و زیبون شده، سر برآورده بود؛ که خواری و خفت، شاید که به هم در باید می‌شکست و می‌سوخت بدین آتش آوارگی که در گرفته بود. دجاری، شاید گسیخته باید می‌شد بدین رغبت یلگی و میل به نابسامانی. شب، دریده باید می‌شد شاید؛ برچیده باید می‌شد بدین برکشیدگی آدمی در غایت فرورمردگی. گشادگی بیابان، از شب، فراخدستی صحراها، از این کوی و کوچه‌های کلوخین.

شب! هم از این شب می‌بایدش که گذشت. هم از این دجاری، هم از این بستگی می‌بایدش که رهید. هم از این خوارمایگی و تنگی می‌بایدش که گریخت؛ آری گریخت. گریختن آری، آری ... زمین؛ کوره‌راهی بر پوست چغفر تو آیا به نشانه نمانده است؟ دریاب فرزند خود، این قلندر خود را ای خاک، ای آفتاب. که رها بایست شدن،

یکباره. که راهی بایست شدن، یکباره. بس! بس، پیش از آنکه جوهر و چکیده وجود تو در پلشتی بودگانی یکسره باطل شود. که زشتی و پلشتی را نیز مایه و اندازه‌ای باید باشد و خواری و وهن را به مرزی، در جایی بایست بایستایید. که این گوهر در خواری از گه خفه نتوان بداشت.

شیرو دیگر از آن تو نیست، ماه‌درویش. شیرو دیگر نباید از آن تو باشد. حق نیست شیرو از آن تو باشد. و این نه به دست تو است و نه به دست او. این را که شیرو از ماه‌درویش باشد، تمام زندگانی رد کرده است. دُرنا را به آسمان خود آزاد و اهل، مرد. اینت ته‌مانده وجود خود؛ این مانده را - جنون کن - و برکش!

- «شیرو به من بد نبوده است؛ نه! او به من بد نبوده است. جورکش من، خواری کهن من بوده است. دلم را نیاززده به نیت شر. درست و به‌قواره بوده است شیرو. با من که شد نادرست و بدقواره شدیم. بگذار او قواره خود را باز بیابد، پیش‌تر از آنکه از قواره بیفتد. نه؛ من دیگر به خانه برنمی‌گردم، هرگز!»

در خانه بلخی باز بود. خانه بلخی دری نداشت که بسته باشد. ماه‌درویش سوی خانه بلخی گرفته بود و اکنون که خرش را به درون چاردیواری می‌راند حس می‌کرد بجای آن، کاری نمی‌توانسته است انجام بدهد. که در میان اهل قلعه چمن، با آن همه زخم‌زبان که ماه‌درویش از بلخی بر جان داشت، احساس می‌کرد به غیر بلخی دیگری را ندارد تا بتواند به او پناه ببرد؛ بی‌سیم ندامت فردا از این کار خویش. و مردم ما، آن بازماندگان از تبار عیاران، چه شوق غریبی در چشمانشان شعله می‌کشد به هنگام گرفتن دستانی که پناهخواه آمده‌اند!

- پناهم بده، پهلوان! فقط امشب!

بلخی به پیشواز ماه‌درویش از بیخ دیوار شترخان برخاست و چشمهای ستار به هیئت و رفتار ماه‌درویش که اکنون سر و شانه بر برآمدگی پالان خم‌انیده مانده بود، براق شد. موسی از جای برخاسته و به درنگ و تردید ایستاده بود. بلخی، ماه‌درویش را از روی پالان پایین گرفت و بیخ دیوار نشانید. ماه‌درویش به ناگاه بغضی کهنه در گلویش ترکید، پیشانی بر زانو گذاشت و پشت برآمده و شانه‌هایش یکپارچه به لوزه درآمدند. حرف نمی‌توانست بزند، اما به آسودگی و رهایی می‌گریست. موسی کنار سید بر زمین نشست و بلخی به آوردن جامی آب، سوی در اطاق نشیمن رفت. ستار

نیز همچنان، زانوها در قلاب دستها خیره به ماه‌درویش مانده بود.

بلخی جام آب را پیش آورد و پرسید:

— کی عتاب کرده، سیدآقا؛ دلت خیلی پر است؟ ها؟ ... بیا؛ بیا جرعه‌ای آب

بخور. بخور، بد نیست آب.

ماه‌درویش پیشانی از آینه زانو برداشت و با آن چهره که تنگ‌تر و فشرده‌تر از پیش می‌نمود، چشم در چشم بلخی لب و گونه‌هایش بیشتر از پیش به لرزه درآمدند و کاسه‌های بزرگ و گودافتاده چشمهایش بار دیگر غنج اشک شدند و هیچ به جواب نتوانست بگوید. خاموش مانده بود، و به بلخی نگاه می‌کرد و به وجهی کودکانه لب می‌لرزانید و اشک می‌ریخت.

بلخی جام آب را در دستهای ماه‌درویش جای داد و با تحکم آمیخته به همدردی

به او گفت:

— چیزی بگو آخر، مرد؟ عتاب از کی دیده‌ای، ها؟

ماه‌درویش، لرزشی رعشه‌وار در دستها، جام آب را به دشواری نگاه داشته بود و

می‌کوشید چیزی به جواب بگوید:

— می‌ترسم، پهلوان؛ می‌ترسم. از همه می‌ترسم؛ از همه کس ... و از همه چیز.

— آخر چی شده، مرد حسابی؟ خیالاتی شده‌ای؟ من به تو یک حرفی زدم،

نخواستم که سرت را بشرم!

— می‌ترسم، پهلوان. نجاتم بده، رو به کس دیگری نتوانستم ببرم. من را نگاهدار

تا دوباره بتوانم راه بیفتم. تا جرات کنم. من به همه کس گمان بد دارم، از همه کس

می‌ترسم.

— خوب؛ خوب. این به جای خود. همین جا بمان؛ این از این. حالا بگو ببینم،

آخر چرا به این حال؟

ماه‌درویش لب و کام به آب تازه کرد، جام را بر زمین گذاشت و به ظن در موسی

و ستار نگریست و با صدایی غریب و دزدانه بلخی را گفت:

— می‌گویمت؛ بعداً می‌گویمت. بگذار، حالا نه. حالا نه. بعداً ... بعداً. فقط ...

فقط بگذار این را به تو بگویم که من، که من جاسوسی نمی‌کردم. من را عباسجان

فرستاد به خانه خاکی تا به حرفهای شما گوش بیندازم. من را عباسجان کلینه کرد.

گفت که آنجا، به خانه خاکی حرف من و زن من در میان است. گفت که غیبت من می‌کنند. من وسوسه شدم. وسوسه شده بودم که چرا مردم پشت سر من غیبت می‌کنند؟ چرا؟ این بود که آمدم به آن خانه.

— بعد؟

— بعد که برگشتم، عباسجان از من پرسید که چی‌ها دیده‌ام و چی‌ها شنیده‌ام. من هم حقیقت را گفتم. گفتم که قرآن را دست استاد ستار دیده‌ام که داشته همه را همقسم می‌کرده. همین؟ همین را به او گفتم.

ماه‌درویش برگشته بود و به ستار می‌نگریست و ادامه داد:

— بعد از آن به من گفت که شیرو، شیرو دنبالم می‌گشته. رفتم که دنبال شیرو بروم، که ... هیچ ... هیچ ... می‌گویم؛ بعداً به خودت می‌گویم، پهلوان!

ماه‌درویش در نگاه کنجکاو ستار، بار دیگر به سخن آمد:

— یک چیز دیگر هم از من پرسید.

— آن چی بود؟

— موسی را ... پرسید که موسی را دیدم که از خانه بیرون آمده باشد؟ من ... گفتم که ندیدم.

ماه‌درویش آب بینی و گونه‌ها به کف دست پاک کرد و موسی بی‌قرار برخاست و گفت:

— از فردا کارگاه تعطیل می‌شود تا خرمن‌ها و رچیده بشود. من هم شاید به صحرا آمدم کمک تاجعلی.

ستار از جا برخاست و بدرقه موسی، همراه او براه افتاد.

بلخی ماه‌درویش را گفت که نان آب‌زده هست، برای شام. ماه‌درویش یک سیگار خواست. بلخی گفت که ستار باید سیگار داشته باشد و برخاست و به رد ستار رفت و سیگاری برای ماه‌درویش آورد. ماه‌درویش تکیه به دیوار داد و سیگار را به لب برد. بلخی پرسید که برای خواب، جای سید را کجا بیندازد. بیرون، یا در شترخان؟ ماه‌درویش گفت که درون شترخان، از آنکه آفتاب صبح آزارش نخواهد داد.

— پس ورخیزم و برای زیراندازت یک تکه جل بیارم.

— شرمنده‌ام، پهلوان؛ شرمنده.

بلخی با پلاسی کهنه بازگشت و جای ماه‌درویش را درون آخور طرف راست، روی لایه‌ای گاه کهنه تیار کرد و بیرون آمد، ماه‌درویش را برداشت و به درون برد. ماه‌درویش خواست که خرش را هم بلخی به درون بیاورد و نزدیک خودش کنار آخور بیند، بدان‌که فردا مردم به صحرا هستند و او خود باید بتواند سوار چارپا بشود. بلخی چنان کرد و پیش از آنکه ماه‌درویش را به خود واگذارد، گفت:

— گمانم از بابت شیرو باشد این عتاب تو، سید. اما این را یقین بدان که همه‌اش زیر سر آن شیدای حرام‌لقمه است.

از کنار آخور ماه‌درویش که برمی‌گشت، در پی حرف خود و انگار با خود، گفت:

— عاقبت من این شیدا را می‌کشم!

— چی با خودت می‌گویی؟!

ستار برگشته و دم در طویله ایستاده بود و لبخند به لب داشت. گودرز بیرون آمد و سر به نکوهش خود تکان داد و گفت:

— تو کجا می‌خواهی؟ جاییت را می‌خواهی پشت بام بیندازم؟ کیف دارد ها!

ستار گفت:

— من می‌روم.

— می‌روی؟ این وقت شب به کجا می‌روی؟!

— می‌روم به هاشم‌آباد.

— نصف شبی؟!

— هنوز خیلی مانده به نصف شب.

بلخی رفت تا تخته کار ستار را از کنج دیوار برایش بیاورد. ستار، خود آن را برداشت، تسمه‌اش را به شانه انداخت و مهیای رفتن، گفت:

— با قدیر هم سر و کله بزن. جانور خطرناکی ست، اما شاید به سر و کله‌زدنش بیزد. البته فقط از جانب خودت!

بلخی سنگنایی تن را روی پای چپ انداخت و گفت:

— یعنی که ...؟

— یعنی که به‌اش بفهمان برای نزدیک‌شدن به همچه کارهایی باید از خیلی رذالت‌هایش دست بکشد!

بلخی بار دیگر پابه پا شد و با تردیدی در کلام، گفت:

— از خود تو ... بارها شنیده‌ام که همچو آدمهایی ... ما کم نداریم!
ستار از کنار گودال به طرف کوچه راه افتاد و لبخندی بر لب، گفت:

— هستند، همه جا هستند. باز هم در میان ما اکثریت با اینها نیست. اما دست کم تا آنجایی که در مسئولیت ما هست، چشم و گوشمان را باز می‌کنیم. داریم رفقای را که سیاهی لشکر را بیشتر می‌پسندند. داریم رفقای را هم که پایند سیاهی لشکر خالی نیستند. بعضی‌ها شوق را دوست دارند، بعضی‌ها عشق را! ... اما این قدیر ما، زخم خورده و کینه جوست. به جایش این بد نیست. خوب هم شاید باشد. اما قدیر شورور است و شرارتش بیشتر برای رضای خودش است. او هنوز نمی‌تواند به دیگران فکر کند، مگر با خصومت. همچو آدمی، هر چقدر هم زرنگ باشد، نیمی از آدم است. می‌شود گفت ناقص است. چون هنوز نمی‌تواند بدون دشمنی به دیگران فکر کند. چنین آدمی خیلی خطرناک است و می‌تواند خرابی‌های عجیب و غریبی به بار بیاورد. چنین آدمی ضعیف‌النفس است؛ برای همین می‌تواند چاپلوس و فرومایه باشد؛ اگر چه به ظاهر روی سبیل ناصرالدین‌شاه هم نقاره نزد! بی‌کاره است، برای همین بی‌ایمان است؛ چون وقتی کسی کاری نداشته باشد و کاری نکند، به هیچ اصلی ایمان ندارد. خودش را از زندگانی طلبکار می‌داند، برای همین به زندگانی کینه می‌ورزد و تلاش می‌کند که با این کینه‌توزی، خودش را از نفرت نجات بدهد و یک لحظه رضایت خاطر به دست بیاورد. اما هر چه بیشتر به زندگی کینه بوززد، بیشتر در نفرت خودش غرق می‌شود؛ این را ممکن است هیچوقت ملتفت نشود. در واقع تمام حرف و حسرتش این است که چرا پدرش مثل سی یا بیست سال پیش نمی‌تواند زندگانی و کیا بیا داشته باشد؛ این است که تمام فکر و خیالش در گذشته‌ها دور می‌زند و با آن یاد و خاطره‌ها بازی می‌کند. در حالی که ما به آدمهایی محتاج هستیم که خود را مدیون زندگانی بدانند، نه طلبکار آن. به آدمهایی محتاج هستیم که به زندگانی عشق داشته باشند، نه کینه. به آدمهایی محتاج هستیم که به آینده بچه‌هایشان فکر کنند، نه به گذشته پدرهایشان. ما از فرومایگی‌ها استقبال نباید بکنیم، بلکه می‌خواهیم اول چنین روحیه‌های بیماری را در هم بشکنیم. با وجود این ...

— با وجود این دیگر چرا باید با قدیر حرف و سر و کله بزنی؟!

— برای اینکه فکر نکند ما فطرتاً دشمن او هستیم! آخر ما بیش از اینها دشمن داریم! نمی‌خواهیم با دست خودمان هم برای خودمان دشمن بترسیم!
کنار دیوار خوابه که به بیرون قلعه چمن راه می‌یافت، ایستادند. دست بدرود. ستار با انگشتان لاغر و استخوانی خود، دست بزرگ و کبره‌بسته گودرز را فشرد و گفت:

— اگر بتوانیم دهقانها را تنگ هم متحد بکنیم، البته فی‌الغور شکمشان سیر نمی‌شود، اما موفقیت بزرگیست. در کار، مواظب «داو به هم‌زن»‌ها باید بود. سنگها سر راه می‌اندازند. کار ساده‌ای نیست.
— ملتفتم!

دست از دست. ستار تیز و تند به درون تاریکی فرو شد. بلخی به یاد آورد که ناگفته‌ای دارد و پا در پی ستار تند کرد. پشت دیوار، ستار به صدای بلخی ایستاد. گودرز بلخی خود را به او رسانید و گفت:

— این را فراموش کردم بگویم که این ورقه‌ها، این ورقه‌ها را مردم نمی‌توانند بخوانند. در هر دهی باید همه‌شان جمع شوند دور یک نفر که کوره‌سوادى دارد تا او برایشان سر و دست شکسته، چیزهایی بخواند. آن هم آیا دستگیرشان بشود یا نشود!
ستار، انگار مقصری در مانده، بازوی بلخی را فشرد و گفت:
— مشکل بزرگ؟ مشکل بزرگ؟ راهی باید باشد!

بلخی ماند و ستار در شب و دشت پیچید و از نگاه غیب شد.
بلخی لحظاتی سنگین همچنان ایستاده بود و — بی‌آنکه جایی را ببیند — به قلب شب می‌نگریست. چنان که انگار گرهی را در اندیشه خود داشت می‌گشود:

«آخر برای چی؟ این همه زحمت برای چی؟ می‌دانم، می‌دانم برای چی؟ اما نمی‌توانم ... نمی‌توانم باور کنم. یک مرد و این تلاش بی‌امان. درست، این درست که یک مرد، کاری و قصدی به خود محول می‌کند. اما ... به عشق چی؟ به عشق کی؟ چه رمزی در این کار هست؟ او چه چیزی را می‌بیند که من، که ما نمی‌توانیم ببینیم؟ یک چیزهایی هست که روشن است. این چیزها برای من هم روشن است. مثل قلعه چمن بی‌الاجاقی و بی‌بندار. دشت و آب و کار و بذر و کشت و درو ... و گیرم کندوهای پر، و شکمهای سیر. خوب، اینکه آدم محتاج غیر نباشد. اینکه آدم نوکر غیر نباشد. اینکه

آدم نان بازوی خودش را بخورد و پیش هر ناکسی آبرویش را نریزد. بالاخره اینکه دیگری ثمره عرق جبین آدم را به غارت نبرد. این چیزها روشن و آشکار است؛ برای من و امثال من معلوم است که چی. اما ... اما همه اش همینی نیست که آشکار است. یک چیزهایی هم باید پنهان باشند. یک چیزهای دیگری هم باید باشند که از چشم امثال من پوشیده هستند. آن چیزهای پوشیده چی هستند؟ آن چیزهایی که می توانند این جور آدم را سر شوق بیاورند و سرزنده نگاه بدارند، آنها چه جور چیزهایی هستند؟ ما، امثال من لیاقت فهمیدنش را نداریم یعنی؟ یا اینکه ... هر کسی به قدر جنبه خودش چیزی از این زندگانی می فهمد؟»

— «ها؟ آن چیز چیست، ستار؟!»

— «خیلی ساده و خیلی پیچیده است. این خاک را می خواهیم تکان بدهیم؛ می خواهیم آن را نو کنیم!»

کار، باز هم مجال گفتار نداده بود. گذشته بود و باز، سخن در میان آمده بود: — «برای اینکه یک مردمی را به زانو در بیاورند، اول استقلالش را می دزدند؛ و برای اینکه استقلال یک مردمی را بتوانند بدزدند، آن مردم را به خود محتاج می کنند. با این احتیاج و امانده است که آدم خودش را از دست می دهد، خوار و زبون می شود و به غیر خودی وابسته می شود؛ و نوکر می شود، و می شود مثل کفش پای آنها، مثل نی سیگار آنها، و حتی مثل تیغه شمشیر آنها که وقتی لازم باشد گردن برادر خود، گردن زن و فرزند خود را هم می زند!»

— «دست ما مردم خالیست، ستار. خالی نیست؟ یک مردمی با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه چه می تواند بکند؟»

— «انقلاب! فقط می تواند انقلاب کند و نه هیچ کار دیگری!»

— «انقلاب؟!»

— «فقط انقلاب! اگر ملتی می خواهد زندگانی کند، باید بتواند بجنگد. جنگ با دشمنی که مشخصاً آن را می شناسد. خودت می گویی ما مردمی هستیم با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه. خوب؛ در این جنگ انقلاب، ما مردم چی از دست می دهیم؟!»

بلخی به تأمل خاموش مانده بود و سپس، دمی دیگر لب گشوده بود:

— «جانمان؛ جانمان چی؟!»

— «جانمان؟! وقتی که جان آدم ذلیل و برده شده باشد، دیگر چه قیمتی دارد؟!»

نه! بلخی نمی‌توانست بدین سادگی به خود بیاوراند که مردمی چون او «هیچ

چیزی» ندارند تا از دست بدهند. این درست که «نوکران اجنبی، این مالکان املاک و

اریابان مردم، چیزی برای مردم، برای من و تو باقی نگذاشته‌اند؟» اما «چیزی» باقی

نگذاشته‌اند، فقط. گرسنه و برهنه بذاشته‌اند مردمان را از پوشاک و آشیانه و نان. اما

برهنه بودن، باز هم بودن است. گرسنه و بی‌آشیانه بودن، باز هم بودن است. بودن، باز

هم بودن است؛ و همین «بودن» که «چیز» نمی‌نماید، عمده‌ترین چیز است! بودن در

آفتاب، بودن در بیابان، بودن در برف و در عطش، بودن در آتش باز هم «بودن» است.

نه مگر پدران و پدران و پدران جو بلخی‌هایی بی‌چیز بوده‌اند و بوده‌اند؟ نه مگر با خار

بیابان درآمده‌اند از سیاه‌سرمای‌های هزار زمستان، و هم با مثنی دانه و جرعه‌ای آب

برگذاشته‌اند از معابر پرعطش آفتاب هزار تابستان؟ قوت از ریشه‌های گیاهان و آب از

برکه‌های پرلجن؛ با تنپوشی از پوست بز و گرگ!

نه! بدان مایه و اشکال که در جاهایی و در کسانی این معنا برانگیخته بود، آشنا

به اندیشه‌ها و عیارِ گودرز بلخی نبود. که در پیشینه و آموخته‌های کسی چون گودرز

بلخی، آدم به دارندگی «چیزها» یش نبود که بود؛ بل آدم فراخور دارندگی اش آدمی

دیگر بود. که «چیزها» بس در چگونگی بودن اثر می‌داشتند، نه در جوهر بودن. از

اینکه، انسانی که گودرز بود، نه بدان «چیزها» خویشاوندی داشت و نه ارج و قدرت

و حاکمیت آن «چیزها» را می‌شناخت؛ چرا که بلخی دست آخرین آن «چیزها» نبود و

نبوده بود هم، تا چیزی از آن بدانند؛ اندیشه‌آفرینی آن پیشکش.

گودرز بلخی در تمام طول و پهنای عمر خود، گذارش به کارخانه — آن‌هم معدود

کارخانه‌هایی که در همهٔ این خاک بودند — نینتاده بود؛ گرچه گذارش به شهر افتاده بود.

و در شهری که او می‌شناخت، اصلاً کارخانه‌ای نبود بدان معنا که بار این داعیه بتوان

بر خود هموار کرد. که در همهٔ شهر یک دباغخانه بود و یک کارخانهٔ برق، با چند

سیم‌بان و خدمه و دربان؛ و یک کارخانهٔ پنبه که می‌رفت تا بر پا بشود. دیگر،

دکانهایی بودند به ساختن کفش و کلاه و نمد و قند و خیش و چارشاخ و بیل و کلنگ.

به جای کارخانه، کاروانسرا بود؛ آن‌هم نه یک و نه دو، بسیار. به جای شرکت و ماشین

و پیچ و مهره و آلات و آهن و پولاد و هر چه از این دست، حجره بود و چارپایان و هیزم و داس. چیزی نبود تا آدمی در حصار چیزها، در حصار آفریده‌های خویش، بی چیز و بی خویش شده باشد. خفت بود و خلوت ناداشتن، چندان که چشم‌انداز چیرگی بی چیزان بر چیزها نیز بس ناچیز و تنگ‌مایه می‌نمود.

درست اینکه گودرز بلخی هیچش به دست نبود؛ اما بار آنکه چیزش به دست بود، بر گرده زمین بود و بر گذر آب و بر عهده بازوان رعیت. چنین بود که به وقت هم‌قسم شدن، بلخی دست خود را بر دست دیگران بیگانه یافته بود و سوگند را ملایم‌تر از دیگران، حتی ملایم‌تر از «دل به دوجا» ترین رعیت آلاجاتی، یاد کرده بود. شگفتا که چشمان ستار، لبریز از شوق و برق و جد بود:

«آخر ... او که رعیت نیست!»

سرگشتگی و کلافگی، پیش از آنکه بیشتر در همش بیچاند، روی از شب و بیابان بگردانید و قدم سوی خانه کشید.

بلخی در گذر از کنار دیوار، آمد و شدن سایه‌وار شیدا را بر آن سوی جوی آب حس کرد، بی آنکه سر سنگین خود به نگریستن در او، بالا بیاورد؛ که زبانش یازای کمترین کلامی نداشت، چه رسد که حوصله و حال شوخ‌طبعی و کنایه، حتی به تک سرفه‌ای. به تمامی بسته بود؛ گاو سیستانی به قید و یوغ پندارهای پیچیده خود، تنها و یگانه راه، خانه بود؛ چاردیواری خانه:

«تا چه پیش آید!»

شیدا نیز که در گذر از برابر بلخی، به وجهی دیگر احساسی هم از آن‌گونه به او داشت، بی میل و بیزار از کمترین کلامی، پیچیده در پندارهای خود، سبک‌پای و به زَم از او گذشت و با جلدی و شتابی جوانسر، سوی خانه ماه‌درویش قدم به دالان کهنه گذاشت و درون انبوه تیرگی دالان گم شد. دمی دیگر دست به روی قلب پرتپش خود، گوش بر در خانه ماه‌درویش خوابانیده بود، گمان اینکه نفس کشیدن او را تمام مردم دنیا به شنیدن گوش خوابانیده‌اند. هم از این، دانسته و ندانسته، بیمی گنگ را چیره بر سراپای وجود خود می‌دید. چیزی که هر گاه مجال بازنگری در آن می‌یافت، به چشم خود او - بی گمان - بس عجیب می‌نمود، حال و حالتی بود که در چنین لحظاتی، بس به اتفاق بر پسر بنده روی نموده بود. غریب اینکه شیدا حس می‌کرد چشمهای

پدرش هم در این دم او را نگاه می‌کنند و این وهم، یاد هراسهای دوران پیش از بلوغ شیدا را از پدر، در او برانگیخته بود و گمان ترس از بتدار را خلیده به روح خود، احساس تازه‌ای می‌یافت. شاید این وهم از قصد و نیت او، از تنگنای خلجان جوانی او برآمده بود که ترس می‌آورد و شیدا تجلی ترس و خشم را جز پدر خود نمی‌شناخت. هر چه و به هر روی، این بیم بود که جلوه نموده بود در او؛ اگر چه در مثال پدر. شیدا اما، در عین حال، فرزند همچو پدری بود به رخی دیگر، و پای واپس نمی‌توانست کشید؛ اکنون که تا بدین جا آمده بود. پس، تا این بیم نابهنگام قصد و خیالش بنگرداند، دست بر در خانه کوفت و چندان نپایید که شیرو در به روی او گشود انگار آماده دیدار، و خشک‌زبان گفت:

— بیا!

شیدا بی‌کلامی و حتی بی‌توان نگاهی به زن، قدم در حیاط تنگ خانه گذاشت و شیرو زنجیر در را به زلفی انداخت، از کنار شانه شیدا گذشت و قدم درون اطاق گذاشت به پرداختن پسله کار خود. شیدا کنار درونه آستانه در، دمی در کار و کردار و آمد و شد خاموش و چالاک شیرو نگریست و زان‌پس بر هاون شکسته بیخ دیوار نشست، آرنجها بر آینه زانوان گذارد و پنجه در پنجه قلاب کرد، بی‌آنکه بتواند نگاه از خط ابروی زن که انگار بس تیزتر از همیشه می‌نمود، بردارد:

— بقچه بندیل جمع می‌کنی!

شیرو لنگ جوراب پشمی نیم‌بافتنی را که سرانجام یافته بود، روی ساروغ گسترده میان اطاق انداخت و هم به گونه رفتارش، خشک و بریده گفت:

— می‌روم!

— می‌روی؟!

پُرسا، شیدا راست شد و بر پا ماند. شیرو به گره‌بست بالهای ساروغ نشست و گفت:

— می‌روم!

شیدا گام پیش گذاشت و ناتوان از پنهانداشتن التهاب لحن خود، پرسید:

— کجا می‌روی، آخر؟!

شیرو به خشم و نیرو گره دو بال ساروغ سفت کرد و گفت:

- همان جا که بوده‌ام!

- به محله؟ سر چادرها؟

- شاید!

- فردا درو می‌افتد. نمی‌خواهی خوشه ورچینی؟

- نه!

- من خودم بالا سر دروگرها هستم، خوشه‌چینی ...

- نه!

- چطور می‌توانی بروی، شیرو؟!

شیرو به نگاه سر برآورد؛ اما شیدا تاب نیاورد، روی برگردانید و نه با شیرو،

گفت:

- من این عباسجان را می‌کشم!

شیرو بی‌التفات به آنچه شیدا با خود می‌گفت، گفت:

- گمان مبر که از تو رنجیده‌ام و از این است که دارم می‌روم؛ نه! همچو خوش -

خیال مباش! زلفی‌هایی مثل تو لایق آن نیستند که دختر کلمیشی از آنها برنجد. قهر

من، از همه‌تان است!

به درماندگی کودکانه‌ای، شیدا پرسید:

- از من ... از من چرا؟!

شقاوتی فشرده در کلام و نگاه، شیرو به جواب گفت:

- تو؟! تو دیگر کی هستی؟ من از همه‌تان می‌گویم! حالا برو دیگر!

- من آنجا می‌آیم؛ می‌آیم سر چادرها.

- از ترس جهن؛ مگر از ترس جهن. اما به گوش‌ت بسپار که دور و بر من نگردی؛

چون ممکن است خصیه‌کش‌ات کنم. حالا دیگر برو! برو از خانه من، پسر بابقلی!

- شیرو!

شیرو دشنه آماده را در غلاف جای داد، آن را بیخ کمر زد و گفت:

- مخواه که بی‌مکه‌ت‌رت کنم؛ همین حالا برو! نمی‌خواهم دیگر چشمم به

رویت بیفتد؛ برو! همین حالا برو!

شیرو برخاسته و تیغ برهنه را مانند بود. شیدا رعشه بر اندام، ایستاده بود.

ایستاده ته به ایستادگی و سماجت، که به ناچاری، پوک و پوده، با لرزهٔ نهفت زانوان، روی بر باید می‌گردانید. روی برگردانید و تن بر پاهای نالاستوار به بیرون کشانید، هم بدان درماندگی از حیاط به کوچه رفت تا در کنجی بنشیند و سر تاب‌ورداشته‌اش را میان دستها بگیرد مجال اگر بیاید.

چندان نیابید این به کنج نشستن پسر بندار. شیرو در نگاه ناباور او از در بدر آمد، از برابر گذر کرد و راه به زیر دالان کهنه کشید. تا سیاههٔ شیرو در سیاهی گم نشد، شیدا همچنان به نگاه در پی او بود و از آن‌پس، برخاست باشتاب و در پی او گام تند کرد، بی‌آنکه دور، تواند کند بیم کودکانهٔ خود از خود و شرم خود از گسیختن آن‌همه پندارهای خوشایند خود، در یک هجوم کوتاه که دختر کلمیشی بر او آورده بود. پس در حد ناتوانی و ناباوری، بس شاید از آنکه با چنین کردارش جایی برای بودن خود در خود باز کند، در تشویش و عذابی جانکش - از این ناباوری کردار خود - سایهٔ زن را دنبال می‌کرد، بی‌آنکه پاسخی به «چرا»ی درون داشته باشد.

اما شیرو، بدان گونه که گام می‌کشید به بیرون شدن از خم و شکن کوچه‌های قلعه‌چمن، هیچ سر مویی خلل در باور و یقین به کاری که در پیش گرفته بود، برای کس باقی نمی‌گذاشت. بس چالاک و به عزم می‌رفت؛ آهوی دشت را مانند به رم از گمان کمند. عمدهٔ کار او گویی بیرون‌رھیدن از درون دیوارهای قلعه‌چمن بود و بیرون از کوچه و دیوارها، هیچ قید و قراری نه. بیزار از اینکه پسر بندار، آن جسارت کاذب خود باز یابد و راه در کوچه بر او ببندد و ناچارش از گفتگوی کند، دوباره. این بود اگر که در استوار رفتنش، هنوز رمشی در پای و پهلو داشت. که می‌پنداشت شیدا هنوز رهایش نکرده است و به رد می‌آید و پس می‌باید تا رھیدن، راستهٔ کوچه را تندتر و چابک‌تر عبور کند. اما شیدا نیامده بود و بیرون قلعه‌چمن، شیرو که گمان ردگیری پسر بندار و به تاراندن او، دست به قبضهٔ دشته برد و واپس نگرست، شیدا نبود. شیدا نیامده بود. شیرو زهرخندی به دندان، روی در بیابان براه افتاد و گویه کرد:

سگ خانگی! سگ خانگی!

بخش نوزدهم

بند یکم

ماه‌درویش بسیار دیر بیدار شد، و هنگامی که پلک گشود و درون آخور گرده به گرده شد، احساس کرد شکمش از گرسنگی پیچ می‌خورد؛ با وجود این میل و دل آن نداشت تا خود را جمع و جور کند، خود را از درون آخور به بالای خر خود سوار کند و به هر مشقت و دشواری، روز را شروع کند. پیش از این نه بهانه‌ای، که اجباری ماه‌درویش را وامی‌داشت بموقع از جای برخیزد، شال و کلاه کند، به خانهٔ باقلی‌بندار برود و دست به کار روزانه — هر چه که بود — بشود. بگير از پاکیزه کردن آغل و آخورها تا چینه‌دادن به مرغ و خروسها، وارسی کردن به مالهایی که به صحرا برده نشده بودند، خمیر کردن تپاله‌ها و جز آن ... اما از آن پس که به دست جهن‌خان سرحدی از بام به زیر افکنده شد، دیری نپایید که دریافت کارش را از دست داده است و به تدریج چنان دور و بیگانه از کار و از خانهٔ بندار شد که احساس کرد پای رهوار هم اگر می‌داشت، باز هم نمی‌توانست رو به خانهٔ بندار برود. چرا که جای او به زودی پر شده بود و خانه و آغل و انبار بندار، بی‌نیاز از وجود او شده بود. خود این شکستگی و ناخوشی هم ماه‌درویش را خسته و خموده کرده و ناتوانی تن، او را بر شیب کهرلت و اهلبیده و بازش بدان عادت داده بود.

شاید ماه‌درویش را تیروی درون می‌باید و می‌توانست و اجتنابند، اما این نیز در او فرسوده شده بود. حال و روحیاتی چون شوق و میل و وجد که پیش از این بیشتر

در پیوند با شیرو معنا و جلوه می گرفت، می رفتند که در ماه درویش به تمامی زایل شوند. گمان که زایل شده بودند. چنین اگر نبود و ماه درویش به تمامی نابود نشده بود، پس در چنین فصل و روزی که درو دشت آغاز شده بود، او نمی بایست دقیقه ای آرام داشته باشد؛ هر چند هم بدین شکسته بستگی. چون بسا درویشان دوره گرد که در این فصل، خرمن کوچکی از دسته های فیض فراهم می آوردند و هر روز نیز بر تلاش خود در بیش ستاندن فیض از دست سالاران صحرا، می افزودند. ماه درویش اما دیگر نه آن ماه درویش بود و نه این یک، و نه مشخصاً ماه درویش دیگر تا به هر حال پای در راهی بگذارد. او دم به دم دوره های خود را، خود را، از دست داده بود. دیگر او «گذه» نبود و «گدا» هم نمی توانست که باشد. دست کم تا «دیگر» ی بشود، اکنون هیچ می نمود. جنازه ای، بی امیدی که دستانی حتی او را به گورستان برند.

بیخ دیوار مقابل، در ارتفاعی همسان، پیرمرد درون آخور افتاده بود و یک چشم او در میان انبوه مرها، باز بود و انگار به تارهای عنکبوت سقف نگاه می کرد. ماه درویش خود را که بالای جُل خورش کشانید، درون آخور مقابل شیخ گنگی بیش ندید، اما روی جُل که جابه جا شد و به کنجکاوای در مرد خیره ماند، مردی کهنه را دید که شب پیش ندیده اش بود و از بودنش هم درون شترخان خبری نداشت، و خود همین ندانستن بیم او را چند چندان می افزود. بیشتر از آنکه پیرمرد، اگر چه به سقف خیره مانده بود، اما ماه درویش احساس می کرد از کنار تنها چشمش او را هم می باید و چشم پوشیده در غبار مرد، درست به یکی از شیشه های کدر و چرکین سر بام خزینة حمام مانند بود؛ هم بدان سنگینی و سکون. درنگ نکرد، سر خر برگردانید و از در شترخان بیرون زد و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند از حیاط خانه بلخی - که در آن کس نبود و تنها قفل پشت در و کوزه زیر طاق ایوان تنور به چشم می خورد - به بیرون می کرد.

کوچه در آفتاب لنگه ظهر تموز، یکسره خالی و خاموش بود. هیچ جنبنده ای در آن به چشم نمی خورد. چنان می نمود که هیچ تغییری از آن بر نمی دمد. ماه درویش دست بر گردن خورش میان کوچه ایستاد و گوش فراداد، از آنکه در سکوت مرده قلعه چمن، زوزه واری پنداری به گوش می رسید. ماه درویش با دقت و حوصله بیشتری گوش خواباند. صدای زوزه مردی، از پشت هزار دیوار و در بسته انگار شنیده

می شد. سر خر برگردانید و به فرودست هی کرد و سوی صدا پیش گرفت و رفت و پشت در خانه کربلایی خداداد ایستاد. اکنون صدای پیرمرد، آشکارا شنیده می شد به زوزه و نفرین و ناله.

ماه درویش پیش تر نراند. ترس برش داشته بود. ترس، با هر چه شدت. نه فقط از صدای مرگبار بابای قدیر، که از خود می ترسید. از هر چه بود و نبود، می ترسید. ترسی مجهول از ریشه تکانش داده بود و این را خود هم احساس می کرد و باور داشت که از همه چیز و از همه کس می ترسد. می دانست که می ترسد و این راه و مقر بر او می بست. بیم و باور بیم هر دم بیشتر در او می خلید و بیشتر در او جای باز می کرد و بیشتر بر او چیره می شد؛ چندان که احساس می شد این مرد درهم شکسته، به سان جزیره ای کوچک، هر دم به زیر مدّ اقیانوس دهشت فرو می شود و می رود تا از نظر گم گردد. قربان بلوچ، یگانه کس و همزبان او هم که پیغام از گل محمدها و بندار برای جهن خان سردار برده بود، هنوز بازنگشته بود از سرحد.

راه کج کرد و سوی بالادست راند و در میدان دم حمام، آنجا که شب با شیرو سخن گفته بود به یاد آورد که نباید رو به خانه اش برود؛ و خرش را از رفتن و ایداشت. راهی دیگر نمانده بود. دشت یا خانه. نیز این را به یاد آورد که از گوردز بلخی بیش از یک شب پناه نخواست است، هر چند که بلخی مردی نبود تا دست رد بر سینه ماه درویش بگذارد. اما دیگر سخن بر سر یک شب یک شام نبود. که دم و آستانه دوری دیگر بود. چشم بر هر چه بستن، یا چشم از هر چه بستن و دست از هر چه بستن.

— خودت هستی، ماه درویش؟

بابا گلاب از درون تیره دالان کهنه بدر آمد و گفت:

— از سایه بهتر می توانم چیزی را میان آفتاب ببینم. باورم نمی شد که خودت باشی. نه که همه به صحرا بیند؛ گمان بردم غریبه ای ... کسی باشی. من که دق آورده ام از صبح! گوش بینداز ... نفیر هیچ جانوری را نمی شنوی. تو چرا مانده ای ته قلعه؟ لابد گمان می بری بنیه ات کفاف نمی دهد زیر آفتاب راه بروی؟ ها؟

ماه درویش خاموش مانده بود و بابا گلاب عصا می زد و سوی او پیش می آمد:

— دیگر نیت کردم راه بیفتم بروم طرف دشت. هر چقدر سخت باشد در این

آفتاب، بهتر است از این تنهایی، از صبح دارم می‌گردم میان کوچه‌ها، حتی یک نفر را هم به سلام و علیک نیافته‌ام. انگار که آدمها را با انبر ورچیده‌اند. این غرشمال‌ها هم توبره و اولوقی‌هاشان را ورداشته‌اند و رفته‌اند به دشت! شکر! باباگلاب اکنون نزدیک پوزه خر ماه‌درویش ایستاده بود.

— لابد شنیده‌ای که امشب روضه‌خوانی‌ست به خانه بندار. روضه‌خوانی از طرف آلاچاقی؛ ملتفت هستی؟ خود بابقلی بندار رفته به مغیثه که روضه‌خوان بی‌آورد. چون که روز اول درو دشت است؛ برای این لابد ... خوب، باز هم خودش کار خیر است. هر وقتی که بنده خدا رو به درگاه احدیت برود، خداوند او را ناامید برنمی‌گرداند. هیچوقت. لابد آلاچاقی هم یک دم به فکر خالقش افتاده و می‌خواهد میان این همه گناه دنیوی، یک اندازه‌ای هم ثواب اخروی برای خودش ذخیره کند. خوب است، خوب است ... اما خدا را خوش نمی‌آید که دست امثال من و تو را از این فیض محروم کند. بالاخره من هم می‌توانم یک دهن مصیبت بخوانم، تو هم که مشغله‌ات همین مصیبت‌خوانی بوده، از سید تلفنچی مان هم این کار ساخته است. یک مجلس روضه خواندن. خوب البت صلاح مملکت خویش، خسروان دانند! اما این حرف از قدیم مانده که: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اما خوب ... ما گلابه نداریم. حالا چرا همین جور آن بالا نشسته‌ای و لبهایت را میم گرفته‌ای، سید؟ سرش را برگردان برویم میان دشت. خرت هم که الحمدلله چهار ستونش درست است. راهش بینداز برویم، دیگر! هم فال است و هم تماشا. می‌خواهی برویم یک چادرشب برداریم، اولوقی کنیم روی خرت تا بتوانی چاربغل گندمی که فیض می‌گیری جا بدهی میان اولوقی، ها؟ چرا همین جور مانده‌ای؟ ها؟! ماه‌درویش گفت:

— گدایی کردن هم از یادم رفته، باباگلاب!

— چی؟! گدایی کردن؟ این حق توست، این سهم جدّ توست، سیدجان! هم سید اولاد پیغمبری، هم اینکه دیگر دستت از هر کاری کوتاه شده، هم اینکه علیل و زمینگیری. بر دیگران واجب است که به تو فیض برسانند. این تکلیف خدایی‌ست. آن هم در همه سال و ماهی!

ماه‌درویش به تأکید گفت:

— ملتفت نشدی، بابا؟ من فراموش کرده‌ام، کارم را از یاد برده‌ام!

بابا گلاب گردن خر را گردانید و با پرخاشی دوستانه گفت:

— این چه حرفیست که می‌زنی؟ همچو کاری را کی می‌تواند فراموش کند؟ هنر

چیزیست که نه گم می‌شود و نه دزد آن را می‌تواند بدزدد؛ این حرف را از قدیم گفته‌اند!

ماه‌درویش ایستادگی نکرد و گذاشت تا خرش به راهی که بابا گلاب آن را می

می‌کرد، برود. از قلعه که بدر می‌رفتند، صدای مسخ شده بابای قدیر، بیشتر دور و گم می‌شد:

— دوپشته زوروش نمی‌رسد، خرت؟ نه؟

ماه‌درویش به بابا گلاب روی گردانید و گفت:

— نه که خر زوروش نرسد، اما این کتف و کمر خودم ... نباید به جایی بگیرند؛

فغانم بلند می‌شود هنوز.

از مالرو تپه شخصی، خری با بار گندم و مردی ریزه‌اندام در پس پاهای خر، کله‌پا

کرده بودند و سوی قلعه می‌آمدند. بابا گلاب چشمهایش را تنگ کرد، نگاه دشوار به

خر و مرد دوخت و تا بیایند و بگذارند به مرد «خداقوت» داد. پاسخی اما شنیده نشد.

بابا گلاب که هنوز نگاه به رد رفته مرد داشت، به حیرت در ماه‌درویش نگریست و

پرسید:

— عبدالحسین مورچه بود؛ نبود؟!

— چرا ... به نظرم!

بابا گلاب بار دیگر روی به رد رفته مرد گردانید و با خود انگار، گفت:

— هی خدا انصافت بدهد، مرد! ... از تکلم هم مضایقه می‌کند. لال بشود زبانی

که جواب سلام مصلحانه را نمی‌دهد! پیغمبر اسلام صلی الله و علیه و آله، پیش سلام

بود همیشه، خانه خراب!

— به دل مگیر بابا گلاب، به دل مگیر! شاید نشنیده باشد!

بابا گلاب به گلایه گفت:

— این نیست ... نه؛ این نیست سیدجان. آدم خسیس، زبانش هم خسیس است.

تا امروز زبان تو طعم یک لقمه از نان این مرد را چشیده؟ نه! من هم که عمری ست در

این قلعه چمن زندگانی می‌کنم، رنگ سفرهٔ این مرد را ندیده‌ام. شکر خدا، خودش هم گنجشک‌روزی است. از آن آدمهایی است که وقت مرگشان همسایه‌هایش ملتفت می‌شوند که همچو کسی پشت دیوارشان زندگانی می‌کرده. آدم این قدر ناخن خشک و از خود به‌رم خدا نیافریده هنوز. ترسو و از خود راضی! می‌ترسد که مبادا یک وقتی اتفاقاً دست کور بنده‌خدایی را بگیرد و از لب چاه بگذراندش. تو نشناخته‌ایش! همین قدر بگویم که گاهی ماهها می‌گذرد و کسی او را نمی‌بیند. نه کسی می‌بیندش و نه کسی صدایش را می‌شنود. در خانه‌اش همیشه بسته است. مباحثش اینست که یک قوم و خویشی دوری، آن هم از طریق زنش، با آلاچاقی دارد. همین است که هر زمان آلاچاقی پیدایش بشود، مورچه را می‌بینی که از خانه‌اش بیرون می‌خیزد و می‌رود تا دست آقا را بیسود. اما حسابش جور در نمی‌آید. آن تملق‌ها و خنده‌های قباسوخته‌اش هم نمی‌توانند نجاتش بدهند. عاقبت، یک روز هم که از عمر مورچه باقی مانده باشد، آلاچاقی آن یک لقمه زمین را از چنگ او بیرون می‌کشد. آخر، زمینش تنگ زمینهای آقا است. خدا یک گندم مهر به دل همچو آدمهایی بیندازد پیش از آنکه سرشان را بگذارند روی سنگ لحد. سنگ خدا نفعش به دیگران می‌رسد و این آدمها نمی‌رسد. آخر آدمیزاد میان قبرستان هم که راه برود، به سنگ قبرها نگاه می‌کند و ذکری می‌خواند؛ اما این مرد ... لعنت خدا ... نه؛ غیبتش نباشد ... سی سال است، سی سال هم بیشتر است که از دامادی‌اش می‌گذرد؛ اما هنوز که هنوز است وقتی که عید به عید می‌خواهد برود به شهر دست‌بوسی آلاچاقی، همان قبا - نظامی شب دامادی‌اش را از بقچه در می‌آورد و برش می‌کند؛ انگار نه انگار که بیشتر از سی سال بر این ریخته گذشته است! اما یقین دارم که اگر بال قبایش را بگیري و یک گند بزنی، مثل کاغذ جر می‌خورد. دیدیش که! اطمینان نمی‌کند گندمش را میان دشت، خرمن کند. دلش روا نمی‌دارد که چارتا مورچه نیم من بارش را به دندان بگیرند و ذخیرهٔ زمستان‌شان به لانه‌هاشان ببرند. گندم را می‌کشاند به خانه‌اش، همان‌جا خرمن می‌کند، می‌کوبد و باد می‌دهد تا مبادا یک پرکاهش را باد ببرد. زمینش هم شکر خدا، کنار دشت آقای آلاچاقی، به سر کچل می‌ماند. انگار که خاک و بارش برکت ندارد؛ اصلاً. خداوند هم یک پسر به‌اش داده که به گورزادها می‌ماند. آه ... هم اندازهٔ یکی از خصیتین خر تو!

ماه‌درویش که پنداری گوش به گفتار باباگلاب نداشته بود، بی‌هوا پرسید:

— از پدرزن پهلوان بلخی چه خبری داری، باباگلاب؟

باباگلاب که انگار زنجیره خیالش پاره شده بود، ناگهان سر بالا آورد و به

ماه‌درویش نگرست و پرسید:

— خبر؟ از پدرزن بلخی؟! ... از کجا به فکر او افتادی یکباره؟ ... نه، نمی‌دانم چند

گاه است که ندیده‌امش. نه؛ به یادم انداختیش! ... در جوانی با هم رفیق بودیم. سال

قحطی ... سال و بایی ... آن زمانها خیلی قلعماق و کاری بود. چارستون بدنش درست

بود. اینجا ... کنار همین کال، بالاترک، خیلی بالاترک، من و او با لقمان بیش از نصف

مردم قلعه‌چمن را گور و کفن کردیم. آنجا، پای کتل غلامو، بیخ کال.

بر بالای تپه، ماه‌درویش چارپای خود را نگاه داشت. دشت گندم، اینک در نگاه

بود؛ مالا مال خفته به زیر آسمان تموز، یکسر مانند پنجه خورشید.

باباگلاب گفت:

— ... می‌خواستم چیزی به خود تو بگویم، ماه‌درویش. گوش با من داری؟

— ها ... بگو!

باباگلاب گفت:

— من تو را به جای فرزند خودم می‌دانم. من به جای پدر شماها هستم. تو ... و

شیرو من می‌خواستم بابت خودت و شیرو با تو گفتگو کنم. گوش با من داری؟

— نه ... نه!

— ها؟! —

ماه‌درویش بی‌سخن مانده و به خود بود:

«چرا آمدم؟!»

دشت و گندم و آفتاب و مردم. خشاخش خشک گندمزار، آواهای دشت،

تکاپوی مردم، آسمان و خاک و گرما در هم می‌شدند، همدیگر را می‌شکستند و از هم

برمی‌گذشتند و از این همه هیاهوی گنگی در گوشهای ماه‌درویش می‌ریختند و در

نگاهش موج برمی‌داشتند و به نشانه‌هایی گنگ و بی‌نشان بدل می‌شدند و گره در گره

انگار بر گلوی ماه‌درویش فشار می‌آوردند.

زردنای دلپذیر گندمزار، موج موج ملایم بال دشت که زمش گله گله خرگوشان

را می‌نمود، مردم کار و دشت - زنان و مردان و کودکان - چارپایان یله بر نه‌رد
 نودرویده، خرمنی که به بلندی یک کمر برآمده بود، آسمان زلال فراسوی دشت که تا
 دورها از فراز کوه دوبراران برمی‌گذشت، در چشم و در نظر ماه‌درویش، انگار وهم
 بودند. انگار گمان بودند و باز تاب این همه، جز فشار بر خاطر ماه‌درویش، هیچ نبود:
 «چرا به دشت آمدم؟!»

اندیشیدن به اندیشیدن دیگران؛ ترسیدن از اندیشیدن دیگران در بارهٔ تو؛ این حد
 بی‌خودی است. که تو در خود چندان جلف و سبک شده‌ای که بیم داری از اینکه
 دیگران چگونه به تو خواهند اندیشید، هم از این رو هیجت در اندیشه نیست جز اینکه
 به طبع دل دیگران خود را برقصانی و بچرخانی. پس بی‌خود شده‌ای. از آنکه نقطهٔ
 اطمینان در خود را گم کرده‌ای، از دست بداده‌ای و به اسارت داورای‌های این و آن در
 آمده‌ای. بدین هنگام دیگر تو نیستی که با دیگران روزگار می‌گذرانی به سانی که دیگران
 با تو؛ بلکه این تصور ترس زدهٔ حضور دیگران است در تو که تو را از تو باز ستانده
 است. و این تو نیستی دیگر که گام برمی‌داری و سلام می‌گویی؛ بل این یک‌گره گناه
 است که در هر گام و هر کلام استمالت می‌جوید به تبرّای خود از نگاه داورای دیگران،
 که این داوران را تو خود از بهر خود تراشیده‌ای به برائت خود از گمان گناه. و این
 بیماری تمام بی‌ریشگان است به هنگام بی‌کسی؛ که این بی‌کسی صدچندان عریان‌تر
 می‌نماید آن‌دم که دست تو از هرگونه کاری کوتاه شده است. اگر دستت به دستهٔ
 منگال می‌بود همین دم، مجالی نمی‌داشتی به بیم داشتن از نگاه و نظر دیگران. که خود
 مبرا می‌بودی از هر گناه و هر وهن. آن اتصال و وصل، آن ربط پوست و ناخن و
 گوشت و تو با خاک و با کار، تظہیر می‌نمود تو را دست کم در اندیشهٔ تو. اکنون اما
 عجیب و غریب می‌نمایی، از آنکه عجیب و غریب هستی! در هیچ نقطه‌ای ربط و
 اتصال نداری، پس زاید بر زمینی ایستاده‌ای. زاید بر زمین ایستاده‌ای و زاید هم
 می‌نمایی. پس بیم داورای دیگران می‌فرسایدت، از آنکه دادهٔ این داورای از پیش
 روشن است. تو محکوم می‌ای. اینست اگر از نگاه و گوئی دیگران می‌هراسی و حتی لب -
 جنبانیدن دو تن را با همدیگر در بابی دیگر، تاب نمی‌توانی آورد؛ از آنکه گمان
 می‌بری سخن از تو می‌گویند، که غیبت تو می‌کنند، که پیرامون بود و نبود تو بد
 می‌گویند و این، حدّ بی‌خودیست؛ حدّ بی‌خودی.

— من می‌روم بابا گلاب؛ من می‌روم!

— ها؟! ... ماه درویش!

جوابی نبود. ماه درویش روی از دشت و بابا گلاب برگردانیده، شیب تپه را سوی آفتاب فروشدان پایین می‌رفت هم بدان آهنگ که آمده بود، در نگاه بهت‌زده بابا گلاب.

— او ... ماه درویش نبود که کمانه کرد و از آن طرف رفت بابا گلاب؟

از راه کلاته کال، نقی مزار شیب تپه را با ماده گاوش بالا آمد و نگاه به رد ماه درویش، کنار بابا گلاب ایستاد و ادامه داد:

— دشت گندم این دست است، درویش از آن دست می‌رود؛ تعجبی است!

بابا گلاب، بی سر جواب، روی از رد رفته ماه درویش برگردانید و به راه دشت گندم قدم برداشت. نقی مزار هم پایه پای بابا گلاب، براه شد و شاخبند گاوش را به دنبال کشید. بابا گلاب عصا می‌زد و زیر لب با خود گویه می‌کرد و می‌رفت؛ بس گاه قدم سست می‌کرد، به رد رفته وامی‌نگریست و باز رفتن از سر می‌گرفت.

— می‌گویند امشب روضه خوانی است به قلعه تان، بابا گلاب؟

بابا گلاب کوتاه گفت:

— ها بله، بابام؛ ها بله.

— از طرف آلاچاقی؟

— ها بله، بابام؛ می‌خواستی از طرف کی باشد؟

— عجب ندارم؛ اصلاً. باید بارگناهش را سبک کند، او. هه! یک پاره زمین من را مثل موش جویده و دارد می‌بلعدش. کاش چشم و چارت بجا می‌بود و می‌برد مت سر زمین تا می‌دید. اصلاً سفره زمین کج و پاره شده؛ از قواره در رفته. این سالار - رزاق جواب خدا را چی می‌خواهد بدهد در آن دنیا؟ هر سال که رعیتها می‌آیند دشت فلق را شخم بزنند، یک باریکه پیش می‌آیند میان زمین من. رزق من را خدا می‌دهد، اما این زمین هم وسیله رزق من است بابا گلاب؛ رزق وسیله می‌خواهد. آلاچاقی این وسیله را می‌خواهد از من بستاند. خدا را خوش می‌آید؟!

بابا گلاب به مرد همدندان خود وانگریست. و گفت:

— به من چرا می‌گویی این حرفها را؟ به خودشان چرا نمی‌گویی؟!

— می‌ترسم بابا گلاب؛ می‌ترسم.

بابا گلاب گفت:

— حالا که می ترسی، حرف از یک چیز دیگری بزن. من بدجوری دلواپس این سید شده‌ام. خوب، ... هنوز هم در کلاته کال زندگانی می کنی؟ چند خانوار جمعیت دارد حالا؟ آن سالها که بیش از سه خانوار نداشت!

— حالا شده پنج خانوار!

— خوب، ... چکار داری از این طرفها؟

نقی مزار به گاوش اشاره کرد، شاخبندش را پیش کشید و گفت:

— می برم نرد بجزانمش؛ آخر یک کلاته است و همین ماده گاوا!

در نخستین خویر دروشده، نقی مزار گاوش را به چرا واداشت و بابا گلاب از او گذشت و عضازنان سوی دروگران رفت.

— ماه درویش چرا واگشت، بابا گلاب؟

تاجعلی پشته کش، حلقه ریسمان بر تخت پشت، از خرمن باز می گشت و از کنار شانه بابا گلاب چنان تند گذشت که اگر هم بابا گلاب قصد پاسخ به او را می داشت، شاید معطل شنیدن جواب پرتش خود نمی شد؛ که این مرد ریزنقش گویی فنر در زانوان داشت و چون هر سال و همیشه تیز و قیراق و براه و پاکیزه، کار خود به انجام می رسانید؛ بی آنکه در میان کار، لبهای نازکش را مگر به نیاز، از هم به کلامی بگشاید. تاجعلی پشته کش، سر و گوش و پشت و بغلها غچ عرق، آهوی تیزپایی را مانند، پشته گندم را که راست بر پشت کرده بود به خرمن می رسانید و هم بدان تیزی و شتاب به پشت درو باز می گشت، ریسمان خود به سالار می سپرد و پای پشته تازه‌ای که مهیا شده بود، زانو در زمین می کوفت تا سالار رزاق و شیدا، پشته را بر پشت او سوار کنند و او با چم و شیوه خود به نرمی زانو و کمر راست کند و از آن پس تیز و چابک، راه خرمن در پیش بگیرد، بار به منزل برساند و بازگردد پیش از معطل ماندن پشته مهیاشده، بر زمین.

— خدا قوتت بدهد، تاجعلی؛ خدا قوت!

— عمرت زیاد، بابا گلاب؛ عمرت زیاد. ماه درویش واگشت و رفت، بابا گلاب؛

همو خودش نبود که همراهت بود؟

— چرا ... چرا ... باباجان، چرا ...

تاجعلی باز دور شده بود و صدای باباگلاب به گوش او نمی توانست برسد؛ اگر هم قصد می داشت که حال و واقعه را حکایت کند.

مانده به دروگران و خویری که خوشه چینان در آن به سان بیله ای مرغ به چرخ و چیدن بودند، کنار ذیوارک خرابه ای مانده از آلونک قدیمی، باباگلاب ایستاد به تازه - کردن نفس خود، در حالی که همچنان به خواندن ذکر و دعای می جنبانید و نگاه به دشت درو داشت. نزدیک پاهای باباگلاب، در سایه دیوارک خرابه، قدیر کربلایی خداداد نشسته و قلاب پنجه ها به دور زانوها انداخته بود و چشمهای درشت پرسیقدی اش به سرخی می زد. بایتی اش، مثل یک تکه آهن شکسته، کنار دستش افتاده بود و او چنان که انگار با خود و در خود سخن می گفت، دم به دم آرواره ها را بر هم می فشرد و بی اختیار، لب می جنبانید و ناگهان تف بر خاک می پراشید.

قدیر گویی ملتفت حضور باباگلاب نشده بود و یا اگر او را حس کرده بود، چندان و چنان به خود مشغول و گرفتار آمیخته های درون خود بود که پیرمرد را به دیده نمی خواست بگیرد. بس می خواست که در پناه دیوار خرابه، پوشیده و پنهان از نگاه کارورزان صحرا، دروگران و خوشه چینان بماند تا کار و اندیشه با خود یکسره کند. هم این بود اگر به محض التفات باباگلاب به او، پیش از آنکه پیرمرد لب به حالپرسی و دلجویی بگشاید، قدیر کربلایی خداداد پرخاشی پنهان در کلام، او را گفت:

— دروگرها آنجایند!

باباگلاب پنداری ترسیده باشد، یگه خورد و تند روی و گام از قدیر برگردانید و راه، سوی دروگران کشید. تاجعلی پشته کش یک بار دیگر از برابر باباگلاب، هموار و تیز گذشت و باباگلاب یک بار دیگر به او خداقوت داد و از شیب زاله خویر بالا رفت و روی زاله درنگ کرد به تماشای دشت خاموش گندم و بیله ماکیان چرنده که چیدن خوشه ها را از شیار خاک و بن خار، بس چالاک و چیره دست می نمودند:

«آی برکت ... آی برکت ... چه قدر و منزلتی دارد این برکت. آدمها را زنده کرده

است. بین ... بین!»

گویه با خود، باباگلاب دست به بند توبه خالی خود برد و آن را بر شیار شانه جابه جا کرد و اندیشید به خر و خورجینی که اگرش می بود، سهم خود توانستی از

دشت به خانه برد:

«هر کس رزق و روزی خودش را می برد، اما رزق وسیله می خواهد؛ وسیله می خواهد! ماه درویش اگر آمده بود، می توانستیم شریک بشویم.»

— پس چرا رفیق همراهت واگشت، بابا گلاب؟!

— چکارش کنم باباجان؛ این جور خواست!

منگال و بایتی مردان درو، افتاده بر خاک، به زیر آفتاب می درخشیدند و دروگران به ناشتا نشسته بودند؛ جریدن لقمه‌ای نان و کبه و پیاله‌ای چای. به دور هم، اما هر یک دست به نان و به سفره خود. بس کتری چای بود که یکی و یکجا بود و نه حتی سفره قند؛ که هر کس قند و مویز خود جداگانه داشت در کنج جیب یا بر گره دستمال نان..

— چرا نمی نشینی، بابا گلاب؟ بسم الله!

بابا گلاب سر زاله نشست و گفت:

— گوارای وجود؛ گوارای وجود!

بابا گلاب اگر چه در میان مردان دروگر نشسته بود؛ اما دل و نگاهش در میان خوشه چینان و خوشه‌ها بود و به دیدن هر دست که خوشه‌ای از خاک برمی گرفت، حسی از دریغ در قلب پیرمرد موج برمی داشت که سهم او را نیز آن دستها از خاک برداشته و درون پیشلاو خود می ریختند. حسی از دریغ و دریغ از ناتوانی دستان و زانوان و سوی چشمها، که برابری نمی توانستند کرد با آن پنجه‌های حریص و پاهای چابک و مشتاق، و پیرمرد راهی دیگر می باید جست و بهانه‌ای دیگر می باید یافت تا بدان بتواند با توبره پر از خوشه‌های گندم به خانه باز گردد؛ و آن راه و بهانه دستی بود تا به کمک سالار رزاق بگیرد، اگر پسرهای بندار مانع نمی شدند.

بابا گلاب به اصلان بندار که برکنار از گورد دروگران نشسته و نگاه به خوشه چینان

داشت، روی توگردانید و گفت:

— امشب ان شاء الله روضه خوانی ست به خانه تان، اصلان خان، ها؟

اصلان بی آنکه نگاه به بابا گلاب برگرداند و گفت او را شنیده ندارد، باینگ به

سوی خوشه چینان برآورد:

— آهای ... آهای ... کجا ورمی جنبانی و خودت را می جنبانی بیخ دسته‌های

گندم، لالا؟! یکباره بیا منگال وردار و برای خودت درو کن دیگر! اِه ... خودش را با مال مردم غریبه نمی داند! ... تو کجا می چرند چشمنهایت، شیدا؟ جلوش را بگیر!

شیدا با آنکه همیار سالاررزاق، بغل بغل گندم در پشته می چید، اما بیشتر می بایست چشم پاییدن به خوشه چینان می داشت تا پا از قلمرو خود پیش نگذارند و ناخن نزنند به دسته های گندم دروشده و حتی خوشه های هنوز بر ساقه های دروشده. این بود که هر از گاه انگار سار می تارناید به باد و بال دادن دستها:

— خانه خمیر، یک گندم انصاف داشته باش!

اما لالا، به عیان و به عمد انگار وانمود می کرد که انصاف نمی خواهد داشته باشد. بی پروا و بس آشکار از قلمرو معمول پایش می گذاشت و در هر مجالی دسته ای خوشه را از ساقه سرکن می کرد و درون پیشلاو خود که پر و برآمده بود، می خوندناید و باز بدان قصد کمین می کرد، اگر چه در چشم پوشی خموشانه شیدا، سالاررزاق می غرید:

— خدا دیوانات کند زن که حرام و حلال سرت نمی شود!

— حرام و حلال؟ او هوک! حرام و حلال چه جور چیزهایی هستند، کربلایی؟! — چی به تو بگویم، من؟ تو که شرم و حیا را چسبانده ای کف پایت و دین و ایمانت را هم بسته ای به کمربت، گفتگو نداری دیگر!

— به عروس و دخترهای خودت چرا نگاه نمی کنی، سالار؟ غروب که شد بگو بیایند پیشلاوهای مان را با هم تاخت بزنیم! خوبت شد؟! —

بابا گلاب خود را به میانه کشانید و بیخ گوش سالاررزاق، بیخ بیخ کرد:

— کارش مداشته باش، کربلایی! زبان و تکلمش را ورنمی خورد خودش! کارش مدار؛ نمی شناسیش؟

لالا برافروخته بود و انگار حریف دعوا می طلبید و چون تا این دم حریف — آنکه او می جستش — نیافته بود، پس یگه نازی می کرد و بی رقیب و بی مانع بر هر کجا می چمید و نیروی نهفته را با هجوم و تطاول خوشه های گندم — از آنکه بر زمین ریخته و حلال قلمداد می شد، و از آنکه دست شده یا به بار بود و پس حرام قلمداد شده بود — بروز می داد و در این کار آشکارا عرض اندام می کرد و کس به مقابله می طلبید؛ تا جایی و روزنی در این میان مگر بیابد به رویاروشدن دختر غرشمال که

اینک از بیخ دست نرگس، دختر پهلوان بلخی دمی دور نمی‌شد و بس خاموش و خف می‌نمود؛ که این دم برنیاوردن او دو پهللو داشت. یک اینکه خود را از شیدا پنهان کند، و دیگر اینکه خود را از شر لالا دور و در امان بدارد. اما لالا بدین خموشی که دختر غرشمال گزیده بود، خاموش و قرار نمی‌توانست گرفت و در هر مجالی زهر زبان برون می‌ریخت:

— دسته دسته خوشه می‌خوندانند میان پیشلاو غربتی‌ها و چشم هیچکس نمی‌بیند، حرام و جلالی‌اش را کسی سبک سنگین نمی‌کند؛ اما به ما که می‌رسد همه می‌شوند مجتهد خدا! ... مثل همان کولی‌ها باشم اگر بگذارم گندم این خوشه‌ها از گلویشان پایین برود! ... چه چشمک و سرچشمکی به هم می‌زنند! خوب، خوششان باشد! اما هر خنده‌ای، گریه‌ای هم به دنیال دارد! ... مردهایشان خر و خورجین‌شان را برداشته‌اند و به گدایی افتاده‌اند دور دشته‌ها؛ دخترشان را وا گذاشته‌اند اینجا! خوش غیرت‌ها!

این همه اما بهانه بود که لالا را به غرش وا می‌داشت؛ یا — بهتر آنکه گفته شود — مانع فروکش غرشتهای پنهان و آشکار لالا بود. آنچه زن را بر آتش گذاشته بود اینکه او به غریزه و شم زنانه خود درمی‌یافت که شیدا، سرزندگی و نیروی خود را در این روز و در این دشت و در این کار، نه از او که لالا بود، بل از دختر غرشمال می‌گرفت؛ از نبات. و گذاش این گمان خود را، لالا بر نمی‌توانست تابید و جرعه بخل می‌رفت تا در او خرمنی از آتش کینه برافروزد:

«دم حجله می‌کشمش! همین امروز!»

زنگ صدای خود در گوش، زفت تا خوشه‌های پیشلاو را میان چادرشب چهارخانه‌اش، کنار زاله خویر خالی کند. چنین کرد و به اصلان که همچنان بر جای نشسته بود، غرید:

— عربده می‌کشی برای خودت؟! به چند تا کار، کار داری تو؟! ... بی‌خود سنگ و ترازوی دکانت را با خودت نیاورده‌ای به اینجا! ... خانه خراب پاچه ورمالیده، تو دیگر چه غصه‌ای داری؟ این خوشه‌ها، وقتی که گندم بشوند و آرد بشوند، باز هم سر از دکان تو درمی‌آورند که!

— با کی هستی که همین جور داری دُر فشان می‌کنی؟!

لالا نه انگار چیزی شنیده است، پیشلاو خالی کرد و کمانه سوی خویر و میان دیگر خوشه چینان، دنباله سخن خود گفت:

— یکی دو تاده تا چاه که دور و بر ما نکنده اید، شما! چه غم دارید؟! از هر طرف که برویم می افتیم میان یکی از این چاههای خودتان!

تاجعلی پشته کش، باز گشته از آخرین کش، پای زاله و نزدیک زاتوهای اصلان بر خاک نشست و درگشودن دستمال نان خود، عرق به ساعد از پیشانی پاک کرد و گفت:

— چقدر خار و کلخج دارد امسال این گندمها! کی سوزن آورده با خودش؟ ... بیا زن؛ بیا کمک کن این خار را در بیاوریم!

دایی قدیر سنجاق قفلی خود را از دهان جیب جلیقه اش باز کرد و به دست تاجعلی پشته کش داد و گفت:

— برش گردان به خودم، باز!

تاجعلی سنجاق از دایی قدیر ستاند و دل انگشت به آب دهان شست و به جستجوی خار، نوک سوزن را به زیر پوست چغفر دوانید و گوش به حرف و سخنهای دروگران، که می نمود پیشینه دارد، تیز کرد. اصلان که انگار تا این دم از کار روسنید بیرون آمده و شان به شانۀ دیگران درو را پیش برده بود، قدرت و غروری که حق خود می دانست در لحن، گفت:

— تو داوخواه شدی که قدیر را به درو بزیم ما، پهلوان. و گرنه هم بابای من می دانست و هم همه اهل قلعه چمن این را می دانستند که قدیر کربلایی خداداد کون کار ندارد. کسی هم که نتواند هم بکشد و پایه پا درو کند، مایۀ لنگی کار است.

دایی قدیر لبهایش را میم گرفت و پی حرف اصلان نرم گفت:

— هر که سهم برابر می خواهد، باید کار برابر هم بتواند تحویل بدهد!

اصلان به تعرض، حرف خود را دنبال کرد:

— مغز خر نخورده اند دیگران که مزد زحمتکشی شان را بدهند کسی مثل قدیر

کربلایی خداداد بخورد! برای چی؟ علیل است یا مستحق؟

دایی قدیر هم بدان نرمش و دقت، گفت:

— نقل خیرات هم اگر باشد، ما خودمان آن قدر مزدبدر نیستیم که بتوانیم جور

دیگران را هم بکشیم.

در سکوتی که افتاد، دایی قدیر خود ادامه داد:

— نکارگی هم فخر نیست، پهلوان!

بلخی خاموش مانده بود و یله بر آرنج، تن بر شیب زاله لمainedه بود و پنجه در خاکدانه‌های تُرد و پوک، سر مشغول داشته بود. عبدالحمید قاتمه و دلاور نیز خاموش بودند و گوش به زنگ اینکه از این گفتگوی چه بیرون آید، چشم و نگاه به دهان این و آن داشتند. آن دو به سبب احساس غربتی که در جمع داشتند و خود را بیگانه می‌دیدند، دل آن نمی‌یافتند تا باطن خود را بروز دهند. گرچه بر ایشان یقین شده بود که قدیر کربلایی خداداد مرد درو نیست و با آن بایتی بدخوابش به غیر اینکه گندم را نغله و نابود کند، کاری از دستش ساخته نیست.

— تو نگاه کن به ردی که او درو می‌کند! مثل باد خزان خوشه می‌ریزد!

خوشه چین‌ها سر و دست می‌شکنند تا بتوانند از رد قدیر خوشه ورچینند!

براتعلی سالار به اصلان بندار گوش داد و باز سر فرو افکند و همچنان که پیش از این بود — خاموش — ماند. او هم از آغاز گفتگو، خود را کنار کشیده و خاموش گرفته بود. نه به خوی پدر، از سر حزم و احتیاط؛ بل از آنکه دهقان بود و هم دروگر و حال که خود سر به دو آخور داشت، نمی‌خواست باعث قطع نان دیگری بشود. دیگر اینکه خبر از نظر بلخی داشت که می‌خواست قدیر کربلایی خداداد به کار زده بشود و در این راه بی‌تلاش نمانده بود. پس، براتعلی دورتر از دیگران، به قرینه اصلان بندار، روی زاله نشسته بود و به همان حد که اصلان زبان تعرض دراز می‌داشت، براتعلی سالار نگاه خاموش و منتظر را زبان و لب فرو بسته بود و هر از گاهی دم منگالش را با پشت تیغه چاقویش صیقل می‌داد.

— بتا به این باشد، من سر و امی زرم از درو! به بابام هم می‌گویم عین حقیقت را!

پشت حرف اصلان، دایی قدیر لب و ورچید و نرم گفت:

— من هم به همچنین!

بلخی، همچنان تکیه بر آرنج و یله بر خاک شیب زاله، از زیر ابروان خنجری‌اش به دایی قدیر نگرست و دمی در او خیره ماند. دایی قدیر نگاه دزدید و روی گردانید و دست به برگرفتن بایتی خود از خاک، پیش برد. بلخی، نه نگاه به کسی معین، گفت:

— من منگالم را با بایتی قدیر عوض می‌کنم؛ این درد شما را دوا می‌کند؟!!

اصلان بندار، بی آنکه به چشمهای بلخی نگاه کند، روی به طرف او گردانید و گفت:

۰- نقل بایتی و منگال نیست، پهلوان. نقل غیرت و بازوی مرد است!

بلخی به جواب، هیچ نگفت. آشکار بود که اصلان بندار قصد و نیت خود یکسره کرده است و آنچه بدین صراحت بروز می دهد، نشان از دشمنی و کینه‌ای ریشه دار دارد که پسر بندار نمی خواهد در هیچ آن پوشیده بداردش. کینه‌ای که اگر چه به ظاهر ساده می نمود، اما در باطن چنان نبود و ریشه در دوشی و خصومت دو خانوار سرشناس قلعه چمن داشت و می رفت تا به نابودی یکی از آن دو منجر بشود در همان حال که می نمود جان گرفتن دیگری را این جدال در بطن خود می پروراند؛ که این چگونگی و چگونه شدن را می شد در زوزه‌های کربلایی خداداد و نعره‌های باقلی بندار حتی به عیان دید. در یک سوی جدال پدر قدیر بود، بال بریده و دست از هر چه و هر کس کوتاه شده؛ و در سوی دیگر پدر اصلان بود، بال گشاده و دست در پیوند با هر چه و هر کس؛ و دم به دم به گسترش و گسترانیدگی. از طاعنی تا کلاته کالخونی، و از کلیدر تا به سرخس و به نوغان، و از فرومد تا به نیشابور، و از مقیسه تا به شامکان و نوبهار. تکیه زده به داشته علی اکبر حاج پسند و در کار بلع هر آنچه از امانتی که پسر کلمیشی به او می سپرد از آن باج و خراج‌ها که می بست و می ستانید از دارایان املاک و آب‌ها؛ چندان که حتی می رفت تا به یاری داشته‌های گل محمد و پسر حاج پسند، مشکل بازخان افغان و جهن خان سردار را از سر راه زندگانی خود بردارد. این بود اگر اصلان بندار، با همان راه و آرمانهای پدر و نیز به همان پشتوانه، می زد تا حریف زمین خورده را به یک تپیا، به آخرین تپیا از پیش پای برکنار بیندازد:

— من پروا از کسی ندارم، پهلوان گودرز! نه! حرف آخر و اولم هم این است که قدیر خداداد مرد کار نیست. او یک عمر مفت خورده و مفت هم چریده. عادت به کار ندارد. عرق جبین نریخته. اصلاً عقیده به این ندارد که آدمیزاد باید کار بکند. هر جا ببینی اش ملتفت می شوی که دنبال لقمه مفت می دود؛ دنبال خر مرده می گردد تا نعلش را بکند. توقع داری همچو آدمی بتواند شانه به شانه من و تو درو کند؟ اصلاً این آدم در همه عمرش بایتی - منگال دستش گرفته؟! کسی همچو چیزی در او دیده؟! ابداً! اصلاً و ابداً! برای چی من یا دیگری باید نان زحمتکشی خودمان را بدهیم به

همچو آدمی بخورد؟! از کجا آمده او؟ سید است که خمس و زکات به اش تعلق بگیرد، یا اینکه ... کاری نداشته باش به اینکه دیگران - همین ها که اینجا لب از لب ورنمی دارند - حرفی ندارند که یک نفر از قبل زحمتکشی شان مفت بخورد؛ کاری به این بی حرفی شان نداشته باش، اما گوش به دل هر کدامشان که بدهی می بینی که راضی نیست حتی یک لقمه از رزق بچه هایش ببرد و بگذارد به سفره نکاره ای مثل قدیر. باورت اگر نمی شود، واپرس! تو راضی هستی، دایی!؟

- نه!

- تو چی ... دلاور؟

به جای دلاور، که او به کار بسته شده در خانه بندار شده بود، خود اصلان گفت:

- البته که راضی نیستی! ... تو چی قاتمه؟

- نه که نیستم. من آمده ام اینجا درو کنم و ده من بار برای زن و بچه ام ببرم.

نیامده ام که ...

- تو چی، براتعلی؟ تو که هم دروگری، هم رعیت؟ پسر سالار هم هستی که

بابات مشغول ذمه است اگر یک خوشه گندم به دم بایتی کسی نقله بشود!

برات سالار را، پسر بندار به ناچاری در گرفت. او نه می توانست پاسخی روشن

داشته باشد و نیز نه می توانست بی جواب بماند. اصلان بندار رگ او را میان دو

انگشت گرفته بود و براتعلی می بایست وضع خود را در این میانه روشن کند. یا

بایستد و حرف روی حرف پسر بندار بیاورد؛ و این بدان معنی می بود که تیغه رقابت

اصلان را با خود - که پنهان و نهفته مانده بود هنوز - بر خود آشکارا و تیز کند. یا

اینکه به بهای از دست دادن خود - دست کم در این دم - جانب اصلان بندار را بگیرد؛

که این در نظرش محال می نمود. در عین حال بر او روشن بود که کار قدیر از دست

رفته است و سماجت او نیز جز به لجاجت معنا نخواهد شد، و این خود بدتر. پس، از

جای برخاست به اعتراض و گفت:

- هر چه دیگران بگویند، من هم آن را قبول دارم!

اصلان با درنگی سنجیده، جسورانه چشم در چشم بلخی دوخت و گفت:

- خود تو چی، پهلوان!؟

بلخی آرنج از خاک برگرفت، تن جمع کرد و دست بر دست، خاک از دست

تکائید و گفت:

— تو آدم بی ناخنی هستی، پسر بندارا خیلی رذل و بی ناخن هستی! خوب، حالا که این جور است خودت برو به قدیر بگو هر چه می خواهی بگویی. همچو کاری فقط از خود تو ساخته است؛ یا اینکه ... از دایی داورا!

اصلان رفت تا سخنی بگوید، اما گودرز بلخی دست به دسته منگال خود برد، آن را از خاک برگرفت، قامت برافراشت و کنایه به ناکسان گفت:

— از این دم ... هر که نتواند دوش به دوش من درو کند؛ قمرساق است اگر نرود و به خانه اش نشیند!

دایی قدیر احساس کرد گوشه‌هایش زیر تابش نگاه بلخی داغ شده است و به دشواری خیزه کرد و برخاست و راه درو پیش گرفت.

بلخی، گرو گرفته از خشم نهفته در درون، خم منگال را حمایت بر شانه و کتف نهاد، بند مچ پیچ دست قلاب زد، سنگ کمر بند محکم کرد و بر بلندی زاله خویر، پاشنه گیوه‌ها ورکشید و بدان سان که سالاری راه میدان در پیش می‌گیرد، قدم به استواری سوی دم خط درو پیش برداشت و راست بر کنار میدانی از گندم که دایی به درو گرفته بود، زانو به کار خمائید و منگال بزرگ و سنگین خود به کار گرفت:

— تا هلاکتان کنم، ای ناجوانمردها!

پس، کار دست و بازو در گرفت، زیر تابش اربب آفتاب؛ میان مردان درو. قدیر دیگر نبود. شش مرد بودند، بس به قطار در پهنای یک خط و هر کدام میدانی فراخورد توان چرخ پاها بر یک نیمدایره؛ به دم داس در کار گرفته. کار و حدود کار، عیان بود. پهنای کار هر مرد هم اندازه پهنای سینه و دستها که چون دو بال گشوده شوند؛ و طول کار یکسر تا پایان دشت، خویر خویر. دایی، بلخی، دلاور، براتعلی و قائمه. که اصلان هنوز باز نیامده بود از جواب کردن قدیر. شیار کتف‌ها به عرق لیچ افتاده، خاک در عرق آمیخته با سنگینی آفتاب در تابش یکنواخت بر پشت و کتف‌ها. زن تاجعلی پشته کش، انگشت شوی به دهان برده بود و خونی را که در برکشیده شدن خار از زیر ناخن، بیرون می‌مخید، به لبها و زبان می‌مکید. بابا گلاب سر زاله ایستاده بود و نگاه نگران به ردرفته اصلان به سوی قدیر، لب به ذکر و دعا می‌جنبانید. زنان و کودکان خوشه‌چین گله به گله نشسته بودند به نسبت نزدیکی‌ها و

همدلی هاشان با هم، و خوشه های برجیده خود را کله می کردند، پیخ و پوشال به یک سو می ریختند و خوشه های کله شده را درون کیسه ها جای می دادند و دهان هایشان هم آهنگ با دستهای چابکشان می جنبید به گفت و گوی از هر دری. زن گودرز بلخی دخترهایش را - مگر نرگس - به دور خود جمع کرده بود به سامان دادن یافته - داشته هایشان، هم به یاد دادن راه و روش ورچیدن خوشه ها به چالاکی و پاکیزگی: - چشمهاتان را باز کنید. خوشه چین باید چهار تا چشم داشته باشد میان پیشانی اش. همین که خوشه از سر منگال دروگر پرید، باید آن را میان پیشلا و خودش ببیند. دیدای که مرغ چه جور دانه از میان خروار نخاله ورمی چیند. این قدر هم دنبال باباتان قطار نشوید. دروگر هر چه ناخبره تر باشد، بیشتر خوشه از سر منگالش می ریزد. پس برای چی دنبال باباتان قطار می شوید؟ می خواهید بدنامش کنید؟ که فردا بگویند بلخی برای دخترهایش خوشه می باراند؟! بیفتید دنبال دیگران. رد ناخبره ها را بگیرید. تو هم این قدر دستت را به پلکهایت نمال، صدیقه! چشمهات میان آن زیرزمین به سایه عادت کرده اند، این است که از آفتاب قریز شده اند و یک کمی کوب پیدا کرده اند. روز اول است، بعدش عادت می کنی. چیزی نیست. و از شان کن بینم. ها. یک کمی سرخ شده اند و رگهایشان ورم کرده اند.

زنان و کودکان رعیتها و آفتاب نشینها، هم بدین سان کپه کپه به دور هم گرد آمده، زبان به گفت و گوی داشتند و دستها به کار. خانوار سالار رزاق، رجب گدار، کریلایی بگردم و ... دیگران. دختر غرشمال، لنگه خود - نرگس - را یافته و سر زاله نشسته بودند در بگو و بخند. لالا با زن میرزا دلاک سر بیخ شانه هم برده بودند و پیچ پیچ می کردند. شینا قیراق و سرحال، در چشم و نگاه زنان و دختران، با گیوه های دوره چرمین و گلدوختش روی پیخ های خشک درو شده به هر بهانه ای در آمد و شد بود و شلار می داد.

اصلان از نیمه راه برگشته و کنار بابا گلاب ایستاده بود و پیرمرد را به حرف گرفته بود:

- تو سر و زبان داری بابا گلاب. ملایم حرف می زنی. یک جور می توانی به او حالی کنی که دلش نشکند. ملتفت که هستی؟ من اطمینان به حرف و زبان خودم ندارم. گاهی درشت زبان هستم. نمی خواهم حرف بالا بگیرد. گوش با من داری؟

دیگران نمی‌خواهند با او درو کنند. می‌گویند که قدیر دروگر نیست. آقا هم پیغام داده که ریخت و پاش امسال زیاد نشود. ملتفت هستی؟ من هم دروگرم، هم اینکه به جای پدرم باید مراقب دشت باشم. این شیدا که سرش با تهش بازی می‌کند مدام. قدیر گندم را حرام می‌کند. خودت هم که شاهی. حالا برو و عین حقیقت را به قدیر کربلایی خداداد بگو. خودش هم ملتفت شده که همان‌جا ماندگار شده و جا خوش کرده. شاید هم خویش برده. باشد! برو ... برو بیستم چه می‌کنی!

بابا گلاب پای رفتن، انگار نداشت. باز هم دمی درنگ کرد و گفت:

— خدا را خوش نمی‌آید، اصلان‌خان. او هم جوان است، رویش را نباید به آتش داد. دلش می‌شکند؛ خدا را خوش نمی‌آید!

اصلان روی برگردانید و گفت:

— دیگر با خودت. اگر نتوانستی راهش بیندازی دیگر وامگرده؛ حالا ... خود

دانی!

بابا گلاب دمی دیگر پایه پا کرد و سپس، پیش از آنکه اصلان بندار از او دور شود؛ گفت:

— می‌روم؛ می‌روم اصلان‌خان. خدا خودش این جور می‌خواهد. می‌روم و حالی‌اش می‌کنم. اینه ... رفتم! ... رفتم!

کار درو به عمق دشت پیش رفته بود. اصلان به کار پیوست تا تخته گندم پیش روی بدرود و خود را به کنار شانه مردان درو برساند. بلخی دست آرام داشت و سوی خرابه دیواری که قدیر در پناه آن چمباتمه زده بود نگرست و بابا گلاب را دید که عصازنان به دیوار خرابه نزدیک می‌شود. دایی قدیر کنار دست بلخی، اندکی واپس، دست در درو داشت و چنان وانمود می‌کرد که کاری بدین کارها ندارد. اما این دروغ و دورویی خود از هر که می‌توانست پنهان بدارد، از چشم گودرز بلخی نمی‌توانست. پس، تا دسته بر دسته گندم بگذارد، نگاه پرآتش بلخی را به روی گوش و گردن خود حس کرد و در واگشت، از آن چشمها نتوانست روی پنهان کند و به ناچار پرسید:

— ها! چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

بلخی گفت:

— قدیر هم اگر یک لقمه نان از این دشت می‌برد، چیزی از من و تو کم نمی‌شود؛

داورا!

دایی به کار پیچید و گفت:

- رزق هر بنده‌ای به دست خداست، پهلوان! من سگ کی باشم؟

بلخی دهان به دهان دایی نگذاشت، اما خاموش نیز نتوانست بماند. پس بی مخاطب معینی فرید:

- ما را مثل عقرب بار آورده‌اند؛ مثل عقرب! ما مردم صبح که سر از بالین ورمی داریم تا شب که سر مرگمان را می‌گذاریم، مدام همدیگر را می‌گزیم. بخیلیم؛ بخیل! خوشمان می‌آید که سر راه دیگران سنگ بیندازیم؛ خوشمان می‌آید که دیگران را خوار و فلج بینیم. اگر دیگری یک لقمه نان داشته باشد که سق بزند، مثل این است که گوشت تن ما را می‌جود. تنگ‌نظریم، ما مردم. تنگ‌نظر و بخیل. بخیل و بدخواه. وقتی می‌بینیم دیگری سرگرسنه زمین می‌گذارد، انگار خیال ما راحت‌تر است. وقتی می‌بینیم کسی محتاج است، اگر هم به او کمک کنیم، باز هم مایه‌ی خاطر جمع می‌ماند. انگار که از سر پا بودن همدیگر بیم داریم! نمی‌دانم؛ نمی‌دانم چرا این جور یار آمده‌ایم، ما مردم! انگار که درد خودمان را با مرگ دیگران می‌توانیم علاج کنیم، ما! آن هم با مرگ ذلیل‌تر از خودمان! میان با تلاق گیر کرده‌ایم، اما خیال می‌کنیم چاره‌کارمان این است که دیگران هم، دیگرانی مثل خودمان، در این با تلاق گیر کنند و بمیرند! این دیگر خیلی حرف است که ما مردم برای خودمان این قدر بخیل هستیم و برای دیگران آن قدر سخاوتمند! ما چه جور مردمی هستیم، آخر!؟

آنچه بلخی با خود می‌گفت و صدچندان که در اندرونش می‌گذشت و نمی‌توانست به بیان در بیاوردشان، او را بیشتر از پیش به خروش در آورده و بر آتش داشته بود تا با توانی تمام، زور به کار بیاورد و خشم خود مگر بتکاند، هم اینکه عرق دایی داور را که در کنار او به درو بود، در بیاورد. پس به «پی‌رند» نیم‌خیز شد و شانه خوابانید و در این حال مرد بدان سپاهی خشمگین مانند بود که خون در چشمها و دست‌شسته از جان، به قلب قشون زده است و می‌رود تا پشته‌ها از کشته‌ها بتلمبارد. در قلب گندمزار، هنگام که بلخی قد راست کرد تا آنچه به آخرین پی‌رند در خم منگال فراهم آورده بود بغل کند و پشت سر بینارد، دید و دریافت که خلیجی گشوده است درون دل دشت و دیگر دروگران را، هر کدام به گوشه و به کناری، پسله خود باقی

گذارده است. پس، بغل گندم بر گندم نهاد، عرق جبین به دستمال ابریشمین گردن سترد و اصلان را دریاقت که نگاه به دیوار خرابه دوخته و همچنان مانده است. بلخی ایستاده میان گندمزار، رد نگاه اصلان خیره ماند به بابا گلاب و قدیر. قدیر به بابا گلاب پشت کرده بود و با گامهایی نه چندان سست از دیوار خرابه دور می‌شد و بایستی کهنه‌اش بر شانه، رو به کوره‌راه و سوی قلعه چمن می‌کشید و پیش می‌رفت؛ و بابا گلاب روی از رفته قدیر برگردانید و راه دروزار بر هموار و ناهموار دشت، پیش گرفت.

«من نمی‌خواستم که تو از کار بی‌کار بشوی قدیر. به شرفم قسم!»

بیش از این، بلخی مجال پندار نیافت؛ از آنکه غوغایی در میان زنهای خوشه‌چین در گرفته بود. ناگهان، در میان جیغ و فریادهای تیز زنانه، خوشه‌چینان به هم برآمده بودند و پیدانمود به دعوا یا به واکندن دعواگران از هم. بیم اینکه زن یا دختر بلخی دعوا گرفته بودند، او را به سوی اتوه خوشه‌چینان کشانید و با او دیگر دروگران و مردان دشت هم بدان سوی رو کردند.

واقع، ساده بود. لالا هنگام جسته، غُلا کرده و نبات غرشمال را بر زمین کوبیده، خوشه‌های پیشلاو او را بیرون پاشانیده بود و اینک موهای دختر را به دست پیچیده بود و با دشنام و کف که از دهان می‌ریخت، سر و کله دخترک بر خاک و خار و کلوخ فرو می‌کوبید. دختر غرشمال نیز کیم از لالا نمی‌آورد. چنگ در چهره و چانه لالا افکنده بود و بس زشت‌زبان‌تر به دشنام‌های زن چپاو پاسخ می‌گفت و در این کشمکش، یقه پیراهن لالا دریده و روی و گلوبش از خراش چنگول‌های دختر غرشمال رنگین بود.

بلخی دخترانش را از مرافعه کنار کشید و سالار رزاق که دشت و دروش بدین درگیری آشفته شده بود، لعنت و نفرین بر زبان به دور جماعت شالک بالک می‌زد و می‌خواست که زنها آن دو «پتیاره» را از همدیگر جداشان کنند:

— استخوانش کج است. این جماعت زن، استخوانش کج است. کج. و ابکنیدشان

از هم این مادینه‌ها را! ... گور پدر از دمتان!

اصلان پندار هم کم از سالار رزاق برآشفته نبود از برآشوبیدن کار دشت. پس هم‌زبان سالار، دشنام می‌داد و از میان خوشه‌چینان کوچ می‌گشود به نزدیک شدن و

مگر مرافعه را خوابانیدن:

— بگذار ببینم؛ به کنار رو ببینم!

روشن تر از برای دیگران، انگیزه مرافعه برای شیدا آشکار بود. او بیش از این نمی توانست بر کنار بماند و آنچه را رخ نموده بود و هر دم پدیده تر می شد، نادیده انگارد و سر چون کبک پنهان بدارد، گمان اینکه دیگران نمی یابندش. پس، غفلتاً و به ناگاه پیش شتافت و خود را در میانه انداخت و چنگ درگیسوی لالا زد که اکنون دندان در بازوی دختر غرشمال فرو نشانیده بود و جیغ کشیدن دختر می رفت که به گریه مایه بگیرد، و به یک کند لالا را از نیات وا کند و او را به زندهای تاجعلی و میرزای دلاک سپرد و خود به یاری زن خاکی، نبات را از خاک برخیزاند و دست و بال به هر سو پرتاب کرد تا جمع را مگر به بال و بانگ ورپراکند:

— بروید دیگر؛ بروید!

اما لالا دست بردار نبود. او انتظار هموردی از دختر غریب نداشته بود؛ پس اینک که می دید سر و رویش به چنگ و ناخن وی خراش برداشته است و موهایش بر هم آشفته و یقه پیراهنش پایین دریده است، دست از دهان برگرفته بود و رسواترین دشنام هایی که انگار تا این دم از یادش مانده بود، فرا می بارید و در این میان روی پنهان به شیدای بندار داشت که پای چنین بیگانه ای ناکس به دشت باز کرده است:

— هر پشیماره ای را که از هر گوری بیرون می کنند، راه می افتد و می آید به دشت قلعه چمن! از کولی و پالنداز بگیر تا ... می گویی سر و پایان دنیا همین یک سفره جا است! از سال تا سال چانه مان را اور میخ می کنیم به امید اینکه ده روزه دشت و خرمن راده من بار به خانه مان ببریم؛ اما وقت و قتش که می رسد یک دفعه می بینیم که یکی دنبه ورمی تاباند و راه می افتد دنبال سر دروگرها و ... بعضی ها هم دسته دسته گندم را کله می کنند و می ریزند جلوش! دزدی مگر شاخ دارد یا دم؟ هیچکس هم نفسش در نمی آید، ماشاء الله نام خدا!

کسی به خیرخواهی بابا گلاب واقعی نمی نهاد، جز آنکه اضلان بندار بازوی پیرمرد را گرفت و او را به کناری کشید با پرس و جوی. گوی و بازگوی دشنام میان لالا و دختر غرشمال، هنوز برقرار بود و شیدای بندار در این میان از اینکه نبات را به دشت خوانده بوده است و اکنون نمی تواند به او نزدیک بشود، خجل و سردرگم می نمود و

هیچ راهی به رفتار نمی‌یافت.

سالار رزاق به رهنمایی پسرش براتعلی بر آن شد تا یکی از زنهای دعوا را از صحرا بیرون کند و راه بیندازدش به سوی قلعه چمن، که البته آن یک به غیر نبات غرشمال نبوده؛ و تا این کار بی‌قشوقی دیگر برگزار شود، سالار رزاق دسته‌ای گندم برداشت و رفت تا آن را درون کیسه دختر غرشمال بگذارد و راهی‌اش کند بی کار خود. اما لالا هم در این دم از دستهای زنان تن رهناید و خیز برداشت سوی سالاررزاق و دست گندم از دستهای او وا کند و گفت:

— نمی‌گذارم، نمی‌گذارم یک دانه گندم از این دشت ببرد این پتیاره. پاچه‌ام را هم نمی‌دهم به او که ... چرا؟ برای چی؟ این حق خودمان است!

سالاررزاق، دشنامی نثار شوی لالا از اینکه نان و آب به چنین زنی می‌دهد، دسته‌ای دیگر از گندم به زن بلخی سپرد و گفت:

— راهی‌اش کن برو، عموجان. این سلیطه امروز خون می‌خواهد. راهش بینداز برود دختره را. برو دست و رویش را هم پاکیزه کن بگذار برود بی سیه‌روزی‌اش!
سپس، سالار به لالا روی گردانید و تشر زد:

— تو هم برو خودت را بپوشان دیگر! برو شر را بخوابان! دهه! خدایا مرز پدر انگار می‌خواهد من را بخورد. برو دیگر!

شیدا بهانه بستن پشته را با تاجعلی پشته کش همراه شد و اینکه نتوانسته بود هیچ کاری به یاری در حق دختر غرشمال انجام دهد، به یاد شب پیش افتاد و اینکه در برابر شیرو هم چنین و هم چندین سست‌مایه بوده است و بی‌پوسته دریافت که نقصی عمده می‌بایست در منش خود داشته باشد. همان‌چه که اگر در دیگری نشان می‌کرد و می‌شناخت، بسی ناپسند و نکوهیده به نظرش می‌آمد. اما اکنون که خود را در بافت حادثه می‌دید و در واقع بیرون از خود در خود می‌نگریست، هیچ قدرتی و جسارتی در خود نمی‌یافت و نمی‌توانست از باور این حقیقت بگریزد که آنچه دیگران به نام «شیدای بندار» می‌شناسند، چیزی نیست و نبوده است مگر شماییلی از گمان و وهم که بر تخیل این و آن نشانده شده است؛ که در حقیقت او چنان جوهری هم که خود می‌پنداشته است، نیست. این به آینه داشت روشن می‌شد بر خود شیدا که جوانی خام و بس بی‌اراده است، آنچه هست؛ و آنچه می‌نماید صرفاً ساخته ذهن و

گمان مردمی ست که در فرودست او قرار گرفته‌اند و شیدا را نه با شناخت جوهر خود وی داوری می‌کنند؛ بلکه شیدا را در قلمرو داشته و امکانش در خیال خود می‌پردازند و می‌پروراندند، که پرداخته و پرورانیده‌اند:

«منی که منم، روی پاهای خودم راه نمی‌روم. من ورای قلعه چمن، ورای پدرم و آلاچاقی، چی هستم؟ اینها اگر با من نباشند چه کاری از من ساخته است جز اینکه بنشینم و خاک بر سر خودم بریزم؟»

اما شیدا هنوز مجال آن به خود نمی‌خواست بدهد تا در پیچ و خم پندارهایی چنین گزنده و خفت‌بار، فرسوده بشود. صدق پی‌گرفتن چنین جدالی را با خود، در خود مجال نمی‌داد؛ اگر چه همین وهله‌ای از جدال بود. او تابع موجودیت و موقعیت خود، هنوز از برخورد با وجود و واقعیت خود پروا و برهیز داشت. شیدا هنوز از خود گریزان بود به طلب و شیفته نمود خود در خیال دیگران. هم این بود اگر پشته گندم که بر پشت تاجعلی بار کرد، خود را دزدانه به پناه زاله کشانید و بنهانه تشنگی را کوزه آب بر دهان انداخت تا مگر بتواند رفتن دختر غرشمال را که کیسه‌ای از پیخ و پوشال بر دوش داشت و به راه قلعه چمن می‌رفت، بی‌بیم نگاه دیگران بنگرد. در این دزدانگی هم اما نامراد ماند؛ از آنکه پیش از بر جای نهادن کوزه آب، نفس زدن لالا را کنار شانه خود احساس کرد و دست لالا را دید که پیش آمد و کوزه آب از او واستاند و سپس نگاه لالا را دید که یکپارچه آتش بود و شیدا را از برخاستن و دور شدن بازمی‌داشت: - بدنامم کرده‌ای، پسرک مقبولم! بدنامم کرده‌ای. حالا که بدنام دوست و دشمنم کرده‌ای، داری برایم دم به دم حویف می‌تراشی؟! چی خودت را می‌خواهی به رخ من بکشی؟ که هواخواه بسیار داری؟ که خواها بسیار داری؟ یک بار دختر کرد، یک بار دختر افغان، یک بار دختر غرشمال ... یک بار ... هی ... خیال کرده‌ای که من دختر سید تلفنچی هستم که بدنامی‌ام را با خودم به شوراب ببرم و با آن خودم را به دامن کسی مثل آن مردکه شکسته‌بند بیندازم؟ ها؟ نه مقبولم! نه! من، صد تا هم که از این رنگ و وارنگ‌ها برایم بتراشی، یکی یکیشان را می‌فرستم لای دست پدرشان. همه‌شان را می‌تارنم. شیرو هم گورش را گم کرد و رفت؛ خیرش را دارم. به آینه برایم روشن بود که ناچار می‌شود برود؛ به آینه!

بی‌انتظار پاسخ یا واکنشی از جانب شیدا، لالا کوزه آب را رها کرد و برخاست و

در حالی که می‌کشید یقه دریده‌اش را با دستها به هم آورد، دور شد و رفت تا به جمع خوشه‌چینان پیوندد. البته اگر شیدا قدرت آن می‌داشت تا از زیر باری که بر او وارد شده بود سر راست کند و رفتن لالا را بنگرد، فتح و پیروزی را در گام برداشتن‌های زن، آشکارا می‌توانست ببیند. اما راست اینکه شیدا نشسته شده بود.

کار درو - خرمن ایجاب می‌کرد تا شیدا از جای برخیزد، برود و در جای کار خود به منزله حلقه‌ای از سلسله یک روند، قرار بگیرد. همچنین حسابگری حکم می‌کرد تا شیدا با رفتن به کار و قرار گرفتن در جای خود، دست کم چنین وانمود کند که دعوی زن چپاو با دختر غرشمال هیچ دخل و مناسبتی به او و با او ندارد. اما رفتاری چنین سنجیده از جوانی بدان مایه ناپخته و خودپسند که شیدا بود، بر نمی‌آمد. زیرا شیدا چنان خو یافته بود که پیشامدها به مراد وی پایان پذیرند؛ و هر گاه چنین نمی‌شد، پیش از آنکه در اندیشه چاره برآید، خود را در بافه‌ای از نومیدی گذرا غرق شده می‌یافت.

شیدا با گریز افسانه‌وارش از قلعه بازخان افغان، خود را مردی برتر شناسانیده بود و از روزن نگاه تحسین‌آمیز کسان و نزدیکان خود و هم از پروزات بخل‌آمیز دشمنانش به برتری خود بیشتر باور و یقین کرده بود؛ و اکنون برایش بس دشوار می‌نمود بپذیرد که در کرد و گنش‌هایش چنین به جلفی شکست خورده است. رفتن شیرو به قهر از یک سو، سنگ روی یخ‌شدن دختر غرشمال که روچوب شیدا شده بود از سوی دیگر؛ واکنش جسورانه لالا از دیگر سوی، خواری شیدا را در چشم اهل دشت و درو - بیش از آن، در چشم خود - آشکارتر کرده بود. شیدا که خود به خوبی می‌دانست دیگران - هر یک به سببی - دوستش نمی‌دارند، اگر چه هر یک به ظاهر گشاده‌روی در برخورد با وی بنمایند؛ اکنون می‌توانست بازتاب ناخوشایند چگونگی خود را در گمان ایشان، به پندار در آورد. پنداری که برای او آمیخته به خلجانی بس آزارنده و گدازنده بود.

به گمان شیدا - که چندان هم به دور از واقع نبود - از برادرش اصلان گرفته تا گوردز بلخی، هیچیک از مردم قلعه چمن نظر خوش به او نداشتند. حتی آن دو مرد که غریب می‌نمودند، دلاور و عبدالحمید قاتمه، در گمان شیدا غیردوست بودند. سالاررزاق پیر هم که دیگر نمی‌توانست از جنیدن خود به خودی سر و چانه‌اش

جلوگیری کند، دستار شیدا نبود. سالار اگر چه زبان و رفتاری ملایم و مطیع داشت و نمایندگی و مباشرت و کدخدایی را که همه از جانب آلاچاقی به بابقلی داده شده بود، به ظاهر پذیرفته بود؛ اما در باطن نه اگر کدخدایی، که مباشرت آلاچاقی را حق خود می دانست و بر این بود که حقوق روزگار طولانی کار و رعیتی اش به ثمر نرسیده است. از اینکه سالاررزاق پشت اندر پشت، دهقان و کارگزار بود و همه امور کشت و زرع زمینهای آلاچاقی را در قلعه چمن او اداره می کرد و حتی به مشاورت برده می شد به دبه های دیگر آقا و به کشتزارهای دیگر وی. با این همه، آلاچاقی سرانجام بابقلی بندار را به کدخدایی و مباشرت بر او گماشته بود که جابه جا سنگنایی آن را سالار بر خود احساس می کرد و این پوشیده از نظر شیدا نبود.

شیدای بندار به طبیعت و به تبع بودنش در میان مردم قلعه چمن، چهره های گوناگون روابط را حس می کرد؛ اگر چه تا کنون ناچار نشده بود تا بدانها بیندیشد. اکنون هم اگر ذهنش چنین نشانه هایی را می جست، به زیر گونه ای فشار و خودبه خودی بود. هم از این راه بر او آشکار شده بود که براتعلی سالاررزاق هم از هر آنچه که به رسوایی او و فضاحت خانواده بندار بینجامد، خرسند خواهد شد؛ اگر چه روحیه محتاط دهقانی اش مانع بروز عقاید و اندیشه هایش می بود.

در میان این جمع، صرف نظر از تاجعلی پشته کش که صفت برجسته اش کارخستگی ناپذیر و سکوت ناشی از بیم خماری و گرسنگی بود، باباگلاب بود که شیدا حس می کرد با هیچ کسش خصومتی نیست و هیچکس نیز با او رفاقتی عمیق ندارد. بازتاب کردار خود را در میان زنها نیز، شیدا نه چندان مبهم، می توانست گمانه زند. که ایشان در نظر او دو تیره بودند. تیره ای گرفتار و آلوده به نان و سفره و مرد و فرزندان؛ و تیره ای دیگر که قلیل بودند و خود دو شقه می شدند با دو رویه و اکنش در برابر شیدا. یا لالا بودند که شیدا را حق خود می شمردند و بدان دستیابی هم داشتند؛ یا اینکه غریزه لالا در ایشان بود و این غریزه فرو خورده شده بود و لاجرم به کینه بدل شده بود و این کینه شیدا را یا برای خود می خواست، یا برای هیچکس؛ حتی برای باد بیابان. پس این جوانی پیروزمند که شیدا داشت، این جلوه وجیه و قامت قواره و چابک با چنان وضع و موقع مناسب که جای جولان و خودنمایی به او می داد، چیزی بکام و خوشایند برایش به ارمغان نیاورده بود. دست کم توان گفت، ارمغانی از

سر صدق پیشکش گل سر سبد باقلی بندار قلعه چمنی نکرده بود.

خشم و بدگمانی و بی اعتمادی و بی اعتمادی و خودخواری بینی. نظارهٔ خفت خود در آینهٔ نگاه دیگران. فروشکستن پندارهای خوش، بر سنگ سنگ چشمان مردمان. باور رانده شدن، واپس زده شدن از صدق باطن دیگران. دریافت آشکار خود، خود بی پیرایه در درون دیگران. وصل به نامرادی خود، بر بستر دروغین گمان سالها. این ... اینکه شیدا می رفت بشناسد که نمی تواند در قلب دیگری بنشیند؛ اما دیگران به دورویی و امی نمودند که دلگیر از او نیستند؛ اینکه دیگران روی گشاده با وی داشتند و اما هیچ نشانی از خب خود در دل و چشم دیگران حس نمی کرد و نمی دید، به او، به جوانی که دیگر نوجوانی خود را پشت سر گذاشته بود، حالتی از بی اعتمادی آغشته به خشمی سبع می بخشید.

راستی را که شیدا انسانی بود که نه در خوی و عاداتهای توده های قلعه چمن توانسته بود بگنجد؛ و نه توانسته بود در ردهٔ غالب و چیره - از آن دست که دیگران عشقی ناشی از هراس به او بورزند - جایی برای خود باز کند. به احساسات آزمودهٔ خود که می اندیشید و هم به مشاهدات خود که باز می گشت به پندار، آشکارا در می یافت که در قیاس با پسر آلاجقی - جلیل - وضع و حالی کاملاً نابسامان دارد. بی گمان و بی تردید، مردم قلعه چمن و عمدتاً دست به دهن ها و پرهنگان قلعه چمن هرگز جلیل آلاجقی را به صدق دل دوست نمی داشتند؛ اما به دیدن گهگاه او در قلعه چمن، بروزاتی موافق داشتند. یعنی که در زمانی کوتاه - بگیر در یک سلام - احساسات خوارترین مردم به پسر اربابشان نه تنها به نفرت آلوده نبود؛ بلکه بسی اوقات شوقی بنده وار در خود داشت؛ شوقی گذرا، برآمده از هراسی مدام. پس در منشی چون جلیل آلاجقی، دوگانگی خواهش و قدرت، نشانی از خود نداشت. آنچه بود، همه قدرت بود و هیچ و هرگز هم در قید مردم داری نبود؛ از آنکه در میان مردم نبود.

اما شیدا، گرفتار در این دوئی بود و می نمود که دوگانگی، سرشتی او شده است و نامشخصی، شاخصیت او. از آنکه شیدا در میان مردم و بیگانه با ایشان بود. از مردم و بر مردم بود. یعنی که نه خودی خود و نه غیر. نه این و نه آن. در میانه بود و دوگانه بود و می دید که مردم نه بیزار از او هستند تا ستایش کنند؛ و نه دلخوش از او هستند

تا دوستش بدارند. پس نه بیزاری خود را از او به چذ می‌گیرند و نه وانمود دوستی خود را به او، ارج می‌گذارند. این بود که پسر بدار، اگر چه نمود و نشانی شاخص داشت - پسر بدار بودن - اما هر چه بیشتر به خود می‌اندیشید، عمیق‌تر درمی‌یافت که عنصری لنگ و بی‌هویت است. موجودی به باطن سرگردان که در هیچیک از بافتهای مشخص و متعارف جامعه محدود و تنگ قلعه چمن در نمی‌گنجد. بدین باور و بی‌ریا اگر در خود دقیق می‌شد، بیگانگی خویش را در تلافی نگاهش با نگاه هر کدام از مردم، آشکارا می‌توانست ببیند.

در این مایه، شیدا به برادر ناتنی‌اش اصلان حتی غبطه می‌خورد. از آنکه اصلان به آسانی توانسته بود در جای خود قرار بگیرد و روزه‌به‌روز هم در مسیر خود پیش برود و بیش از پیش جا بیفتد. او اصلاً در جای خود بود و کار و خدمتش را چنان که ایجاب می‌کرد پیش می‌برد؛ بی‌پروای نگاه و نظر دیگران. پشت پاچال دکان می‌ایستاد، مردم را می‌دوشید و اصلاً در این اندیشه نبود که چی هست، چه وضعی دارد و دیگران چگونه در او می‌نگرند و هیچ بدین نیندیشیده بود که در جوانب بودن خود اندیشه کند. اصلان کار انجام می‌داد و راه خود می‌رفت و برایش هیچ کاری طبیعی‌تر از همان نبود که او انجامش می‌داد. اصلان سلام را به سلام و دشنام را به دشنام پاسخ می‌داد، بی‌آنکه به چیزی فراتر از همان چه گذشته بود، اندیشه کند. پس طبیعی بود که سلام دیگران را به خود، ناشی از احتیاج ایشان، و دشنام و اتهام دیگران را به خود، ناشی از بخل و کینه ایشان، تلقی کند.

اصلان بدار، در واقع از آن دسته مردمان بود که نمی‌خواست ذهن و عمر و جوانی و آینده خود را فرسوده پندارهای بی‌حاصل و خیالات بی‌سود کند. اصلان با آنکه هنوز - توان گفت - جوان بود، اما رفتار و کردارش سنجیدگی و پختگی پیران داشت؛ اگر چه به جز در دایره سود و زیان نمی‌اندیشید و نمی‌ورزید:

«نفع و ضرر این کار برای من چیست؟!»

اما شیدا بفرنج بود؛ از آنکه ناچار شده بود به خود و به جوانب کار و کردار خود بیندیشد. به خود و به جوانب کار و کردار خود می‌اندیشید، پتن خود را بفرنج می‌یافت. راه و روندی از درون بفرنجی می‌جست، پس دشوار بود. این درک و دریافت، تازه بود؛ پس در جستجوی راه، درمانده می‌نمود و درماندگی، خود بر

دشواری و بغرنجی او می افزود. دشوار از آنکه اگر بخواهی فراتر بروی از آن حد که زندگانی پیش پایت نهاده است، کنکاش و چالش جانکاه دمی آسوده ات نخواهد گذاشت. که در شدن، نشانی از قرار نیست؛ هم از آن گونه که در آسودن، نشانی از شدن نتوان یافت. پس شیدا چرا و چگونه درمانده نباشد؟ سر بر کدام دیوار می بایدش که بکوبد؟ خود را دوشقه که نتوان کرد؟ در میانه نیز تا پایان ماندگار نتوان بود. دل به یک سو باید راند؛ دل به یک سو!

— آمدند ... آمدند ... تشریف آوردند! آقا روضه خوان هم سوار ماشین است. چند تا از قلجماق هاتان بیایید ماشین را از میان خاکها بیرون بیاورید. خود آقای آلاچاقی فرمودند.

شیدا را صدای خش افتاده عباسجان به خود آوزد. عباسجان همچنان بر بلندی زاله ایستاده بود و مردان دروگر را حکم به کمک می داد. دروگران شانه از کار واداشته بودند و در عباسجان می نگرستند:

— ماشین، زیر کتل غلامو در خاک گیر کرده. آقای آلاچاقی و همراهش دارند می آیند سر درو. یا الله دیگر! ... تو ... دلاور. اصلان خان، راهشان ببنداز، دیگر!

شیدا به سوی دروگران پیش کشید. دایی قدیر پیش از دلاور بایستی اش را بر زمین نشاند و آماده رفتن، قد راست کرد. عبدالحمید قاتمه نیز برخاست، و اصلان بندار به براتعلی سالاررزاق نگاه کرد و گفت:

— تو هم که لابد نمی آیی؟!

سالاررزاق به جای براتعلی گفت:

— از خودت حرف درمی آوری؟ مگر بیل به کمرش خورده که نیاید؟! ... براتعلی! براتعلی سالاررزاق هم برخاست و به ناچار همراه شد. نزدیک زنان و کودکان خوشه چین، اصلان بندار چنان که گویی به عمد، رو به سوی بلخی که دست در کار درو گرفته بود، گردانید و با صدای بلند پرسید:

— تو چی؟ پهلوان گودرز؟ نمی آیی به کمک؟!

بلخی زیر نگاه شیدا به اصلان نگرست و هم بدان آشکاری که از او پرسیده شده بود، جواب داد:

— نه؛ من نمی آیم!

بند دوم

عطش. عطش آب:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

میل سرشار و غریب گریستن، با احساس اینکه به جای نفس آتش از دهان بیرون می‌زند؛ سنگینی باز ستیز با خود در سر، تن به کثام و یله بر خفتگاه همیشه، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، ویران و بیگانه و تحقیر شده، برآشوبیده و در آتش عطش، بخشکیده و درمانده، با دهان و گلوئی چون خشت گداخته. طلب آب و میل سرشار و غریب گریستن، درمانده اما و گلو بخشکیده. دما و عطش تب. عطش از هر تار موی و روزن روی، بیرون می‌زند. خفگی، احساس خفگی در خلجان تپی بیمارگون. نفرت. غلظت نفرت. حس اینکه رشته مویی بر عرق پیشانی استخوانی اش چسبیده است، چندشش را دوچندان می‌کرد. عطش، عطش آب. طلب آب و میل سرشار و غریب گریستن. جامه به تن تنگ می‌نماید.

— «قدیر؟ پا از ما نخورده‌ای، قدیر. این را خودت هم می‌دانی. خودت شاهد

بودی و دبدی، قدیر. این را از جانب ما بدان!»

نه! قدیر انگار نشنیده و حتی انگار نشناخته بود، صدای گودرز بلخی را. قدیر، گریه مانده در پس چشمان بخشکیده درون کاسه‌ها، بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب، از کنار شانه مردان گذشت و خمیده زیر تن لخت پدر بر پشت، با حس قطره‌های اشک کربلایی خداداد بر پشت گردن، قدم سوی خانه کشید. عطش، عطش آب و میل سرشار و غریب گریستن.

— «قدیر ... قدیر ... مرد حسابی!»

قدیر گشودن در خانه را زیر طاق درنگی کرد و بلخی پای کشید و خود را به او

رسانید:

«آخر گوش بینداز به حرفم، مرد!»

قدیر قدم به درون دالان گذاشت و در را پس پشت خود به لگد بست، کربلایی - خداداد را روی نهالی اش جابه جا کرد و از در بدر آمده، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، سر درکنام خشم و خصومت با خود، دست به زیر پیخ و پوشال پرخو بود و کوزه کهنه اش را بیرون آورد و دیوانه وار سر کشید به یک نفس، و تن بر خفتنگاه همیشه یله کرد، با میل سرشار و عجیب گریستن. احساس اینکه به جای نفس آتش از دهانش برون می زند و جامه به تن تنگ می نماید؛ عطش؛ عطش:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

انسان خوار شده، خود نمی دانست به چه می اندیشد. ویران و بیگانه و نابخود چنان می نمود که احساس می کرد، هیچ چیز به او مربوط نیست تا اندیشه ای در او برانگیزاند. اکنون که به کنام خود در آمده و بر جایش افتاده بود، به یاد می آورد و درمی یافت که هیچ کلمه ای از گفتار واعظ را نشنیده بوده است. شنیده، اما نشنیده بوده است:

«آی ی ی ... برادر، این دانه های گندم زبان دارند!»

بس همین - از آنکه گویی خود قدیر مخاطب قرار گرفته بوده است - و نه دیگر هیچ. این خود مایه شگفتی بود. آیا در تمام مدتی که سخن می رفته است، قدیر سرش پایین بوده و سیگار می کشیده است؟ چنین اگر بوده، پس به چه چیز می اندیشیده است؟

«به چه چیز؟!»

آن را نیز نمی توانست به یاد بیاورد. آیا این هندی ست که آدم، در دم به هیچ چیز نیندیشد؟ پس این مغز، این ذهن در آن دم چه می کرده است؟ به کدام گورستانی سرگردان بوده است؟ شدنی است که دریچه های ذهن آدمی برای مدتی، هر چند کوتاه، قفل بشوند؟ هم اکنون چه؟ اکنون قدیر به چه می اندیشید؟ هیچ! به هیچ چیز. مبهوت و مات بود و گیج و گنگ بود و نگاهش یله بود بر هر چه بود و نبود.

ذهن آیا آستن هیچ خیالی نبود؟

صدای کوبه در. قدیر قامت تکیده رانست کرد بی اراده، و نشست. چه کسی

می توانست باشد؟

صدای کوبه در. قدیر قامت تکیده خمانید و از درگاه پست انبار، قدم به حیاط گذارد و ایستاد. چه کسی می توانست باشد؟

صدای کوبه در. قدیر براه افتاد، از دالان گذشت و پشت در، زنجیر از زلفی برداشت. چه کسی می توانست باشد؟

نادعلی چارگوشلی پشت در بود. قدیر چون مرگ، میان لت نیم گشوده در ایستاد و به نادعلی نگاه کرد. نادعلی خود به سان مرگ، مقابل قدیر ایستاده بود، بیرون در. قدیر هیچ نگفت. نادعلی نیز لب به مُهر مانده بود. دو مرگ در آینه هم. سیاهی و سیاهی. شب و شب.

قدیر دست از در برداشت و نادعلی خود را به درون سیاهی دالان رها کرد و یکسره، پنداری بی توان مهار قدمها، سوی دهانه انبار کشید، به درون شد و تن بر نهالی قدیر، بر کرسی های چسبیده به هم انداخت و یله شد به گریه ای بی قرار، دیوانه وار. گریستن به فغان. اکنون جوان چارگوشلی در قدیر و از درون قدیر می گریست و میل سرشار گریستن را در وی قرار و التیام می بخشید. بگذار تا بگرید. بگذار بگرید. او به جای قدیر هم، به جای همه گریه بخشیدگان در پناه چشمان می گریست.

قدیر کبریتی به فتیله فانوس کشید و گذاشت تا آویخته به میخ دیوار بماند. پس، کوزه خالی را از خاک بیخ پایه کرسی برداشت، آن را مقابل روی نادعلی گرفت، تکان داد و به کنارش انداخت، روی بیخ و پوشالهای دم پرخو.

— مُرد، قدیر! مادرم هم مرد! دق کرد، ماه سلطان!

قدیر بیخ دیوار، زیر فانوس آویخته و مقابل نادعلی چارگوشلی، چمباتمه نشست و دستها را به دور زانوان قلاب کرد، با نگاهی به رنگ خاک بر خاک. نه سخن و نه نیز نشانی از سخن. دود سیگار سوخته از میان انگشتانش بالا می کشید و از روی گونه و چنگ ابرویش برمی گذشت سوی سقف. مرگ. مرگ خمود و خاموش. تمام تن سایه روشن سنگین درون انبار را مرگ انباشته بود. چشمان به گود افتاده، گونه های بدرجسته، لبان بسته، انگشتان بلند و تکیده و جمجمه سمج، ایستاده بر نی گردن. نه حس و نه میل. بی عطش، بی جوع، بی جنبش. بس نگاه! بس نگاه. چشمان، غلاف گور و گور سیاه.

— هم می‌کشندش؛ هم به دق می‌کشندش؛ هم دقمرگش می‌کنند و هم برایش مجلس روضه خوانی می‌گیرند. درد را نظاره کن تو، مرد! مرگ آدم را هم به بازی می‌گیرند؛ مرگ آدم!

مرگ و باز هم مرگ؛ گرفتاری در دهلیزهای پندارِ مرگ. پندار بی‌کراته و هزارتوی مرگ، بار دیگر به سروقت جوان چارگوشلی آمده بود و گویی می‌رفت تا بار دیگر او را در خم سهمناک خود گرفتار آورد به شگردی دیگر، و این بار در نکوهش خود از قصور و غفلت. از آنکه ماه‌سلطان، نادعلی و فقط نادعلی را، فقط فرزندش را در نگاه و نظر داشته بود در کانون این شرننگ و معرکه که روی داده و خانمان حاج حسین چارگوشلی را در تور دیده بود. مادر، پس از فرزند و یگانه فرزند خود چشم داشته بود تا خانمان و خود و داشته، از گزند تاراج و بلع در امان بدارد. او می‌خواسته بود که نادعلی سر در کار زراعت و احشام خود نهد و راه پدر پی بگیرد. این را مادر نادعلی به حق یافته‌های خود از فرزند می‌خواسته بود. اما چنین نشده بود. چنین نتوانسته بود بشود. از آنکه نادعلی سر یکسره در کار خود باخته بود؛ گم در گم شدن خویش. پس، ماه‌سلطان این گره دشوار درد و دریغ را بر نتوانسته بود بپاید و دق آورده بود. دق مرگ. مرگ و باز هم دهلیزهای بی‌کراته و هزارتوی پندار مرگ.

این مرگ اما از وقتی دیگر بود و پیچش و گزشی دیگر داشت و وهم و گمانی دیگر. مرگ مدیاری اگر دریغ درمان‌ناپذیر از خود در نادعلی برتهاده بود، این مرگ می‌رفت تا او را در عذاب نکوهش از خود گرفتار آورد. در مرگ مدیاری، نادعلی یک بار مرده بود و در گذر از سوانح بسیار می‌رفت تا نیمه‌جانی از خود باز یابد دوباره، اگر شده با تلاشی خجل در باز آراستگی خود به هیئت و قوارهٔ مدیاری. باری، خود را برکشانیده بود به دشواری، در گذر دردناک از درون خود اما، مرگ مادر خوارش داشته بود. نه پس از چگونگی مردن، چنان غریب‌وار؛ بل از بی‌پیوندی خود با آن غریب‌مردنِ مادر. که این غریب مرگ ماه‌سلطان مایه داده بود به خوارندگانش تا از آن چنین معرکه‌ای بر پای دارند از برای غرض‌ها و خواسته‌های خود، و هم به بهانهٔ ختم مرگ خواهر پندار چنین داو و دستگاهی چیده و برچیده شده بود در قلعه‌چمن به خانهٔ پندار؛ لفاف ردالت و شرارت ایشان. که این، پس ختم مادر نادعلی و خواهر پندار نبود که چیده و برچیده شده بود. این آخرین تپها نیز بود که برگردۀ نادعلی

نواخته می شد به نیت تهی کردن وی به تمام، از داشته و از خانمان.

نخست پدر، پس صوقی، از آن پس املاک و آب، سپس گوسپندان و رمه، و دیگر ماه سلطان؛ مادر. و در این میانه و بر این مصب، خود نادعلی که افت و خیزی سرگیجه آور یافته بود در حد فاصل بودن و نبودن. به دیده و منظر، بس مانده بود برای او اسبی و خانه‌ای. که خانه خالی، بی دم کسان و خودان، هم به که پیشکش دندان موربانگان باد، افتاده بر کناره چارگوشلی. پس، اسبی و بس. امیبی هم به سیاق سوار، غربت آلوده و خوی به سرگردانی آموخته.

— برویم و بگردیم، قدیر!

زنجیر در، و صدای قدمها بر خاک شبانه کوجه.

— دیگر چی قدیر؛ دیگر چی؟!

شب و خموشی و خواری. دو مرگ. دو سایه مرگ، سرگردان کوجه‌های قلعه چمن. سرب انگار در چشمان و در دهان قدیر ریخته شده بود. سرد و ساکت، هم به سان جنازه‌ای؛ قامت کشیده، تکیده، روان. گو دود، گو سایه، گو خیال. انگشتان به قلاب در پس پشت، و نگاه در غلاف گور و گور، سیاه:

«آی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

آنچه بود، همین بود مانده در گوشهای قدیر.

سخن بسیار رفته بود امشب و جوانب بسیار داشته. اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ... خواهر! آن خوشه گندم از تو نیست که برمی داریش؛ آن خوشه

صاحب دارد. دست و چشم و دلت را پاک کن، که به دانه دانه آن گندم جواب باید بدهی در روز پنجاه هزار سال. این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

سخن بسیار رفته بود امشب؛ اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می بود با خوی

و مایه و کردار خود:

«آی ی ... برادر! طمع مکن! و سوسه شیطان مشو! این دشت و این خرمن و

این انبار، صاحب دارد! تحریکت می کنند، مغز و دلت را آشوب می کنند، عاقلی؛

فریب مخور! آشوب طلبند، اخلا لگرنند، فریب مخور!»

مردها پیش پاهای قدیر و نادعلی می رفتند. بلخی در میانه و براتعلی و خاکی بر

دو سوی وی؛ و بلخی بود که می گفت:

— دعواست. دعوا هزار فن دارد. تلاطم در گرفته، آنکه می زند می داند و آنکه می خورد!

قدیر و نادعلی از کنار شانه مردان گذشتند، هم بدان سان که می گذشتند؛ بی نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب و تکان سر. اما شنیده شد که خاکی گفت:

— حرفهای خودشان را با زور به دهان او گذاشته بودند. نه مگر که خودش از ما یک لاقباتر بود؟! زور است؛ زور که پروای ایمان ندارد.

«این دانه های گندم، زبان دارند!»

رفته بودند.

نادعلی که روی و نگاه از خاک واگرفته بود، دریافته بود که همگان رفته اند. آلاجاتی و همراهان زودتر از دیگران رفته بودند و از کدخداحسن زعفرانی هم نشانی نبود. بسا که او پیش تر براه شده و رفته بوده باشد. چه، از قرار در زعفرانی هم مجلسی برگزار باید می شده بود هم امشب به خانه کدخداحسن زعفرانی. نشانی از دیگران هم نمانده بود، مگر دو مرد چویدار جلابخر که غروب هنگام به قلعه چمن رسیده بودند به قصد خرید بره - بزغاله های نرینه امسال؛ و در سایه روشن بیخ دیوار تختبام بندار به نوشیدن چای نشسته بودند پسانه مجلس، و هر از گاه وامی نگریستند به پاییدن دزدانه پسر حاج حسین چارگوشلی و پچپچه ای خف و گنگ می داشتند میان خود، که نادعلی را دل و دماغ پیوند اگر می بوده بود، در یک نگاه توانسته بودی آن دو مرد چویدار را بازشناخت، اگر چه پیش از آن و بدین حال هم نادعلی یاد مدیار را از بودی آن بازشناخته بود به رد گمان.

بازشناختن ایشان اما، که چه؟!

«قهرش کوهها را می تواند از جای برکند، جنگلها را خاکستر کند و دریاها را به آتش بکشد! قهر و خشم و عقوبت!»

نادعلی گفتگو با خود می داشت انگار:

— شب که به چارگوشلی رسیدم، میان جایش افتاده بود. صورتش آن قدر کوچک شده بود که به یک سکه دوقرانی می مانست. چشمهایش مثل آخرهای شمع

سوسو می‌زدند. دهانش خشک بود. انگار عطش داشت. دستش را مثل یک نی خشک بلند کرد و روی کاکل‌هایم گذاشت و بعد از آن خاموش شد. در همهٔ این مدت، چوپانمان گنگو که دیگر از کار بی‌کار شده بود، کنار بالینش نشسته بوده و آب و شورریایش می‌داده. فکرش را بکن قدیر! نه انگار که او زن حاج حسین چارگوشلی بوده! در تاب و تب مرگ، در گدازش و وحشت نیستی، امید دمی رهایی، نادعلی روی در آسمان داشت و پای بر خاک کوچه‌های قلعه چمن می‌کشید:

— آب از سرم دارد می‌گذرد، قدیر. آب از سرم گذشته است!

در راستهٔ کوچه، موسی از روبه‌رو می‌آمد. پیش آمد و سلام داد و نشان از علی خاکی گرفت. نه نادعلی می‌توانست گمان برد که او را ربطی با دهقان آلاچاقی هست و نه قدیر روی سخن موسی را با خود می‌دید. که جوانک، تا بگذرد از ایشان، چیزی گفته بود:

— بنده از می‌خواهدش!

— «بگذار بگذرد!»

قدیر، قلاب پنجه‌ها در پس پشت و آرواره‌ها بر هم فشرده، دو میخ سیاه نگاه در پیشانی موسی دوخت و جوانک زیر سنگینی هولناک نگاه قدیر، دو سه گامی پس رفت و بی‌اختیار زبان الکن به شکوه گشود و بدان اضطراب که وی را مغلوب خود کرده بود، گفت:

— به نظرم که می‌خواهند خانه‌نشین‌اش کنند!

به که این سخن، موسی می‌گفت؟

نه فقط از آن چنین گفته بود تا خود را از چنگ چشمان عجیب قدیر و سکوت هولناک آن برهاند؟

چنین بود و جز این نبود. که موسی آن هنگام توانست روی از قدیر بگرداند و پا به راه تند کند که قدیر نگاه از او برگرفت و براه شد در کنار نادعلی، بی‌التفات به گویه‌های وی:

— آب که از سر گذشت، چه یک گز - چه صد گز. هه. مجلس ختم برای مادر من!

... عاقبت یک مشهد می‌رویم با هم. این مرگ را باید بتوانم فراموش کنم. به گنگو سپرده‌ام که ته‌ماندهٔ بره بزغاله‌ها را پروار کند تا بفروشم‌شان. کلید در انبار را داده‌ام به

خودش. مرد وفاداریست؛ مثل یک سگ. دستش اصلاً کج نیست. هرگز ندیده‌ام. صد سال هم که من نباشم، یک دانه گندم را حرام و حلال نمی‌کند. گرچه همچو انبار پری هم ندارم من. پرواری‌ها را در میانه زمستان خوب می‌خرند؛ اما تا آن موقع نگاهشان نمی‌دارم. یک ماه دیگر؛ تا یک ماه دیگر، وقت چلهٔ مادرم. می‌خواهم چکار این دنیا و این مال دنیا را؟ هر سال در همچو فصلی برایتان روضه خوان می‌آورد آلاچاقی؟

با سکوتی که انگار قدیر نمی‌خواست بشکندش، از قلعه چمن بدر شده و اکنون بر تپهٔ شخی ایستاده بودند، مشرف به دشت. در فرودست تپه، در دورها کورسوی فانوسی می‌لرزید. دهقانی، روی زمینهای آیش، آب می‌گرفت. قدیر نشست؛ نادعلی هم. شب پاره می‌نمود به پاره‌های ابر و شکستهٔ ماه، و ستارگان هم از این رو کدر می‌نمودند. این ابر پاره و آن ماه شکسته، جلای ستارگان را کدر کرده بودند. قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بدر آورد و گیراند. نادعلی را خاموشی قدیر از سخن واداشته بود. بس گفت:

— فردا ... اگر راه افتادم طرف چارگوشلی. باز هم ... با وجود اینکه به دروت

نگرفته‌اند، همپای من نمی‌آیی؟!

— نه! من ماندنی هستم در قلعه چمن!

پاسخ، سخت بود. نادعلی دیگر چیزی نگفت. ته سیگار را از قدیر ستاند، آن را

به لب گرفت و برخاست:

— تو اینجا هستی، حالا؟

— نه!

راه آمده و سکوت، قلعه، کوچه و خانهٔ بندار.

نادعلی نه چندان بکام، از جوی آب قدم به آن سوی گذاشت و لت در خانه به

فشار دست، باز کرد. هم در این هنگام علی خاکی از در خانهٔ بندار بیرون آمد و در،

پشت پای او بسته شد. خاکی راه خود گرفت و قدیر احساس کرد با مرد دهقان، همراه

می‌رود بر شانهٔ چپ جوی و همصدای آب در سوی فرودست. اکنون خاموشی قدیر،

یکه نبود. خاکی نیز، هم بدان حد خاموش و در خود بود. سر فرو برده میان شانه‌ها،

دستها قلاب کرده در پس پشت، و چشم و نگاه دوخته به خاک آشنای کف کوی. بس

جوی آب روان بود بر میانهٔ دو مرد که زمزمه‌ای بنواخت و ملایم داشت و گویی آن

دو هیچ نیازی به سخن با یکدیگر حس نمی‌کردند، اگر چه به یک درد درمانده می‌نمودند.

قدیر به راه خود رفت و خاکی به خانه بلخی پیچید و خاموشی به دورشته شد. دختران بلخی به خواب رفته بودند، کوفته از کار روز و دم گرفتن به کار فردا. بلخی خود بیدار بود، نشسته به انتظار بر شیب ملایم تختگاهی دم در اطاق، یله بر آرنج و به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه خود که انگار کار درو مانع از آن عادت شده بود و او می‌کوشید تا این غفلت را به زمانی کوتاه جبران کند:

— عذرت را خواستند، ها؟! —

برابر بلخی، خاکی بر شیب خاک نشست و پرسید:

— براتعلی رفت خانه‌شان؟

بلخی مشغول به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه‌اش، سر به آری جنبانید و پوزخندی در کلام، گفت:

— می‌دانستم! حرفش بود؛ نبود؟

خاکی، نرمه کلوخی به دل انگشتان خاک کرد و گفت:

— معلوم بود. از خیلی وقت پیش، معلوم بود. خودت که شاهد بودی. درو هم که افتاد، من را به صحرا خبر نکردند. من هم امروز از پیش خود، گاوها را بوغ کردم و بردم به شیار آیش. اما ظهر نشده بود که پیغام آمد گاوها را برگردان به آغل. من هم گاوها را برگرداندم، سرشان دادم به آغل و رفتم به تخانه و گرفتم خوابیدم. در را که پشت سر خودم می‌بستم، ماه‌درویش را دیدم که سوار خرش بود و می‌رفت که برود انگار. اما دل نکردم برگردم به کوچه و چیزی به او بگویم. آدم چی بگوید؟ چی می‌توانستم به او بگویم؟ آدم وقتی نمی‌تواند کاری برای دیگری بکند، وقتی هیچ کاری از دستش ساخته نیست، از خودش خجالت می‌کشد. راستش پیش خودم شرم کردم، در را بستم و گذاشتم برود پی بخت خودش.

بلخی سر بزرگش را بالا آورد، از زیر ابروان خنجری‌اش به خاکی نگاه کرد و گفت:

— همه‌اش در این فکر هستم که بیرون کردن تو از رعیتی، آن‌هم پیش از اینکه فصل بگردد و خرمن برداشته بشود، برای این است که آنها می‌خواهند گندم و گاه را

بی دردر سر به انبارهای زعفرانی ببرند. شاید هم بخواهند ببرند به انبارهای مفیثه؟
— شاید! اما تا برداشت خرمن، من دهقان این محصولی هستم که کاشته‌ام و حق
نَسَق دارم.

— من هم در همین خیالم، اما ...

— اما ندارد. من به قدرِ قدرتِ خودم و به قدرِ سهمِ خودم جلو همچه کاری را
می‌گیرم!

بلخی جایه‌جا شد، دانه‌ای مویز به دهان انداخت و دانه‌ای کف دست خاکی
گذاشت و گفت:

— ستار باید همین روزها سر و کله‌اش پیدا بشود.

خاکی دانهٔ مویز را به انگشتها فشرد و گفت:

— من دیگر همان علی خاکی سالهای پیش نیستم که سهم دهقانی‌ام را بروم پنج
من پنج من از دست مباشرشان، مثل گداهان، گدایی کنم. سر برداشت خرمن بیخ افار
خر اربابی را می‌گیرم و می‌کشانم طرف خانه‌ام. سهم و حق خودم است. بگذار بشود
هر چه می‌خواهد بشود. شورش یک طرف و شیونش یک طرف. آب که از سر
گذشت، چه یک گز و چه صد گز! هر چه پیش آید، خوش آید.

بلخی برخاسته بود. خاکی، اندکی به حیرت در او نگرست. انگار به انتظار
پاسخی بود، اما بلخی خیال در جای دیگر داشت.

— بیا؛ همراه من بیا!

خاکی برخاست و در پی بلخی که فانوس به دست داشت، سوی شترخان رفت.
درون شترخان زن بلخی پای آخور نشسته و سر بر لب آخور نهاده بود. بلخی کنار
آخور ایستاد و فانوس را نزدیک چهرهٔ پدرزن خود گرفت و به خاکی گفت:

— گمان کنم همان دیشب مرده باشد. به عقلم رسیده بود بروم پیش آقای
روضه‌خوان و بخواهم که یک ترتیبی برای کفن و دفنش بدهد. اما ملتفت شدم که او
تاچار است برود. حالا مجبوریم رضا بدهیم به بابا گلاب خودمان!

بلخی، در سکوت بهت‌زدهٔ خاکی، دست از لبهٔ شکستهٔ آخور بر گرفت، شانه
راست کرد و گفت:

— تو را خدا نگاه کن! آخر همچه روزهایی هم وقت مردن است، بگو!

خاکی هیچ نگفت. زن گودرز همچنان نشسته پای آخور، سر نهاده نزدیک سر پدر، خوابش برده بود. بلخی زیر بازوی زن را گرفت و او را بلند کرد. خاکی فانوس را از دست بلخی گرفت تا او بتواند به یاری دو دست، زنش را از در بیرون برد. بیرون در، بلخی به رفیقش اشاره کرد که زنجیر در را در زلفی گیر بدهد و خود، همسرش را سوی در اطاق برد تا سر جایش بخواباند. خاکی تا نزدیک تختگاهی دم در همراه رفت و همان جا ماند. بلخی، فارغ از برجا خوابانیدن همسرش، بیرون آمد و گفت:

— نگذاشتم بچه‌ها ملتفت بشوند. برویم بلکه بابا گلاب را بیاوریم بالاسرش
ذکری چیزی بخواند تا صبح.

خاکی همراه برد. از خانه بیرون رفتند. در کوچه، بلخی دمی درنگ کرد و نگاه سوی خانه کربلایی خداداد، گفت:

— هنوز هم دلم می‌خواهد می‌توانستم به این قدیر بفهمانم که از ما به دل نداشته باشد؛ می‌توانستم به‌اش بفهمانم که دستهای دیگری او را از درو واگردانیدند. خودش هم این را می‌داند. اما آدم کج خیالی‌ست. تا بد باشد، فکر خوب را به کله‌اش راه نمی‌دهد. برویم!

قدیر در به روی ایشان نگشود.

«آی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند! قهر و خشم و عقوبت!»

بخش بیستم

بند یکم

قدیر کر بلایی خداداد، خودش را از علقر بام روی سینه پیش کشانید، دستها را بر لب بام چلیپا کرد، چانه تیزش را بر پشت دست نهاد و چشم به جمعیت درون حیاط دوخت؛ با حس و نگاهی که خود نمی شناخت آیا دزد مندا نه است، کینه توزانه است یا در یقمندانه. بس خاموش و سخت و سمج، به سان شب و سنگ. پی و عصیها کشیده و آرواره ها بر هم چسبیده. بیش از هر حس و حالی، خود را به دور و بیگانه و نگاه خود را آمیخته به زهر تسخر و تحقیری نهفته در بطن دوداندود می یافت. بیزار و در عین حال، کنجکاو. درد به دور از دیگران بودن، آغشته به تحقیر همان دیگران، یا میل شعله ور اما حسرت بار در میان دیگران بودن و در میان دیگران نبودن. ثقل ستیز و گره کور خود ستیزی. بیزار و کنجکاو؛ تحقیر شده و محقر شمار. پرنفرت و به حسرت. انزجار و شوق سرکوب شده. شوق و انزجار. میل به بودن و گریز از بودن. بهانه جویی؛ بهانه جو، پررنج، کینه ورز و در همه حال، خود شکن. شکسته. دل به نفرت و تحقیر و انزجار و حسرت، شکسته. ناکام و کینه توز و بیگانه. بیگانه با خود، بیگانه با خانه، بیگانه با خانمان، بیگانه با برادر، با پدر، با کسان و همالان، بیگانه با دیگران، بیگانه با قلعه چمن و مردم قلعه چمن، از دوست تا دشمن. پس، دشمن. از آن بر مرز بیگانگی، مگر از دیوانگی و به دیوانگی، چندان درنگ نتوان کرد. که یا به خویشی پای بایست برداری، یا به خصومت دست بایست برآری. اکنون، خصومت. خصومت حتی با

گودرز بلخی. که بلخی به قدیر، از خود وی به خود، هرگز نزدیکتر نبود.
 ... ما ... ما چیزی نداریم تا بخواهیم از چشم آیین و آن قایم کنیم. احتیاجی هم به این لاپوشانی‌ها نداریم. چون در این قلعه چمن - بی‌ادبی هم می‌شود، ببخشید - آدم شب زیر سقف خانه‌اش بگوزد، فردا صبح همه اهالی از آن آگاه می‌شوند. پس دیگر لاپوشانی برای چی؟ مثلاً کی هست در این آبادی که من را نشناسد؟ از دوست و از دشمن، کی هست که گودرز بلخی را نشناسد؟ پس برای چی باید لاپوشانی کنیم؟ شتر که نمی‌خواهیم بدزدیم، ما! برعکس، می‌خواهیم جای شتر دزدیده‌شده خودمان را پیدا کنیم. در حقیقت، ما می‌خواهیم دزد را، دزد اصلی را پیدا کنیم و به دیگران هم نشانش بدهیم، رئیس دزدها را!

فقط عبدالحسین مورچه و بابقلی بندار نیامده بودند؛ به نگاه قدیر نمی‌آمدند. نبود. دیگر مردم، آنکه پای رهوار داشت، از دوست و دشمن درون حیاط بی‌در و پیکر خانه گودرز بلخی جمع شده بودند. خودی‌ها در روشنایی گله به گله فانوسها، چهره‌ای نمایان داشتند و دیگران اما رغبتی به بروز حضور خود نشان نمی‌دادند و در سایه روشن کنج و کنار حیاط، گنگ و گم بودند؛ مگر شیدای بندار که همچنان شانه به دیوار داده بود و دستها و بازوها را در هم انداخته بود و با نگاه خام و خودنمایانه‌اش درون جمعیت پرسه می‌زد، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا چیزی را به دقت بشناسند و به جای آورند، از رعب و هوای جمعیت.

... به دنیا می‌آیم، روزگار را با فلاکت می‌گذرانیم، عمرمان را تمام می‌کنیم و عاقبت، وقتی که داریم نفس آخر را می‌کشیم یادمان می‌آید که یک بار هم حتی شهدی از این باغ دنیا نچشیده‌ایم. سهل است که وقتی داریم نفس آخر را می‌کشیم، یادمان می‌آید که نفهمیده‌ایم برای چی در این دنیا پا گذاشته‌ایم، برای چی این همه فلاکت کشیده‌ایم و بعد از ما بچه‌هایمان چرا باید باز هم همان فلاکت را بکشند. عموی من، پدرزن من پیش از مرگش، شب درو مرده بود؛ شب اول درو. خدا بیامرزد همه رفتگان شما را، وقتی داشت می‌مرد، من دیدم و فهمیدم که پیرمرد به این فکر افتاده بود و شنیدم که با خودش از همین مطلب حرف می‌زد. از آن شب، این فکر، این فکر که «این همه فلاکت و نابسامانی برای چی؟» یکدم من را آسوده نگذاشته. من ...
 یک دروگر ...

موسی جای می‌گردانید و میرزای دلاک، بیخ اجاق و نزدیک کتری‌ها نشسته بود و نیگار می‌کشید. قدیر کربلایی خداداد فقط نوک سیگار و گل ته کلاه نخی او را می‌توانست ببیند. عباسجان لب گودال نشسته بود و قدیر می‌دیدش که پاچه تنبان موسی را گرفته و از او می‌خواهد که یک پیاله جای دیگر برایش بیاورد:

— بارک الله، استاد موسی!

شیدا باز هم به رخ‌تر می‌نمود. او باز هم ایستاده بود، اما اکنون پایه‌ها شده و تمام کتفش را به دیوار چسبانیده بود و دستها همچنان چنگ انداخته در بازوان، راست در نیمرخ بلخی نگاه دوخته، لب زیرین به دندان گرفته بود.

بلخی به سخن ادامه می‌داد:

— سرتان را درد نمی‌آورم. من حرف‌زدن بلد نیستم. چه چیزی بلدم که دومیش حرف‌زدن باشد! اما غرض اینست که بگویم درو دارد تمام می‌شود و خرمن کوبی شروع شده. چهار صباح دیگر گندم پاک کرده دست می‌دهد. گندم را می‌خواهند از سر خرمن بکراست ببرند به زعفرانی، یا نمی‌دانم کجا، و انبار کنند. من اینجا می‌خواهم این معنا را واگویی کنم که ... که ما، که ما مردم قلعه‌چمن مگر دزد هستیم که می‌خواهند گندم پاک کرده‌مان را از سر خرمن بار کنند و به انبارهای دیگر ببرند؟ تا حالا شده که ما مردم، یکی از ما مردم نگاه چپ به مال دیگری بکنیم؟ شده که ما مردم از دیوار خانه کسی بالا برویم؟ شده که یک پیخ‌گاه از انبار اربابی، از خرمن اربابی، یا از دشت اربابی حرام - حلال کرده باشیم؟ شده؟! — نه!

— پس کی در این قلعه‌چمن دزد است؟ دزد کیست؟ غیر از این است که خودشان از خودشان به رم هستند؟ غیر از این است که دزدها هستند که دیگران را دزد می‌شمارند؟ غیر از این است؟! — قربان کلامت!

بلخی ادامه داد:

— من ... من یک دروگرم. یک آفتاب‌نشین دست‌به‌دهان دروگر. من چند سر عائله‌ام و نان‌خور زیاد دارم. من مزد دروگری‌ام را یکجا می‌خواهم؛ سر خرمن! من یکی از آنهاش نیستم که بگذارم مزد زحمتکشی‌ام را بار کنند و ببرند هر جا که دلشان

می خواهد برای خودشان انبار کنند، تا بعدش من ناعلاج شوم تو بیره گدایی به شانه ام بیندازم و راه بیفتم دنبال حق خودم و آن را گدایی کنم. یک یار زحمتش را کشیده ام و یک بار هم گدایی اش بکنم! رعیتها هم همین طور! آنها پیغام داده اند که باید برویم دم رباط زعفرانی و به نوبت، آن هم نه به یک نوبت، به چهار نوبت مزدمان را از کدخدای زعفرانی بگیریم! چرا از کدخدای زعفرانی؟ در قلعه چمن کار کنیم و برویم مزدمان را از زعفرانی بگیریم؟! چه حکمتی در این کار هست که ما ندانیم؟ ما از آن سگها که در خانه خودشان هم زور دارند نیستیم، چه برسد به اینکه در خانه دیگران! ...

بلخی سر به چپ خود گردانید، خاکی را به نگاه جست و گشت:

— بیا حرف حسابت را بزن تو هم، علی! بیا؛ ورخیز بیا دیگر. بگذار ما هم در عمرمان حرف زده باشیم!

قدیر کلاه خاکی را می دید و دیگران به دیدن خود او گردن می کشیدند تا او را درون شانه های جمعیت به جا بیاورند. موسی به خاکی راه داد تا به سوی بلندی پیشگاه در اطاق گذرکند، بلخی جا را برای او باز کرد و شیدا روی پاهایش جابه جاشد و عباسجان همچنان از درون شانه های تکیده اش برکشیده مانده بود و ستار نگاه از رفت و رفتار علی خاکی بر نمی گرفت و می نمود که نفس اش به شماره افتاده است و رخ و نگاه قدیر، با مسیر حرکت خاکی از بیخ دیوار شترخان به روی بلندی پیشگاهی، مایل شده بود.

علی خاکی، رنگ پریده و اندکی عصبی، با چشم و چهره ای مات و به رنگ خاک، روی تختگاهی دم در اطاق ایستاد و پنداری گرفتار در آزمون سخت، چشم به جمعیت دوخت. چشم اما نه به چشم و چهره جمعیت، بل بر بالای سر ایشان، بر توده ای انبوه که در چشم او چهره ای نمایان نداشتند. شاید هرگز بدین نیندیشیده بود که او نتواند در چشم و چهره مردمی بنگرد که عمری را با ایشان و در میان ایشان گذرانیده است. کاری گران، گویی پیشاروی او بود. انگشتها را که هم از آغاز در هم قلاب کرده بود، در هم پیچانید، بی اراده پلک زد و لبها را که بیش از همیشه خشک می نمودند به نوک زبان خیس کرد و ماند که چگونه و از کجا شروع کند.

تاجعلی پشته کش که پیش پای شیدا نشسته بود، ته سیگارش را زیر تخت گیوه اش خاموش کرد و آب دهانش را قورت داد و پلک بر هم زد. براتعلی سالار رزاق

پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و نوک زبان بر لبها مالید. زاغ‌عبدل خیره به چهره ملتهب خاکی، با آرنج به گرده تاجعلی کوبید و گفت:

— شرط می‌بندم که زبانتش قفل شده؛ شرط!

دلاور دست درون یقه‌اش برد، موهای انبوه روی سینه‌اش را خاراند و نفس رها کرد و دایی قدیر به عبدالحمید قاتمه گفت:

— کار هر یز نیست خرمن کوفتن! ورخیز، ورخیز، برویم!

دایی قدیر اگر برمی‌خاست و شکنی در جمعیت می‌افتاد، کار شاید آسان می‌شد. این واکنش، شاید تلنگری می‌شد به واتکانیدن ذهن و زبان خاکی؛ اما براتعلی سالار بی‌اختیار دست بر بازوی داور گذاشت و او را بر جای فرو نشسته نگاه داشت و رکود کشنده ادامه یافت و در این میان، علی خاکی که گویی ذهنش خالی از هر خیال شده بود، همچنان بر جای ایستاده بود و از درون در هم چلانیده می‌شد و بی‌قرار و بی‌اختیار انگشتها را در هم می‌پیچانید و لبان خشکش را دم‌دم به زبان تر می‌کرد و آب نداشته دهان را قورت می‌داد، چنان به سختی که انگار خاک در گلوگاهش گیر کرده است و بدین درماندگی، اندک اندک می‌رفت تا کناره‌های دهانش به لرزه درآیند؛ از آن گونه که طفلی در غضب کلان‌تر خود لب‌لرزانک گرفته باشد.

قدیر، چانه بر پشت دست و نگاه به کلاه و شانه‌های خاکی که می‌گفتی کلوخهایی در واریختن هستند، آب دهان قورت داد و پلک بر هم زد؛ و براتعلی سالار رزاق، دندان بر دندان سایید و جویده از درون، به دل گفت:

«یک نفر! یک نفر کاری بکند، آخر!»

شیدا قلاب دست و بازوان گشود و انگشت شست به تسمه کمربند گیر داد و گره دستمال ابریشمی گردنش را شل کرد و چهره‌اش خودبه‌خود گشاده شد و آن اخم پیشانی و آرنج ابروان دور شدند و نگاهش نمایی دیگر یافت به نشانه چیرگی؛ از آن مایه که انگار می‌رفتند تا آخرین رمق مرد از زبان افتاده را به نیروی خود در هم بشکنند.

— بگو! به همه بگو، علی! ما قسم خورده‌ایم!

خاکی کنار شانه خود به بلخی نگاه کرد، بلخی بازوی او را سخت در چنگ فشرد

و باز گفت:

— پروا مکن، بگو! بگو! ما هم کم نیستیم؛ ما بیشتریم!

خاکی روی از بلخی برگردانید، بار دیگر آب دهان قورت داد و بی توان مهار لرزه
کناره لبها، به دشواری زبان گشود:

— ما قسم خورده ایم. ما همقسم شده ایم که کار را... که کارمان را — امید به خدا —
خودمان پیش ببریم. من... من هنوز... من هنوز... از میان جمعیت، براتعلی سالار
فریاد زد:

— حرف بزن مرد! از علم لذتی که نمی خواهی حرف بزنی! حرف خودت را بزن؛
حرف دل خودت را! زبانت را باز بگذار و بگذار حرفهایت بیایند بیرون! حرف بزن!
بگو!

خاکی نم کنج چشمها را به سینۀ زیر دستها پاک کرد و گفت:

— من... من دوازده سال است که روی زمین اربابی کار می کنم. شما همه تان من
را می شناسید. من... من حاضر دست روی قرآن بزنم، من حاضر دست روی برکت
خدا، دست روی سر بچه ام بزنم و قم بخورم... من قم می خورم؛ بچه هایم جلو
چشم پرپر بزنند اگر در حرفم یک گندم دروغ باشد. قسم به این سوی چراغ که من در
همۀ این دوازده سال، در همۀ این سالها یک دانه جو یا یک پرکاه در مال اربابی حرام -
حلال نکرده ام. همه تان، شما... من را می شناسید. رفیقهای دشت و صحرای من، من
را می شناسید. الان هم بیشترشان اینجا هستند و شاهند، می توانند همین جا شهادت
بدهند که من هم در کار... هم در اینکه چشم و دلم هیچوقت به مال اربابی، به مال
هیچکس نبوده. هیچوقت هم بار کار خودم را روی شانۀ رفیقهایم نینداخته ام؛ همیشه
خدا هم... دلم حواسته که محصول بیشتری بار بیارم، اما... اما...
موسی پیاله ای آب، دست به دست رسانید به دست خاکی. خاکی زبان و گلو
تازه کرد و ادامه داد:

— حالا... حالا درمی آیند و به من می گویند که بیلت را از دم آب وردار! به من
می گویند برو به خانه ات بنشین! مثل آب خوردن است برایشان. راست راست به آدم
نگاه می کنند و می گویند که از فردا نان مخور! که دهانت را ببند و نان مخور! پس حق
نسق من چی می شود؟... حالا هم می خواهند گندم پاک کرده را از اینجا بار کنند و
ببرند به انبارهای زعفرانی، بعدش هم من دنبالشان باید بیفتم و بروم طلبم را، مزد
رعیتی سالم را سه من - پنج من بگیرم و آرد بکنم بدهم نان خورهایم بخورند! برکت

همچو گندم و آردی کجاست؟ تا برسانی به پای تنور، نصف شده! علاوه بر این باید یک جفت پاپوش هم در راه قلعه چمن - زعفرانی پاره کنم. این هم به جای پانزده درصد سهم رعیت و عمران. خانه هامان دارد روی سرمان خراب می شود. بچه هامان تنبان به پایشان ندارند. از چرک و کثافت دارند خنازیر می گیرند. اما ... آنها گوششان بدهکار نیست، نه به حرف ملت نه به حرف دولت. پس این پانزده درصد چی شد؟ پس این عمران چی شد؟ پس این حرف و گیها برای چی بود؟ نه! نه خیر آقا! من یکی مزد سالانه ام را همین جا می خواهم؛ سر خرمن! از یک دانه گندمش هم در نمی گذرم! تا سهم رعیتی من و سهم پانزده درصد من را به تمام و کمال، یکجا و همین جا ندهند، خونم هم اگر ریخته شود و بچه هایم هم یتیم بشوند، من نمی گذارم که یک جوال گندم بار خرابی کنند از سر خرمن! به علی بن موسی الرضا که بچه هایم را میان تل آتش می اندازم!

«آتش ... هوم، آتش!»

قدیر کربلایی خداداد نیش گشود و زیر زبان نجوا کرد و بی اختیار سر به نفی جنبانید. نفی، نفی. نه، او نمی خواست تابع چنین حرف و سخنهایی بشود. مجال هم نمی خواست بدهد به اینکه عواطف نهفته اش زیر تأثیر حرف و سخنهایی از این مایه قرار بگیرد. نه، حتی به خود میدان نمی داد تا کمترین پیوندی با حقانیت آنچه که در امثال علی خاکی بروز می یافت، احساس کند. نه یکدلی و نه یگانگی. خود را نه با خاکی یگانه می دید و نه با دیگران؛ حتی با آفتاب نشینان. نمی خواست هم که خرج و دخل و ضرر خود را با ایشان یکی کند. گذشته از این، این همه را قدیر، بازی می شمرد؛ یک بازی مسخره:

«گیرم که مزد سالانه ات را هم یکجا و اینجا گرفتی؛ چه دردی از تو درمان می شود آدم ساده!»

که نومیدی و کینه، به حدّ در قدیر خانه گرفته بود:

«هم خودتان را داو - دستگاه کرده اید، هم ده تا فلک زده دیگر را؛ خرهای خدا! به

این یکیشان نگاه کن!»

قویون، رعیت شورابی می رفت تا جای خاکی را بگیرد:

— حق نیست که مهمان، حرف به صاحبخانه بزند. من مهمان هستم اینجا.

صاحبخانه شماید. اما چون همدردیم، یکی دو کلام می‌گویم من هم.

قدیر، خسته و بی‌اشتیاق، بی‌کمترین اثرپذیری از آنچه تاکنون شنوده بود؛ چانه از پشت دستها برداشت و تن واپس‌کشانید و پشت به شکم‌گنبدی بام داد، دستها بر دنبه‌سر پنجه کرد، پلکها فرو بست و روی در آسمان به تأمل ماند. دیگر چیزی نمی‌دید؛ نه حیاط خانه بلخی و نه مردم گردآمده در آن. آنچه می‌دید، بس در گمان و خیال بود؛ واقع آن بود که می‌شنید، نه به میل تا گوش فرا دهد، بلکه به بی‌التفاتی و بی‌تفاوتی گوش بر گذر کلمات گذارده بود، در اندیشه خود و کار خود؛ و آنچه اکنون بر شنوایی قدیر می‌گذشت، حرف و سخنهاى قویون، دهقان شورایی بود که فارسی را به گویش خراسانی همان قدر بد بیان می‌داشت که آذری را در گویش ترکی خراسانی:

«... هم گدا. آب می‌دهیم زمین را؛ شخم می‌زنیم آن را و می‌کاریم و مثل امامزاده دور زراعت می‌چرخیم و مراقبت می‌کنیم. وقت برداشت هم جمع می‌کنیم و می‌کوبیم و غله را آماده می‌کنیم تا خرهای اربابی بار کنند و ببرند انبار. این کار که شد، تازه گدایی مایشروع می‌شود. دیگر باید عرق و آبرو بریزیم جلو مباشر و ناظر و طلب خودمان را با خواهش و تمنا، ریزه‌ریزه بگیریم. اما آدم ... بعد از یک سال زحمت، دلش می‌خواهد که چشمش به ده من بار بیفتد آخر! ما رعیتها ...»

«باز هم از همان مایه حرفها!»

قدیر قلاب پنجه‌ها از پس سر گشود و پلکها را باز کرد و بی‌قرار، پشت از شکم بام برگرفت و دستها را به دور زانوهای چمبر کرد و به پیش رویش خیره ماند. خاری انگار در چشم داشت و خلواره‌ای آتش، درونش را بی‌تاب می‌داشت. یک جور اضطراب که در آتش کینه‌ای بی‌امان می‌سوخت. باید برمی‌خاست و راه کار خود می‌گرفت، اما کنج‌کاوی بی‌موردی مانع رفتن او می‌شد. گویی تا پایان کار آنچه درون خانه بلخی جریان داشت، باید می‌ماند و ناظر می‌بود. از آنکه به هر وجه، برپا داشته‌شدن چنین مجلسی در قلعه‌چمن، حادثه‌ای به شمار می‌رفت که او، قدیر کربلایی خداداد، با همه بیزاری و بی‌پیوندی خود، نمی‌توانست بر آن چشم ببوشد و از آن بری بماند. پس به ناچار مانده بود و به ناچار می‌شنید، هر چند نظر و قضاوت خود و لاجرم عزم و تصمیم خود را تغییر ناپذیر می‌یافت نسبت به آنچه گفته می‌شد

و نسبت به آنچه بنا بود به کار زده شود:

«جمعاً نوزده نفر رعیت هستیم ما که یک از پنج، سهم می‌بریم. یعنی ما نوزده نفر یک سهم از محصول می‌بریم و مالک که یک نفر است، چهار سهم. صد من غله را که در نظر بگیریم، ما نوزده نفر بیست من سهم می‌بریم و اربابمان یک نفر، هشتاد من! می‌شود این جور که من و نان‌خورهایم یک من از صد من می‌بریم، و ارباب من هشتاد من از صد من. انصاف را تماشا کن! در عوض، من یک نفر در همه سال کار و بیگاری می‌کنم، اما ارباب ما از سر و ته املاکش فقط در سند مالکیتش خبر دارد. علاوه بر این از امسال حکم کرده که مزد دشتیان را هم از خرمن بدهیم، یا اینکه خودمان نوبتی دشتیانی هم بکنیم. لابد از سال نو، مزد خرکار و چوپان و کدخدا را هم باید ما بدهیم؟! به این هم اگر ما راضی بشویم، گمان ندارم که او راضی باشد. علاوه بر این، ما را سال به دوازده ماه محتاج دست خودش نگاه می‌دارد. در حقیقت ما را کرده است بنده و عبید خودش. برای اینکه همیشه خدا دست ما را زیر سنگ خودش داشته باشد، ما را محتاج نگاه می‌دارد. یک طوری محتاج که ما یک وعده سیر، یک شکم سیر هم نتوانیم بخوریم. یک طوری محتاج که ما جرأت نکنیم به او نگاه کنیم حتی. دیگر...»

قدیر برخاست و به طرف کوجه دور شد و آنجا، لب بام نشست و گوش به صدای آب داد. اما چندی نکشید که صدای دست کوفتن‌های جمعیت، همراه با خنده و خوش طبعی حیاط خانه بلخی را از جا برداشت و در پی آن، قدیر صدای لالا را شناخت که به حرف درآمد بود:

«یک چیزی هم از ما بگویید! از ما خوشه چین‌ها!»

«خودت؟ خودت بگو لالا. خودت که داری می‌گویی!»

«می‌گویم. چرا نگویم؟ مگر من زبان ندارم؟ اولاً که ما هم باید بتوانیم، باید حق داشته باشیم درو کنیم، هر کدامان که می‌توانیم. دوم که ... حالا که ما خوشه ورمی چینیم، دروگرها باید یک کمی دست‌ودل‌بازتر پی‌رند بزنند. سروارید که نمی‌خواهند از دم داس‌شان زمین بریزند. یک کمی جرأت و مردانگی داشته باشند و ده تا کله خوشه بریزند دنبال سرشان تا ما مجبور نباشیم از دست همدیگر بدزدیم. سوم هم اینکه بعضی‌ها این قدر حلال و حرام به رخ ما نکشند، چون که ما خوب

می دانیم که خودشان این دارایی ها را با عرق جبین سر هم نکرده اند. ما که می دانیم این دارایی ها از راه حلال سرشان یک جا جمع نمی شود. چرا فقط نوبت به ما که می رسد دعوی حلال و حرام پیش می آید؟! لابد مال حرام، وقتی که یک خوشه یک خوشه باشد، حرام حساب می شود؛ اما وقتی که خرمن خرمن باشد حرام حساب نمی شود؟
ها؟ ... ها؟!

قدیر بار دیگر به لب بام کشیده شده بود و اکنون می دید که لالا در میان هیاهو و دست کوفتن های جمعیت دنبه ورمی تاباند و می رود تا خود را به زنهایی که نزدیک دیوار خرابه و ورودی خانه، جمع ایستاده بودند برساند.

— رحمت به آن شیری که خورده ای، لالا!

— حقا که بارک الله، لالا!

— هورا ... هورا ... لالا!

شیدا همچنان ایستاده بود و به زنهایی که لالا را در میان خود گرفته بودند می نگریست. دایی قدیر سرش پایین بود و قربان بلوچ، دهانش همچنان می خندید و دندانهای سفیدش پیدا بود و گودرز بلخی، دست دهقانی غریبه را به دست گرفته بود، او را شادمانه به بلندی جلو در می کشانید و با یک دست جمعیت را به آرامش وامی داشت:

— گوش بدهید، گوش بدهید. حالا ... از طرف اتحادیه بلوک شامکو.

قدیر دیده شد. قربان بلوچ او را دید. عباسجان هم او را پایید. دیگر لب بام نمی توانست بماند. یا باید گم می شد یا اینکه از دیوار پایین می خزید و به جمعیت می پیوست. هر چه و به هر طریق، آنجا نمی توانست بماند. دهقان شامکانی به حرف درآمده بود و دایی قدیر برخاسته بود و می رفت که از لابه لای جمعیت نشسته، خود را به سوی در کوچه بیرون بکشاند. قدیر روی گردانید و رفت تا از راه آمده، خود را به کوچه فروخیزاند. آنجا می توانست تصمیم به رفتن یا نرفتن بگیرد. صدای مرد شامکانی، در آرامشی که برقرار شده بود، شنیده شد:

— «دودستگی، برادرها، دودستگی این بلایی ست که این روزها، اربابها بیشتر به

آن دامن می زنند ...»

قدیر دیگر نشنید، خود را به کوچه انداخت و کنار دیوار پشت خانه بلخی ماند.

در دم، دایمی داور از خانه بلخی بیرون آمد و در حالی که پال و خشتکش را از خاک می‌تکانید به کوچه راست شد. قدیر همچنان بیخ دیوار، در سایه شب ایستاده بود. دایمی اش آمد، از برابر او گذشت و رفت و قدیر راه خانه بلخی را پیش گرفت و نزدیک در، کنار دیوار خرابه و پشت سر زنها، ایستاد. صدای دهقان شامکانی آشکارا شنیده می‌شد:

«... بالاخره در هر ده و آبادی ای یک اختلافی هست. یک بهانه‌ای هست. یک آتشی زیر خاکستر هست. اربابها همان آتش زیر خاکستر را می‌جرقانند و هیزم رویش می‌ریزند و بادش می‌دهند. خلاصه‌اش که در هر جایی می‌خواهند یک جنگ حیدری نعمتی راه بیندازند و سر ما را به چوب کشیدن روی برادرها مان گرم کنند! یکی از کشته‌شده‌های این جور دعوها در بلوک جفتای، یک زن پایه‌ماه بوده. حالا دیگر حساب بقیه کار را بکنید خودتان!»

قدیر، بیخ دیوار خرابه، گرگی نشست به رسم کردن خط و دایره‌ای بر خاک به رسم سرگرمی؛ صدا عوض شد و قدیر به جا آورد که باید این غضنفر هاشم‌آبادی باشد که ستار با خود به قلعه چمن آورده است:

«... ما را مثل گوسفند سلاخی می‌کشاند پای صندوق‌های رأی! این چه معنایی می‌دهد؟ اصلاً ما چه می‌شناسیمشان؟ تازه، گیرم که بشناسیمشان! آنها کجا و ما کجا؟ ما را سنگ پله می‌کنند تا از روی پشتمان بالا بروند و چه و چه و چه. معنای همچین کاری چیست که ما می‌کنیم؟ ها؟ معنایش ملعبه دست دیگران شدن نیست؟ به جای اینکه بشویم مایه دست این حقه‌بازها، چرا برای کارهای خودمان قدم پیش نگذاریم؟! اتحادیه ...»

غضنفر هاشم‌آبادی را بیشتر مردم بلوک می‌شناختند. مردی ریزنقش و تیز و بز، با مایه‌ای مهیا به جوش و خروش و پرخاش. او، در جای خود یکی از سر و زبان‌دارترین مردهای سالها شناخته شده بود و خود را به تمامی در گرو مدعایش گذارده بود. هم بدین سبب، کدخدایان و ژاندارمها، غضنفر هاشم‌آبادی را یکی از اقرو زندگان این «داو - دستگاه» ها می‌شناختند:

«... بارها مفت‌خورهایشان را فرستاده‌اند تا بیندازند به جان من. برای چی؟ برای اینکه حرف حق را می‌گویم. باید بگویم. باید گفت حقیقت را. تا کی باید

سراری بدهیم؟ حرف خودشان را هم قبول ندارند. مگر لایحهٔ این پانزده درصد را خودشان در مجلسشان نگذرانده‌اند؟ اما هر کدام وقت سلفیدنش هزار بهانه می‌تراشند. انگار می‌خواهند بزیاند وقت حق‌دادن، اما باید بدانند که ما آن را می‌گیریم. تمام حَقمان را می‌گیریم. ما مطالبه داریم. طلبکاریم. حواستان هست؟! ما در قلعهٔ خودمان به‌اشان حالی کرده‌ایم که اینجا سرگردنه نیست که فصل به فصل بیایید غارت کنید و بروید. چه حرفها! سال تا سال می‌روند دنبال دادن غریبانشان و ... همین که محصول دست می‌دهد، مثل علف از زمین سبز می‌شوند. مال ما که - قریان خدا بروم - با تاجر می‌آید سر محصول و همان‌جا در جا فروش می‌کند و پولهایش را می‌برد به داو قمار و کارهای دیگر. البت از این به بعد باید جلوشان را گرفت. دوروبر خانهٔ مردم که عشرت‌خانه نیست! ورمی خیزند می‌آیند لب آب قالیچه می‌اندازند و مطرب می‌آورند و می‌نشینند به عیش و نوش. ما را هم فلان خودشان حساب نمی‌کنند، بلانسبت جمع. همین قدر بگویم که ما حق خودمان را می‌گیریم. چون که حق گرفتنی ست. حواستان هست؟! اتحادیه ...»

- شیرین‌زبانی می‌کند! شیرین‌زبانی می‌کند!

قدیر به صدای خف بندار، سرش را بالا آورد و نگاه کرد. آن‌سوی جوی آب، آتش سیگار بندار برق می‌زد و کنار شانه‌اش - به نظر - سیدتلفچی ایستاده بود و پا به پا می‌کرد:

- حالا برویم؛ خونشان داغ است. شر راه می‌افتد.

در براه‌شدن، بندار دندان جرائید و گفت:

- ببین چه کون‌برهنه‌هایی زبان باز کرده‌اند و دارند دُرُفشان می‌کنند. ببین چه کون‌برهنه‌هایی! یادت به خیر، رضاخان؛ سهسالار! کجایی که مردم از ترسشان بغل زنهایشان هم تنش بلرزند!

قدیر روی از رفتن بندار گردانید و باز به خود شد. لحن غضنفر هاشم‌آبادی، بیش از پیش تندی گرفته بود:

- «ما را می‌ترسانند. ما را از هر چیزی می‌ترسانند. از چی باید بترسیم ما؟ خاک بر سر ما که از پس امنیه‌های تلنگ‌درفتهٔ آنها نتوانیم ور بیاییم. چطور وقتی که خودمان با خودمان دعوا می‌کنیم چوبزن‌های نمرهٔ یک هستیم همه‌مان، اما با دیگران

اگر دعوامان بیفتد دست و پایمان فلج می‌شود؟ که یعنی ما چوبه‌امان را برای سر و کله خودمان تراش داده‌ایم؟ که چوبه‌های ما فقط می‌توانند سر و کله خودمان را بشکنند؟! ای خاک بر سر ما! ... خودم درآمدم و به اربابمان گفتم اگر باز هم بخواهی برایمان گریه‌رقصانی کنی، دسته‌جمعی می‌ریزیم و می‌کشیمت. خیال می‌کنی چی گفت؟ هیچ چیز نتوانست بگوید. لال شد؛ لال! سرش را انداخت پایین و مثل مرده‌ها رفت طرف کالسکه‌اش. اتحادیه ...»

برای غضنفر دست زدند و هورا کشیدند. قدیر پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و واپس شکاندشان؛ و شنید که از میان جمعیت صدایی برآمد:

«شیرت حلال، غضنفر! بگو! بگو!»

قدیر شنید که غضنفر سینه صاف کرد و گفت:

«حیف که نمی‌توانم این خط‌ها را بخوانم و اینجا روشن کنم که موضوع چیست و از چه قرار است. چه کنم؟ آخو، کی گذاشتند که ما به مکتب برویم؟ کی گذاشتند که ما به مدرسه برویم؟ کی گذاشتند که ما سرمان واجنبد و چشم و گوشمان باز شود؟ کور بازمان آورده‌اند و حالا هم می‌خواهند که کرباقی بمانیم. آدم به حال خودش گریه‌اش می‌گیرد. قسم به همین سوی چراغ که حاضرم نصف مزد زحمتکشی‌ام را بدهم تا بچه‌ام یاد بگیرد که چه جور بخواند و چه جور بنویسد. اما خودشان، بچه‌های خودشان که کله‌هایشان پر پیه است با نیش چاقو نمره از مدیرهاشان می‌گیرند یا با پیشکشی ماست و قیماق و خربزه و بره و بزغاله. شاهد دارم. شاهد حاضر دارم. همین جا. آقای سمرقندی خودمان مدیر است و با ما آمده تا این ورقه را برایمان معنی کند. همه‌اش اینجا نوشته.»

قدیر برخاست و خود را از دیوار خرابه بالا کشانید، یال دیوار را همچون گریه‌ای چهار دست و پا پیمود و روی بام، طوری که بتواند آقای سمرقندی را ببیند، چمباتمه زد.

«من یک معلم هستم، آقایان. از اینکه می‌بینم روستای شما، مثل قاطبه روستاهای کشور ما، هنوز از داشتن یک مدرسه سه کلاسه هم محروم است قلباً غمگین هستم و با شما احساس همدردی می‌کنم. کشور ما مردان و حتی زنان بزرگی را در دامان خودش پرورش داده بوده است. اگر چه کمتر کسی از آن بزرگان هم از تیغ

جلادان در امان بوده است. اما امروزه حتی مجال نمی دهند تا چنان بزرگانی بار بیایند و پرورش پیدا کنند. پیشاپیش، آنها را به تیغ جلا می سپارند. در دوران ما، یکی از این بزرگان تاریخ، دکتر ... بود که کارش معلمی بود. شاید این اسم و اسمهای دیگر، به گوش شما نا آشنا باشد. همین طور است. اما بالاخره ما باید با افتخارات خودمان آشنا بشویم؛ هر چند چنین آشنایی هایی به مذاق آقایان خوش نمی آید. اما کدام کار ما هست که به مذاق آقایان خوش بیاید؟ یکی از هزاران جنایت این آقایان همیشه این بوده که مردم را از خودشان و از افتخارات خودشان دور و غریبه نگاه دارند. همیشه کارشان این بوده که تخم عداوت و کینه در میان مردم بپاشند. کینه و عداوت مردم به خود مردم. جهل و فقر و فساد و تباهی ...»

به راستی که آقای سمرقندی، خود در چشم مردم قلعه چمن غریبه می نمود. دست کم، قدیر او را چنین می دید و هم از آغاز سخن، بیش از آنکه گوش به آنچه او می گفت، داشته باشد، چشم به ریخت و قواره مرد غریب داشت. ریخت و قواره ای که رختهایش به تنش گریه می کردند. یک نیمتنه گشاد راه راه، با گره ریز کراواتی که پایین تر از سبک زیر گلویش، در قاج لبگردان یقه پیراهنش جا افتاده بود و لبگردانهای پیراهنش به گوشهای فرو افتاده خرگوشی خاکستری می مانستند. شلوار قهوه ای گشادی هم به پا داشت که سر زانوهایش انگار باد افتاده بود و پاچه هایش روی پاپوش هایش را می پوشانید و موهای سرش را پنداری با مایه آب نبات قیچی روی هم چسبانیده بود. سیبلهای کوتاهی پشت لب داشت، درست زیر سوراخهای بینی، و چانه اش به نظر کوتاه تر از معمول، می آمد. تنش تکیده و لاغر بود و سرشانه های نیم تنه اش پایین افتاده بود و درون آستینهای گشاد نیم تنه، به جای بازوها، گویی دو نی قلیان گاه به گاه تکان می خوردند و به وقت سرفه کردن، کفچه های شانه اش بیرون می زدند و گردن درازش درون شانه ها گم می شد و مرد، به حالت یک مشت فشرده، جمع می شد و باز گشوده می شد و سخن خود را پی می گرفت:

«... نزول خواری، نبودن راه، نبودن وسایل، نبودن بذر، نبودن وسایل حفر چاه، نبودن تأمین کار برای دهقانان صاحب نسق، نبودن کار برای خوش نشینان، نبودن بهداشت و درمان، بی توجهی به صنایع بومی، بی توجهی به نوجوانان و کودکان و جوانان، بی توجهی و بی مسئولیتی در قبال فرهنگ مردم، ایجاد محیط سوء ظن و

بدگمانی، ترویج خرافات، بدنام کردن کسانی که به مردم و مملکت خودشان عشق و علاقه دارند، دروغ و باز هم دروغ گفتن به مردم، وعده‌های تو خالی و فریب و دغلی، مملکت‌فروشی و جاسوس‌پروری، عقب‌نگاه داشتن کشاورزی ما در همان حدود و ثغور دو هزار سال پیش و تحمیق و تهدید مردم، نوکرپروری، تحقیر، خودبدبینی ... باز هم سرفه. یک بار دیگر کفچه‌های شانه‌های سمرقندی بیرون زدند و گردن درازش درون دوشهایش گم شدند، چانه‌اش به سینه چسبید و به حالت یک مشت فشرده درآمد. بار دیگر در حالی که آب در حلقه‌های چشمش جمع شده بودند، سرش را بالا آورد و دکمه نیمته‌اش را میان انگشتهایش گرفت و گفت:

- پوزش، آقایان. ببخشید.

- بخوانش آقای سمرقندی؛ بخوانش و معنایش کن!

آقای سمرقندی گویی تازه متوجه ورقه‌ای شده بود که در طول گفتار خود از این دست به آن دست می‌شد. پس ورقه مجاله‌شده را صاف کرد و آن را بالا، نزدیک چشمها گرفت و بلخی در دم فانوس را از دست ستار ستاند و کنار شانه آقای سمرقندی، روی دست نگاه داشت. آقای سمرقندی ناگهان نگاه از کاغذ برگرفت، مشتش را محاذی سر شانه بالا آورد، انگشت سبابه‌اش را چون جوجه نوری که گردن از آشیانه برمی‌کشد، تیز کرد و با قاطعیتی که به کلام خود می‌داد، گفت:

- ده اصل! ده اصل اساسی به عنوان اصول اولیه، جهت بهبود زندگی مردم روستائین ما، جهت ایجاد زمینه‌ای برای فراهم شدن یک زندگی دهقانی در دهات. ما این اصول را در سال هزار و سیصد و بیست و سه، یعنی در حدود چهار سال پیش تدوین کرده‌ایم و به ملت و دولت ارائه داده‌ایم و اجرای آن را منوط به دخالت مستقیم اتحادیه دهقانی و نظارت نماینده دولت دانسته‌ایم:

یک! اصل اول: بازخرید املاک بزرگ و تقسیم بلاعوض آن میان دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین.

قدیر به کناره بام پس خزید، برخاست و نفس راست کرد و شنید که تاجعلی پشته کش با صدای تودماغی‌اش پرسید:

- معنایش کن آقای سمرقندی، معنایش کن! کی بخرد و کی تقسیم کند؟

چه جورری همچو کاری میسر است؟

قدیر، بر کنارهٔ بام، نه در جهت دیوار خرابهٔ خانهٔ بلخی، خسته و تنگ حوصله
براه افتاد. اکنون بر بام خانهٔ عبدالحسین مورچه بود و صدای گفت و شنود را در حیاط
خانهٔ بلخی می شنید:

— «اصل دوم!...»

خانهٔ عبدالحسین مورچه مثل گور تاریک و خاموش بود. نه انگار جاننداری در
آن — دست کم — نفس می کشید. از خر عبدالحسین مورچه هم صدایی بر نمی خاست.
پیوسته به بام خانهٔ مورچه، خانهٔ محمدجعفر صدیقه ترومبو بود و کنارش دیوار خانهٔ
بگردم که درهایشان از پشت و پناه قلعه، به ردیف درِ آغل بابقلی بندار باز می شد.
مانده به دیوار باغچهٔ یونجه بندار، خانهٔ کوچک یونس خرکار و خانهٔ گذار بود که
انگار در هم پیچیده بودند.

قدیر اگر چه می توانست بر بام خانه‌هایی که سکنه‌اش اغلب در خانهٔ بلخی
سرشان جمع بود، بی پروا پرسه بزند، اما یک قد و قدم مانده به دیوار باغچهٔ بندار،
لب دیوار نشست تا کم کم خود را به کوچه فروخیزاند. اما بدین کار شتاب
نمی ورزید، گرچه قرار و آرام نداشت. چرا که وقت را به تمهید باید می کشت، و
می کشت. این مجلس و گفت و شنودهایش، و به گمان او — این داو و دستگاه و
چانه زدن‌هایش — باید به پایان می رسید، و به پایان می رسید. از آنکه به گمان قدیر،
غریبه‌های امشب، شب را در قلعه چمن نمی ماندند و تا به جا و مکان خود برسند؛
باید بهنگام راه می افتادند. از این رو، آن کسان که چنین پا و دستگامی جور کرده بودند،
بی شک وقت و زمانی معین را هم برایش منظور داشته بودند. با این همه، تا
از هم پاشیدن مجلس، قدیر می بایست سنگینی دشوار گذر زمان را تاب بیاورد. پس بر
لب بام خانهٔ گذاری، چون جغدی خاموش فرو نشست و نگاه به شب، زانوها را به
قلاب دستها گرفت و ماند.

در مقابل قدیر، اندکی بر بالادست، بابقلی بندار و سید تلفنچی لب باریکهٔ
تختبام بالاخانهٔ سید ایستاده بودند و قدیر قامت بندار را در پیراهن سفیدش
می توانست به جا بیاورد. نیز می توانست حرف و سخن ایشان بشنود؛ از آنکه بابقلی
بندار همچنان در غیظ و بی قرار می نمود:

— ... به همین قرار نمی ماند؛ دنیا به همین قرار نمی ماند. آن بی بدرهایی که پای

این غریبه‌ها را به قلعه چمن باز می‌کنند، آنها که این «شب‌بازی» ها را براه می‌اندازند، اگر عقل می‌داشتند حالیشان می‌شد که روزگار بر یک قرار نمی‌ماند. همچو بی‌دروازه هم نیست، مملکت. صاحب دارد. این جور نیست که هر کون برهنه‌ای هر گه‌نی که دلش خواست، بخورد. معلوم‌شان می‌شود. بعدها معلوم‌شان می‌شود. آی ... آی ... رضاخان! یعنی این جوان، پسر توست؟! خودت کجایی؟ مملکت را دارند به آتش می‌کشند؛ سر از گور وردار! سر از ...

پرهیب بندار از لب بازیکه تختبام سید تلفنچی ناپدید شد و گمان که در پله‌ها فرو لغزید به بیرون آمدن از تلفنخانه.

قدیر، تا در نگاه بندار خود بنماید، نرم و چالاک، به یک خیز سبک، خود را به کوچه داد و به همراه آب شد، سوری فرودست؛ بی‌التفات صدای برهم خوردن در خانه تلفنچی و گامهای سید و بندار. راه قدیر، به ناچار، از کنار دیوار و در خانه بلخی می‌گذشت. گذشته از این و نیز امید به پایان رسیدن کار مجلس، قدیر باید به نشان - دادن خود به مردمی که درون خانه بلخی انجمن کرده بودند، لحظه‌هایی هم خود را در حول و پیرامون خانه، به درنگ وامی‌داشت. از این رو، مانده به خانه، پاسست کرد و گوش سپرد. هر چند صدای آقای سمرقندی، نسبت به آن مایه که به سخن آغاز کرده بود، بس بالا گرفته بود:

«... تقسیم عادلانه محصول بین مالک و زارع، الفاء روابط موجود ارباب - رعیتی، تأسیس بانک کشاورزی به منظور کمک به دهقانان بی‌زمین، بهبود وضع روستاها، تأسیس مدارس و مراکز بهداشتی، ساختمان سدها و نیروگاه‌ها، حفر چاههای آرتزین و قنات، و بالاخره ... سازمان دادن مبارزه مردم روستا علیه مظالم مأموران دولتی و ژاندارم‌ها و مالکان و رباخواران در راه بهبود وضع اجتماعی، و الفاء بیگاری و انتخابی بودن کدخدا و ...»

قدیر گذر بندار و سید تلفنچی را از کنار شانه خود، حس کرد و روی نشان نداد. چه نه قدیر رغبت رویه‌رو شدن با بندار را داشت، و نه بندار جایی در نزد قدیر به همرو شدن می‌یافت. این بود اگر بندار، دیده و نادیده از قدیر گذشت و قدیر، سر به سخنهای آقای سمرقندی، بر لب جوی آب نشست و پوزخندی بر لب، ریگی در آب انداخت و با خود نجوا کرد:

«باز هم بنال! ... باز هم بنال، مرد خوش باورا مرد ساده دل! می ... همیشه خدا قالتاق‌ها و کلاش‌ها ما مردم را بازی می‌دادند، این بار از خودمان مجل‌ترش آمده! این یکی خنده‌دار هم هست! وقتی دو طرف بازی، هر دو تاشان ساده لوح و مجل باشند، بازی خنده‌دارتر می‌شود. خوب ... بعدش؟ دنباله‌اش؟»

دنباله نداشت؛ بس هورا و هیاهو.

مردم کم کم باید از خانه بلخی بیرون می‌آمدند. بیرون آمدند. دو به دو، سه به سه، و به هر روی نه تنها، یگه، قدیر هم برخاست و بر کناره براه افتاد.

— بهشت بدی نیست! یعنی خود بهشت ست دیگر! زمین بدهند، آب بدهند، مدرسه و مریضخانه بدهند، چراغ برق بدهند، شر مالک را کم بکنند، بلای امنیه و نزول خوار را از بین ببرند، چماق ناظر و مباشر را از بالای سرمان بردارند، چاه آب و قنات علیحده هم بزنند، ... دیگر چی کم می‌ماند؟ هیچ والله. قلعه چمن که دیگر برای خودش می‌شود بهشت! می‌شود گلستان! مثل یک خواب خوش می‌ماند این، زاغ‌عبدل. تا به حال در هیچ جای این مملکت همچین اتفاقی افتاده؟! — والله ... والله ... خدا می‌داند!

قدیر در پی زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته کش، قدم با قدم ایشان می‌رفت. زاغ‌عبدل به صدای پای قدیر واگشت. قدیر قدم تند کرد و از کنار شانه تاجعلی گذشت سوی خانه خود؛ که تاب گفتگوش نبود بدین نَمَطَرِ اما شوق تاجعلی پشته کش، می‌نمود که او را بی‌قرار کرده است:

— تو کجا بودی، قدیر؟ نبودی آنجا؟! —

— بودم!

— بودی؟ شنیدی؟ شنیدی حرفها را؟ —

— شنیدم!

— بهشت! بهشت، قدیر! بهشت مگر چیست؟ —

قدیر پشت در خانه‌شان، زیر طاق ایوان شکسته، بی جواب ایستاد و ماند تا زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته کش بگذرند. سکوت قدیر، مجالی به بروز حس تاجعلی و انمی گذاشت. از آن دیگر، زاغ‌عبدل هم دل و حال ایستادن نداشت و می‌نمود بر باور تاجعلی نیست، یا چنان که تاجعلی هست، نیست:

— بیا برویم، خانه خراب! آب به لکدام بند نمی شود.

گذشتند و دور شدند به راه خانه صنما، خواهر زاع عبدال. قدیر نگاه از رد ایشان برگرفت و بی شتاب در حیاط خانه گشود، قدم به درون هشتی گذاشت. در را به روی هورا و هلله ای که باز به هوا برخاسته بود، بست و به دست آوردن خود و تمرکز خود راه، دمی درنگ، پیشانی بر چوب نهاد و ماند. گویی سر آن داشت تا غوغا و هیاهو را، همان چه در او مانده بود، از سر خسته بیرون کند. چشم فرو بست و گوش سپرد به بیرون شدن وزوز صداها از سر. چندی هم بدان قرار ماند و پس، سر از در برداشت و از دالان تاریک عبور کرد و بزکنار گودال، پا به سوی در انباری اش کشید.

صدای باوقلی بندار که به گمان، شیدا را به باد تشر گرفته بود، قدیر را دمی بر جای نگاه داشت:

— دشت و خرمن ها را به امان خدا گذاشته اید و مانده اید پای نطق و خطابه؟! که

چی؟ ببین کدام گوری رفت این تاجعلی؟ بدو گیرش بیار!

قدیر قدم از جای برداشت و دست بر در انبار گذارد و آن را به خستگی گشود و پای به درون نهاد. انبار تاریک بود و قدیر بی میل به روشنایی و حتی بی اندیشه اینکه توان به کبریتی فانوس را گیراند، درون تاریکی بر لب کرسی نشست و آرنجها را بر زانوهای ستون سر کرد و احساس کرد میل آن دارد تا گودی شقیقه هایش را با دل انگشتان بفشارد؛ التیامی آتی به دردی موزی.

□

آتش!

آتش در دشت می دود، کمانه می کند، می گریزد، در گودال فرو می افتد. بیرون می جهد و همه جا بر پسله خود خطی، خطوطی، شیارهایی آتش جاری می کند. رعد و برق در خاک؛ تندری پنداری در آتش افتاده است. تندری به هزار شاخه و شکن. پرواز شعله و آتش بر رد و نه رد گندمزار خشک تموز. جست و خیز شعله بر جوی و بر کناره ها و بر میانه. شتاب شعله به سوی خرمن ها، خرمنگاه.

جوی های آتش، جوی های گریزان و سرآسیمه آتش به مانند غیرگرفتن همه ستارگان، می رفت تا دست در دست، بیابان و دشت را سر به سر ارغوان کند. چه تند و چه دستپاچه! چه پیچش و چه آمیزشی بی درنگ! چه یکپارچه می شد آتش! که دیگر

نه شیار و نه شعله بود بر مرزهای پر کج و پیچ دشت؛ بل میل آتش بود در بلع هموار و ناهموار خاک.

— زن جلب‌ها؛ زن جلب‌ها! عاقبت کار خود را کردید؟!

مردم یکره بر بام‌ها و بر دیوارها، با هیاهوی مصیبت و دشنام در گریه‌های خاموش و خفه.

شیدا و تاجعلی پشته کش، دیوانه به سوی قلعه چمن می‌دویدند و فریادشان از فریاد کننده نمی‌شد:

— به فریاد برسید؛ به فریاد برسید، مردم!

اما چگونه به فریاد می‌شد رسید؟

مردم، همگان برانگیخته و بشوریده بودند و هر یک بی‌جهتی معلوم، به سویی می‌شتافت. اما هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست چه می‌بایست کرد.

— خانمانسوز شدیم؛ خانمانسوز! آب، آب!

آب، البته بر آتش توان ریخت. لیک بر دشت به دریای آتش، کوزه و پیمانۀ چگونه کارساز تواند بود؟

— بابا ... بابا این آتش را یک جوری خاموش کنید؛ خاموشش کنید، مردم! خاموش کنید، باباجان!

بابقلی بندار آشکارا می‌گریست و دشنام می‌داد و مدد می‌خواست. سر برهنه و پای برهنه، دیوانه‌ای گسته‌بند را مانند، سرتاسر کوچه را می‌دوید، می‌ایستاد و دشنام می‌داد، یقه می‌درید و فغان می‌کرد:

— بابا ... باباجان؛ این رزق خودتان است که می‌سوزد!

مردم، مرد و زن و کودک، کوزه و پیمانۀ و دلوها را از خانه‌ها بیرون آورده بودند و با شتابی دست و پاگیر بر لب جوی آب زانو می‌زدند، ظرفها را در آب فرو می‌بردند و بی‌پروای غلتیدن در جوی، کوزه‌ها بر شانه و دست، راه دشت از راه و بیراهه پیش می‌گرفتند.

— هنوز به خرمن‌ها نرسیده، سید؟ ها؟!

سید تلفنچی از بام بالاخانه‌اش به جواب بندار گفت:

— ان‌شاء‌الله که نه؛ ان‌شاء‌الله! خرمنگاه دق است. من که نمی‌بینم آتش گرفته

باشد!

بندار به دیوار پیچید و از باریکه تختبام خانه تلفنجی بالا رفت و نگاه خود را که در پرده‌ای از اشک و بهت گم مانده بود، بر دشت آتش فراگردانید و هم از آن بالا فریاد زد:

— خرمن‌ها! خرمن‌ها را نجات بدهید!

بی‌درنگ پایین پرید و به سید پرخاش کرد:

— تلفن بزَن! تلفن بزَن به آقا بگو کار خودشان را کردند. بگو خاک بر سرمان شد!

ستار در این میان بندار را جست و بی‌آنکه قادر به پنهانداشتن اضطراب و

تشنجی که سراپایش را در خود گرفته بود، باشد به بندار گفت:

— خاک، بندار! خاک! بگو بیل را واردانند؛ بیل‌ها، دور خرمن‌ها را با خاک،

خاموش می‌کنیم؛ با خاک!

پیش از آنکه بندار مهلتی به واکنش، — واکنشی که خود نمی‌دانست چه باید

باشد — بیابد، ستار به جمعی که تازه رسیده و مبهوت ایستاده بودند، بانگ زد:

— بیل! بیل‌ها را بیرون بکشید! مردها؛ بیل، بیل، دور خرمنگاه مهارش می‌کنیم

آتش را!

بندار همچنان مانده بود. ستار خود به خانه بندار به جستجوی بیل شتافت و

شنید که بندار دشنام داد:

— بر پدر تو لعنت، پینه‌دوز! بر پدر تو لعنت!

ستار همشانه چند مرد، بیل‌ها به دست بیرون آمد و بی‌درنگ در فرودست به

سوی آتش دوید و شانه به شانه خود، بندار را گفت:

— چه وقت این حرف‌هاست، بندار؟! بیل‌های اربابی را بسپار به دست مردم؛ به

دست خودشان! این که دیگر بخل ندارد!

بندار بی‌اختیار بانگ زد:

— در آغل را بشکنید! بیل‌ها؛ بیل‌ها!

سالار رزاق، که می‌نمود لرزه سر و گردنش شدید شده است، در راسته کوچه

پیدایش شد و در حالی که با دستهایش بندار را به خود توجه می‌داد، گفت:

— چرا آب را بر نمی‌گردانید؟ آب را برگردانید! عقل‌هایتان را گم کرده‌اید؟ آهای ...

یکی تان بیاید با من. بیلت را بیار علی خاکی!

با همه کھولت و ناستواری، سالار رزاق خود کله بیلی از دست زن بلخی گرفت و در پی علی خاکی سوی فرودست خیز گرفت:

— اول آب را برگردان؛ اول ...

در درنگ بهت زده بندار بر نعل کوچه، به نزدیک خانه کربلایی خداداد، بابا گلاب پیدایش شد. او عصا می زد، فانوس می کشید و دعا - ثنا می کرد.

— چه مصیبتی، بندار! چه مصیبتی! مگر خود خدا ...

بندار مشتھایش را در هم فشرد و هار فریاد زد:

— امان، امان، امان! امان از دست این لامذهب‌ها! آمدند، آشوب کردند و رفتند!

هم غضنفر را می شناسم، هم آن آقای سمرقندی را که به خودش اگر باشد، دماغش را هم نمی تواند بالا بکشد! می کشم! به خدای احد و احد اگر دستم بیفتند همه شان را می کشم! می کشمشان، می کشم!

بندار را گویی قصد کشتن از کوچه بر کند و به تاخت، سوی دشت کشانیدش؛ و بابا گلاب - آخرین کس از مردم - فانوس کشید سوی دشت آتش که بوی بریان دودش اکنون در کوچه های قلعه چمن به مشام می رسد.

مردم از راه و بیراهه، همچنان در آمدوشدی گسیخته و شتاب آلوده بودند و بابا گلاب در عبور از میان ایشان، دعایشان می کرد:

— خدا به اتان قوت بدهد، باباجان. عمر به کمال کنی، پسر جان. سفیدبخت شوی، دختر جان. بچه هایت را، شویت را خدا برایت نگاه دارد، زن. خدا فراخی به زندگانی ات بدهد، پهلوان!

خاکی و سالار رزاق اکنون آب از دشت فلق به گندمزار برگردانیده بودند و در کنار و به همراه آب، بر یال جوی می دویدند تا راه آب از سنگ و کلوخ و خاکبازی اگر بود، بروبند در شتاب بخشیدن به ذویدن آب.

— خدا قوت؛ خدا قوتتان بدهد باباجان!

قدیر کربلایی خداداد اگر به آنچه پیش رویش جریان داشت می توانست بی تفاوت و بیگانه بنگرد، جریان ویرانی و نابودی را جزء به جزء می توانست دریابد. از آنکه قدیر بر بلندی بام و در پناه سردر شکسته طاق خانه شان جوری قرار گرفته بود

که راه و کوچه و قلعه چمن و دشت را زیر نگاه داشت. هم از این رو، آنچه قدیر می دید، آتش بود و دود بود و سایه های رمنده ای بود که در هیا هو به هر سوی می دویند و قدیر ایشان را گنگ تر از آن که می نمودند می دید و صداها ایشان را مبهم تر از آن که بود می شنید و بر خود از سرما می لرزید در گرمای تموز. در خود مجاله شده بود و می کوشید تا از برخورد شکننده دندانهایش بر هم، جلو بگیرد؛ چرا که احساس می کرد چانه و آرواره هایش در هم دارند می شکنند؛ در وحشتی که می رفت تا سراپایش را در خود فلج کند.

قدیر، در محاسبات خیال خود، اکنون می بایست میان جمعیت باشد و در تلاش خاموش کردن آتش بیش از دیگران هیا هو برآه بیندازد و غوغا بکند. اما حال احساس می کرد که از تجسم پندارهای پیشین خود چنان در بیم و در شگفت شده است که استخوانهایش انگار یخ زده اند و هیچش توان تکان به تن نیست. هم بدان سیاق، لبهایش گویی هزار سالی می گذشت که بر هم دوخته شده بودند و بس دو چشم خیره در ته وجودش، از عمق کاسه های خشک سوسو می زدند به حال گرگی هراسان، ناتوان از یافتن کمترین روزنه امیدی در خود.

— قدیر ... قدیر ... این داد و قالها برای چیست، قدیر؟!

صدای شکسته کربلایی خداداد که برخورد دو نی خشک را می مانست، تن تکیده و درهم پیچیده قدیر را لرزاند و ناخواسته، او از جای راست شد و تازه احساس کرد زانوهایش خشک شده اند و به یاد آورد که مدتیست دراز انگار که در یک جا چمباتمه زده بوده است.

— ها ... قدیر؟! ... قدیر این قیل و قالها ...

چیزی، چون جنازه ای از دیوار فرو افتاده شد. او قدیر بود. خود را به دشواری بیخ دیوار حیاط نگاه داشت و دست بر لب تنور گرفت. زانوهایش هم بدان بی قراری که پیش از این، می لرزیدند. بی الزام به جواب پدر، دست بر دیوار حیاط، چون پیران، خود را به در انباری رسانید و زنجیر از زلفی بدر آورد و تن به درون تیرگی انبار رها کرد و نعشی بی حس و جان، بر جای خود یله رفت و احساس کرد آرام آرام اغماء بر او چیره می شود.

— قدیر ... قدیر ... قدیر، باباجان!

بند دوم

کربلایی خداداد در آفتاب مانده بود. همچنان چندک زده بر نهالی چرکین خود، کلنجار مگسهای بود که بر سر و روی و پشت دستهایش و به دور گردن و گوشهایش چسبیده بودند و با سماجت نیش در پوست چروکیده اش فرو می نشانیدند و او هر از گاهی به تکان کند و لخت دست، ورمی پرنیانشان، سر و کله پیرمرد که باز از موهای پلشت درپوشیده شده بود، آغشته به عرق بود و برق عرق را بر شیار پیشانی و بیخ گوش وی مگوشی که به تکه ای کلوج می مانست - از همان جا که عباسجان نشسته بود، می شد دید.

عباسجان کربلایی خداداد، در این دست حیاط، در سایه دیوار، نزدیک به تنور گرگی نشسته بود و تکه ای نان خشک را به دندان می جوید. با همه خستگی و کوفتگی و بیزاری که پنداری بر شانه ها و کناره های دهان قدیر آویخته بود، از درگاه پست انباری بیرون شد، یکسر به سوی پدرش رفت تا او و نهالی اش را به خانه بکشاند و اگر لازم افتاد پیرمرد را به قضای حاجت ببرد و بازگرداند.

عباسجان بی نیاز از همکلامی با قدیر، او را پایید؛ که قدیر کرداری بس کند و کالت بار داشت و راستی را که فقط رفع تکلیف از خود می کرد در ته و بالا کردن پدر. عباسجان، نه انگار که در حیاط خانه کسی هم به غیر او هست، نان خشک خود را می جوید و نگاه می کرد. به جای و نقطه خاصی انگار نمی نگرست، اما گویی در اندرون خود دل به اندیشه ای مشغول داشته بود که قدرتی به او می بخشید و همین قدرت گنگ، به این انسان درهم شکسته و پُر خبث اعتمادی عجیب بخشیده بود که چنین آرام و مطمئن در سایه دیوار نشسته بود، می نمود که دل به انتظاری لذت بخش داده است.

شستن دست و روی عادت می بود که قدیر باید انجامش می داد، اگر چه جو بیار

بهاران نیز نمی توانست کدورتی را که او بر پوست تن و بر جان خود حس می کرد، از روی بشویند. اما شستن دست و روی، عادتی بود که باید انجام می گرفت. ته مانده آب ابرق را قدیر به روی سر ریخت و آب، موهای صاف و سیاهش را بر هم خوابانید و او هنگامی که به تئیش قطره‌هایی آب که به زیر یقه‌اش فرو لغزیده بودند از جا برمی‌خاست، با دستهای درازش که کمانه واپس گرفته بود و گردن لاغرش که به جلو داده بود، در میان پیراهن چرکین گشادش در نیمچرخ می‌سوی در انباری، به دیوانه‌ای آرام شبیه شده بود؛ دیوانه‌ای آرام و خجالت.

عباسجان برای گفتگو با برادر، هیچ جایی را بجای از همان کنام قدیر نمی‌پنداشت. پس، پیش از آنکه قدیر - به هر احتمال - از در انباری بیرون بیاید، عباسجان باید قدم به درون می‌گذاشت و قدیر را همان‌جا نگاه می‌داشت. این بود که بی‌دل‌دل برخاست و نرمه‌های نان خشک را از روی بال نیمته‌اش؛ نیمته‌ای که زمستان و تابستان عباسجان آن را به تن داشت، بیخ دیوار تکاند و به طرف در انباری قدم برداشت.

قدیر آب از دور گردن و روی به دستمال سترده، جلو آینه شکسته دیوار ایستاده بود، لبهایش را با فشار از هم گسوده و به دندانهایش نگاه می‌کرد. دندانهای سفید و بنواخت. چیزی که نمی‌توانست دریغ و بخل عباسجان را برنینگیزد. هم تنها نشانه‌ای از سلامت جوانی که قدیر هنوز آن را محفوظ نگاه داشته بود. زیرا امروز نه دیگر فقط موهای شقیقه‌های قدیر، که ریش خلوتش هم بر روی چانه، پاره پاره و جابه‌جا خاکستری شده بود و از آن غم‌افزاتر چینهای ریز دور چشمهای قدیر بود که بیش از پیش فزون و عمیق شده بودند؛ کناره‌های برکه‌هایی خشک بر دشتی سوخته، بی‌کمترین نشانی از باران سالیان.

باید باور می‌کرد که فرو ریخته است؛ به صورت، هم به سنیرت. باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ به جسم، هم به جان. نه! قدیر دیگر همان نبود که بود. گرچه آدمی چندان سمج است که هرگز نمی‌خواهد خود را در آینه واقع نگاه کند و همواره می‌کوشد تا به چهره خود در زیباترین آینه گذشته‌اش بنگرد، - آینه‌ای که ای بسا در آن زمان هم زیبا نبوده است - اما قدیر در چنان مغاک خود را فرو افتاده می‌دید که دل و دماغ خودفریبی را نیز از دهنش داده بود. او نه فقط دل از فریب روحیه و قواره خود

شسته بود، بلکه می‌رفت تا آن رازشست‌تر از آنچه بود، ببیند. که این، البته تلاشی بود از دستی دیگر در جستن راهی به خودفریبی، در جلوهٔ حق به جانبی. کوشش به یافتن نقطه‌ای دیگر تا بتوان برای زیستن بر آن تکیه زد. به هر وجه، برای زیستن روح، چیزی باید فراهم کرد. گرچه در پایانه دریایی، در لحظه‌ای و برای لحظه‌ای دریایی که این همه چیزها که برای خود نردبان زندگی کرده بوده‌ای جز جلوه‌های گوناگون فریب، چیزی نبوده‌اند؛ هر چند اعتراف و اذعان بدین نکته نیز در آن دم و هنگام هم بعید می‌نماید از آدمی، مگر به جستجوی یافتن راهی دیگر به حق به جانبی.

اما قدیر باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ ویران و سوخته.

بی‌اراده، قدیر روی از آینهٔ شکسته برگرفت و به سبد خالی که به کنج دیوار افتاده بود، خیره ماند. شیون. جیغ و جیغ و جیغ. دو خط سرخ گریزان آتش. شعله‌های رمنده، دونده. دوشیار شهاب. خم شد، بی‌اختیار روی سبد خم شد، اما پیش از آنکه بتواند دستهٔ سبد را لمس کند، احساس کرد که سایهٔ حضور عباسجان روی کتف‌هایش سنگینی می‌کند. شانه راست کرد، سرش را بالا آورد و به برادرش که بر درونۀ چارچوب پست انباری ایستاده بود، نگاه کرد. عباسجان لبخندی چرکین و سرد به دندانها، پای در نشست و به سبد خالی افتاده به کنج انباری نگاه کرد و گفت:

— در تلخ‌آباد، یک جوانی را می‌شناختم به نام قنبر. قنبر کفتر داشت؛ یک بالاخانه پر کفتر. کفتر باز بود. یک شب که از در بالاخانه غافل مانده بود، یعنی که در بالاخانهٔ کفترهایش را نبسته بود، گریه خودش را رسانیده بود و افتاده بود میان کفترهای قنبر و بیشتریشان را کله‌کن کرده بود. صبح که قنبر رفته بود کفترها را هوا کند، دیده بود که کفترهایش بیشتریشان کله‌کن شده‌اند. گریه را می‌شناخته بود. یک ماه تمام دنبال گریه را گرفته بود تا به دامش بیندازد. عاقبت گریه را گرفتار کرده بود. کرده بودش میان کیه و برده بودش بیابان. شیشهٔ نفت را خالی کرده بود روی گریه و کبریت را کشیده بود و بند کیه را باز کرده بود. خودت ببین چی به حال و روز گریه آمده بود. از قول خود قنبر نقل می‌کردند که گریه مثل آدمیزاد شیون می‌کرده بوده! قدیر زیر سقف کوتاه انباری چارچنگولی مانده بود؛ چنان خشک و بسته که دستهایش حتی به سوی گوشها در میانه، نزدیک سرشانه‌ها مانده بودند و چهره‌اش در فشار خون و عصب، به هیئت چهرهٔ گرگ درآمده بود؛ چندان که عباسجان را یارای

نگریستن در وی نبود. اما چشم و چهره و حال قدیر، عباسجان را از گفت نباید باز می داشت. پس او با درنگی کوتاه گفت:

— قنبر ... بعدها فلج شد؛ از پاها فلج شد!

قدیر دست به زانوهای برد و تن را به در ماندگی لب کرسی نشانید و ناتوان از مهار - کردن لرزه شدید پوست چهره، پلکها را دمی بر هم خوابانید و نفس را در سینه حبس کرد، اما نتوانست بالهای بینی را که به هر دم گشاده و باز گشاده تر می شدند، به قرار بدارد.

عباسجان کف دستها بر کف انباری، زانو در زمین زد و پیش خزید، سبد خالی را از کنج دیواز برداشت و پس نشست؛ دست درون سبد برد و فضولات خشک گربهها را با دل انگشتهایش نرم کرد و به تزویر گفت:

— حیوانکها! استخوانهای سوخته شان را آن طرف دشت، نزدیک کلاته پیدا کرده اند. علی خاکی گمان برده بوده که گربهها بوده اند، اما ...

عباسجان حرف را نگاه داشت و به قدیر نگریست. قدیر سر فرو انداخته و پیشانی را در چنگ گرفته بود و می نمود که زه از شیار رگها و عصبهایش بر می گذرانند. لب می جوید و لب می جوید و تخم چشمها را در سینه دستها می فشرد و به سان اشتری نفس نفس می زد.

عباسجان پیش از این به نظاره عذاب نماند، لب به بزرگواری گشود و گفت:

— درستش کردم، غصه اش را مخور! هم الان گرفتنتان!

— «گرفتنتان!»

قدیر چشم از چنگال آزاد کرد و نگاه تب آلوده به برادر دوخت:

— گرفتند؟ کی ها را گرفتند؟!

عباسجان نصفه سیگاری از جیب بیرون آورد و گفت:

— استاد ستار و علی خاکی را. بعدش هم رفتند به هوای پهلوان بلخی. غصه اش

را مخور!

— آنها که در این کار دست نداشته اند، آنها که دشت را آتش زده اند!

— می خواستی کی آتش زده باشد؟ ها؟ کی؟! تو؟! خیلی اگر دلت می خواهد برو

به امنیه های آلاچاقی و مستطققش بگو که تو آتش زده ای! دلت می خواهد بروی؟

خود آلاجاتی هم با آقا جلیش آنجاست. از چشمه‌اشان خون می‌بارد. دنبال سری می‌گردند که به تنه‌اش زیادی کند تا با دندانهایشان آن را برکنند!

پاسخ قدیر خموشی بود.

عباسجان بار دیگر صدا را آرام کرد و گفت:

— گریه‌ها را من روز پیش اینجا دیده بودم، اما نمی‌دانستم که برادر من کله‌اش این قدر خوب کار می‌کند. گریه‌ها ... مستنطق از صاحب گریه‌ها پرسید. پرسید که مال کی هستند؟ معلوم است دیگر. همه اهل قلعه چمن می‌دانند که یکی از گریه‌ها مال علی خاکی است و یکیشان هم مال غرشمال‌ها بوده. غرشمال‌ها که همان روز دعوا، غرویش بار کردند و رفتند؛ پس می‌ماند علی خاکی و کسانی که او را به این کار تیر کرده‌اند. یعنی ستار و بلخی و اتحادیه دهقانی که مردم را می‌شورانند.

— چطور باورشان می‌شود؟! آخر آنها که خودشان سهم بر هستند! هم خاکی، هم

بلخی، هم ... آخر کی پیدا می‌شود که نان خودش را بسوزاند؟ لعنت بر من!

عباسجان تا بار دیگر قدیر را به ترس خود واپس براند، گفت:

— البت آنها به تو هم شک برده‌اند!

قدیر اکنون توانسته بود برخیزد و به زیر سقف پست انباری بایستد؛ اما نه هنوز به استواری. عباسجان چنان که گویی تغییرات آن به آن برادر را در ملاحظه گرفته بود، خاموش و منتظر، نگاه به پاهای قدیر دوخته بود و قدیر، با حس گرفتاری در منگنه‌ای سخت و میل گسیختن هر بند، به ناگهان رودرروی عباسجان ایستاد و خشم آلوده و ناتوان از سلطه بر لرزه آشکار زانوئ و لبها و پوست زیر پلکها، به خشم نعره زد:

— چه حقه‌ای در کارتان است؟ من چکار کرده‌ام که خودم از زیر و بالایش خیر

ندارم؟ ... اصلا تو این حرفها را از طرف کی داری به من می‌زنی؟ تو آدم کی هستی، کثافت؟!

عباسجان انگشتهای خمیده و ناشورش را به جیب فرو برد، بسته سیگارش را

بیرون آورد و جلو دست برادر گرفت و گفت:

— من برادر تو هستم، قدیر! ... نمی‌کشی سیگار؟!

قدیر، شکسته خشم و به ناچار، روی از برادر گردانید و بر لب کرسی نشست و

شقیقه‌ها را میان دستها گرفت و گذاشت تا دستها و زانوانش آشکارا بلرزند، بی‌بیم داوری دیگری. عباسجان برای خود سیگاری گیراند، پشت به دیوار داد و نگاه به بیرون در انباری، گفت:

— آرام بگیر. یک کمی آرام بگیر. باید این کوران بگذرد. باید این کورانی که درگرفته، بگذرد. اما من ...

قدیر نگاه به برادر ارباب کرد و عباسجان ادامه داد:

— ... من ... جان تو را خریدم! نقل این نیست که بخوام منت سرت بگذارم، نه؛ من و تو برادریم. گوشت همدیگر را بخوریم، استخوان همدیگر را پیش دندان غریبه نمی‌اندازیم. من هم وقتی می‌گویم جان تو را خریده‌ام، یعنی اینکه در واقع جان برادر خودم را خریده‌ام. تو هم باید خدا را شکر کنی که هم آلاجاتی، هم بندار، هم امنیه‌ها و هم مستنطق به من و به حرفهای من اطمینان دارند. آنها همه‌شان جمع شده‌اند به خانهٔ بندار، از اهل آبادی هم جمع کرده‌اند آنجا و فی‌الواقع می‌خواهند گربه را دم حجله بکشند. می‌خواهند یک جوری کارها را یکسره کنند. راستش را بخوامی من یادشان دادم. راه را من گذاشتم پیش پایشان. عقلشان کجا بود این بی‌پدرها! اما من حرف را گذاشتم سر زبانشان. غیر از این اگر بود، آنها شاید ناچار می‌شدند دنبال اصلکاری بگردند و خود به خود تو را پیدا می‌کردند. من که اطمینان داشتم این شهکار را تو انداخته‌ای؛ از اخلاقت خبر داشتم. اما جور درمی‌آمد که آنها خیال کنند این کار زیر سر دشمنهاشان بوده؛ زیر سر علی خاکی و بلخی و ستار. این جوری به عقل جور درمی‌آید. آخر خیلی وقت است که آنها فیله‌شان با همدیگر نم دارد. خوب، یک شعله کبریت لازم داشت. آن هم زده شد. اما هنوز یک خطر وجود دارد، آن هم این است که بخوانند از زبان خاکی و بقیه بیرون بکشند که چه کسی را پیش کرده‌اند تا دشت را آتش بزنند. چون آنها توانسته‌اند این حرفشان را به کرسی بشانند که وقت آتش به قلعه چمن بوده‌اند. همهٔ اهالی هم شاهدند که آنها در وقت آتشگیران به قلعه بوده‌اند.

قدیر، همچنان خیره و در شگفت، برادرش را می‌نگریست و عباسجان بی‌قید نگاه برادر، توتون چسبیده به لب کبود و فرو افتاده‌اش را به بیرون تف کرد و گفت:

— اینجاست که یک وقت دیدی پای تو به میان معرکه کشیده شد!

قدیر به ناهنگام و سریع از لب کرسی پایین نشست، دستهایش را بر زمین گذاشت و چون گرگ زخمی چشم در چشم برادرش له له زد:

— منظورت از این روضه خوانی‌ها چیست؟ تو برای چی پیش من آمده‌ای کرم جگرخوار؟!

عباسجان فقط سیگارش را از لب برگرفت و آرام گفت:

— هر چه بیشتر آتشی بشوی بیشتر به ضررت تمام می‌شود. یک بار گفتم آرام باش. پس آرام بگیر و بگذار یک راهی پیدا کنیم. هر چه نباشد من و تو از یک پستان شیر خورده‌ایم. همدیگر را بکشیم، به کشته نمی‌دهیم. این هست یا نه؟!

قدیر واپس نشست و تکیه به پایه کرسی زد، آرنجها بر سر زانو نهاد و خیره به خاک ماند و احساس کرد که در برابر آرامش و اطمینان عباسجان، کسی که دیدارش برای قدیر نکبت‌آور می‌نمود، به زانو درآمده است. پس کوشید آرام بماند و قرار بگیرد؛ تا کار بر چه سیاقی پیش برود.

عباسجان کونه سیگارش را زیر پاله کرد و گفت:

— این دودستگی‌ها آمده که حالا حالاها آمده باشد. قلعه چمن دارد دو تکه می‌شود؛ قلعه‌های دیگر هم همین‌طور. رعیتها و نادارها دارند جلو اربابها گردن می‌گیرند. دیگر رغبتی به سلام ندارند. پیش سلام نمی‌شوند. صحبت از خیلی چیزهاست. موضوع مرگ و زندگیست. زمین و آب و ملک برای اربابها یعنی همه چیزشان. ملتفت کلام هستی؟! اینکه رعیتها دارند سر برمی‌دارند معنایش این است که می‌خواهند این چیزها را به خطر بیندازند. در واقع، دعوا سر همین چیزهاست؛ سر داشتن و نداشتن. اینجا است که به آدم احتیاج هست. آدم هم باید موقع شناس باشد. روز و روزگار همیشه یک قرار ندارد و آدم هم همیشه قیمتی نیست. گهگاهی آدم قیمت پیدا می‌کند. همان گهگاه هم باید قیمت خودش را بداند و بشناسد. ملتفت کلام هستی؟ من و تو باید یک طرف دعوا را بگیریم و به وقت خودش داغش کنیم. همین کاری که خیلی وقت است من دارم می‌کنم. من و تو دو تا برادریم. برادر! این حرف کمی نیست. دو تا برادر! باید پشت به پشت همدیگر بدهیم و ما هم قامتی راست کنیم میان مردم. ما چه چیزمان از دیگران کمتر است مگر؟ چه چیزمان؟ چه چیز از همین پسرهای بندار کم داریم ما؟ یک چیز، فقط یک چیز کم داریم؛ اینکه

دستمان خالی ست. مایه نداریم؛ دستمایه. ما باید مایه‌ای به دست داشته باشیم. ما نمی‌توانیم ریشهامان را به انتظار مرگ این پیرمرد بیشتر از این سفید کنیم. ملتفت کلام هستی؟!؟

به خوردت نگاه کن! داری پیر می‌شوی. استخوان چانه‌ات زده بیرون. بینی‌ات تیغ کشیده. چشمهایت گود افتاده‌اند. دستهایت می‌لرزند. سر و کله‌ات شده یک جمجمه! من چی؟ به من نگاه کن! از من چی باقی مانده؟ من چی بوده‌ام و حالا چی هستم؟ کی بوده‌ام و حالا کی هستم؟ من همان عباسجانی هستم که نان و ناشتایم تخم‌مرغ - شیره بود با یک بند انگشت روغن زرد، رویش. شال خلیل‌خانی‌ای دور سرم می‌بستم که اعیان‌هایش فقط شب دامادی دور سرشان می‌بستند. جو‌آخور قاطر من، بیش از مخارج دو خانوار بود. اما حالا مردم به من نگاه می‌کنند و به ریشم می‌خندند! تو هم به جای اینکه در همچه سن و سالی سوار کار و زندگانی‌ات باشی، شاش پاک کن این پیرمرد شده‌ای.

نگاه قدیر این باز روی چشمها و پیشانی عباسجان سنگین ماند و سپس با خش خسته‌ای در صدا، آرام پرسید:

- غرض؟! غرض چیست؟ حرف آخر را بزن!

عباسجان نگاه به ناخنهایش دوخت و گفت:

... آن پولهای نقره ... آن اسکناس‌ها ... آنها زیر کون پیرمرد دارند می‌پوسند و ما هم جلو چشمهای پیرمرد داریم می‌پوسیم و فنا می‌شویم! تا کی ما باید چشم به راه آن روزی بمانیم که کربلایی خداداد جلودار به مرگ الهی بمیرد؟ ها؟ تا به کی؟ شاید خداوند عالم او را زنده نگاه داشته تا سر ما را بخورد!

قدیر به دشواری توانست لب بگشاید. پس همچنان که نگاهش در پیشانی عباسجان میخ شده بود، گفت:

- تو دیگر چه جور جانوری هستی؟! پدرت؟ پدرمان را؟!؟

عباسجان همچنان چشم به زیر ناخنها، گفت:

- چه فرقی می‌کند؟ مرگ، مرگ است. مگر پدرزن گودرز بلخی میان آخور

نمرد؟

در پی درنگی کوتاه، عباسجان گفت:

— همان بالش کثیفش را یکدم روی دهانش نگاه داری، نفس فراموش می‌کند. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. فتوای کدخدا و ریش سفیدها هم با من! هم از بندار و هم از آلاچاقی می‌توانم فتوا بگیرم که به مرگ الهی مرده. نمی‌خوا از ته پیراهن در بروی! من اگر دارم این جور بی‌پروا با تو حرف می‌زنم برای این است که در واقع جان تو در مشت من است! ملتفت کلام هستی؟! من و تو اینجا داریم در یک قمار همدست می‌شویم با هم! این خودش یک جور معامله است. یک سودایی است که من می‌خواهم تو هم در سودش شریک باشی. غیر از این باشد برای من کاری ندارد که بروم و عین حقیقت را به آنها بگویم، گریه‌ها را من اینجا دیده‌ام، این سبب هم خودش شهادت می‌دهد که گریه‌ها در آن جا داشته‌اند. کافی است بروم و بگویم. خود دهقان‌ها و دروگرها و خوشه‌چین‌ها می‌ریزند به خانه و همین‌جا تکه‌تکه‌ات می‌کنند. تو رزق و روزی زمستان بچه‌های مردم را به آتش کشیده‌ای! خود علی خاکی حاضر است خونت را پیاله پیاله سر بکشد. آلاچاقی از این راه کار هم بدش نمی‌آید که علی خاکی و سه چهار تای دیگر را به جرم قتل بیندازد محبس! خودت که بهتر از من می‌شناسی این جانورهای بی‌شاخ و دم را!

قدیر، زخمین و بی‌تاب، تن به روی کرسی‌هایش کشانید، به رو در افتاد و گریه گریه در سینه، گفت:

— برو دیگر، تخم حرام! برو!

عباسجان، خود باید می‌رفت. از آنکه خیال بندار را باید از بابت قدیر و قول قدیر آسوده می‌کرد:

«... دور بماند. تا غائله نخواستیده رو نشان ندهد. ناخوشی. خودش را بزند به ناخوشی!»

از این خواست آشکار و بوهنته بندار، عباسجان دریافته بود که او قصد آن دارد تا «دید» را «نادید» بینگارد. و این نه به پیشنهاد عباسجان بود آن‌گونه که او درست از اندیشه خود می‌شمرد. بل توان گفت که عباسجان هم در ساختبندی این اندیشه، بی‌کار نایستاده بوده است. عمده اینکه عباسجان به سرعت توانسته بود قصد و غرض بندار و اربابش را دریابد و بداند که آنها چه بهره‌ها از این زیان که دیده‌اند می‌خواهند ببرند. بدین قرار:

اول، اینکه می‌خواستند حساب کار را با دشمنان، یعنی جملهٔ دهقانان و کسانی که داشتند به دور هم در اتحادیهٔ دهقانی گرد می‌آمدند، یکسره کنند.
دوم، اینکه سهمیهٔ دهقانی سالانهٔ خاکی، مزد درو بلخی و درصد سالانه را بمالانند.

سوم، اینکه قدیر را در تنگنای ناچاری به تمکین و به خدمت درآورند.

در این میان، عباسجان هم کلاه‌هی از این نم‌می‌جست و رویداد را در سمت خواست خود می‌رفت تا پیش ببرد. اگر چه محمل این پیشبرد، طرح و تحمیل جنایتی تازه باشد بر روح و جسم فرسوده و بیمار قدیر:

— در انباری را روی خودت ببند. من چو انداخته‌ام که تو ناخوشی. از همان

روزی که از درو وات گردانده‌اند، تو ناخوش هستی! رفیقت نادعلی هم سراغت را گرفت و من گفتم که ناخوشی. در خانه را هم من می‌بندم. معرکه تمام که شد می‌آیم سراغت. تا وقتی روی گفت و شنودمان هم فکر کن!

قدیر شنید و نشنید. بی‌آنکه روی برگرداند یا سخنی به پاسخ بگوید، گذاشت تا

عباسجان برود، و در برون‌شد عباسجان، بی‌اختیار دستها را روی گوشها گذاشت و فشرد و به یاد آورد که پیش از این هم چیزی شنیده بوده است در بارهٔ کسی به نام قنبر تلخ‌آبادی که فلج شده بوده است، و فکر کرد تا مگر بتواند چهرهٔ کسی را که ندیده بود، — چهرهٔ قنبر را — به یاد آورد اگر جیغ و جیغها دمی در گوشش فروکش می‌کردند.

□

کارزار هنوز گرم نشده بود.

جلیل‌الآجاقی به دنبال نخستین ضربه‌ها، اکنون — تا مهارت خود را نمایش دهد

— پیش روی مردان به بند کشیده شده، گستاخ گام می‌زد و هر از گاه، رجز می‌خواند. سخنانی بی‌سروته، با مایه‌هایی پراکنده از ارباب و آمیخته به دشنامهای رکیک و زشت. پس به هر دشنام که از لبان ناپختهٔ این جوانک جلف بیرون می‌پرید، خون در رگهای خاکی و بلخی به آتش کشیده می‌شد، شقیقه‌ها تپشی بی‌تاب می‌یافتند و موج‌موج خشم در پس چشم‌هاشان فرو کوبانده می‌شد. این بود اگر رگهای شقیقه‌ها و پیشانی در ضربات کوبندهٔ خون ورم کرده بود و چشمهای مردان می‌رفت تا کاسه‌ها را

بترکاند:

— من فقط یک چیز می‌خواهم بگویم، آی ... مردم!

دهان خشک‌شده علی‌خاکی در پس ادای واژه «مردم» گویی به انتظار پاسخی همچنان باز ماند؛ اما مردم هنوز به زبان خاموش بودند و چشمه‌اشان پرسه می‌زد از لب تختبام به دیوار کنار مطبخ، و از دیوار کنار مطبخ به لب تختبام؛ تا اینکه صدای آلاجاتی از بام برآمد:

— بگذار ببینم چه گهی می‌خواهد بخورد!

جلیل به کناری ایستاد و علی‌خاکی با چشمانی که زیر ضربات ناشیانه جوانک به هم آمده و تنگ می‌نمودند خیره در جمعیت ماند و گره‌گره بغض و خشم در صدا، گفت:

— اگر می‌خواهند من را بکشند، بگذار بکشند. اما شما بدانید؛ شما بدانید که من ... که گندم برای من، برای من عزیز است. که من، هر خوشه گندم را، اگر هم مال دشمنم باشد، مثل سر بچه‌های خودم عزیز دارم. نه! من هرگز همچو گناه بزرگی نمی‌کنم، نکرده‌ام. من نمی‌توانم که عزیز خودم را، دشت گندم را آتش بزنم. من خرمن آتش نزده‌ام، به ولای علی‌قسم. به حق و به حقیقت قسم که من نمی‌توانم همچو جنایتی بکنم. بگذار من را بکشند، اما روا نیست که این تنگ دنبال نام من باشد. فکرش هم برای من محال است همچو جنایتی. نه! من جگر خودم را می‌توانم آتش بزنم، اما گندم را نه! محال است! خودشان هم این را می‌دانند! می‌دانند که ...

جلیل آلاجاتی صدای خاکی را که دم‌به‌دم گیراتر و اثربخش‌تر می‌شد، به اشارت نگاه پدر فرو خواباند و رودرروی ستار پینه‌دوز که میان خاکی و بلخی بسته شده بود، ایستاد و این بدان معنا بود که ستار اگرش سخنی هست باز گوید. ستار روی پنجه‌های پا بلند شد، مگر از روی شانه جلیل بتواند در جمعیت بنگرد و ایشان را مخاطب بگیرد؛ پس آن‌گاه گفت:

— این یک‌دسیسه است، ای مردم! یک دسیسه و شیادی علیه همه ما. ما و شما! این شیادی، یک معنای مهم سیاسی دارد، آنها می‌خواهند بین ما کینه و دشمنی به وجود بیاورند. می‌خواهند این جور وانمود کنند که رزق و روزی شما مردم را آدمهایی مثل خودتان از دهان شما بریده‌اند. می‌خواهند جنگ شما را با خودشان، به

جنگ بین خودتان با خودتان برگردانند، ای مردم! این تزویر و فریب و دغلی ...

— بپر زبانت را، مادر جلیب!

ستار، سر آرام گرفتن نداشت. این بود که جلیب آلاجاتی با پشت دست و به یک ضربه، گفت و سخن ستار را در دهان او واپس کوفت.

— نه، آقا جلیب. او را کارش مدار، خودی است.

این صدای مأمور امنیه بود، که بر کنار شانه آلاجاتی، لب تختبام ایستاده بود و دم به دم بینی اش را بالا می کشید؛ استوار کمال جوینی. در دم، نگاه جلیب و ستار، بلخی، خاکی، موسی، نادعلی، و حتی چشمان برخی از مردم که در آن گرما گرم توانسته بودند سخن دهشت بار استوار کمال را بشنوند، به بالا برگشت و در بهت یکپارچه نگاهها مرد مأمور یک گام پیش گذاشت و لبخندی نرم بر لبها، گفت:

— وازش کنید! شانه هایش را واز کنید! من اول او را به جا نیاوردم!

بندار هم از آن پایین که ایستاده بود، ناباور و درمانده به بام ماند و گفت:

— قربان ... او، همه آتوها از زبان و فعل اوست که ...

سخن کوتاه، امنیه جوینی گفت:

— وازش کن؛ آقا هم اجازه می دهند!

بندار، گشودن بند از بازوان ستار را به کمک رفت و دمی دیگر، ستار در هزار آینه چشمها و ارهانده و رها شد و بیهوده در میانه میدان معرکه ایستاد. بیهوده و انگار فلج، با حسی نظیر تزلزل، ناباوری؛ و باور این ناباوری. و با حالتی به سان گنگی برش ناگهانی خواب. پلک بر هم زد و باز پلک بر هم زد. وهم و رویا و گمان، از آن دست که چشم و دل و دست را نسبت به خود، به شک و امی دارد. شک و فلج شدن در شک. چشمان ستار دیگر پر از خشم نبودند. چشمان او دیگر آن تیزی هوشورانه را نیز نداشتند. گم بودند. گم و گیج و گول، تار و کرخت و بیمار و غریب. بار دیگر، غریت؛ و این بار غریتی ژرف و بعید. پس، تنها. یکه در تمام پهنة عالم. مگر خاک دهان بگشاید.

ضربه، کاری افتاده بود. کاری و بجا؛ و چنان نامنتظر، چنان بی محابا و چندان نیرومند که ستار پندار رهانیدن احتمالی خود را نیز گم کرده بود. بیهوده و بی حکمتی نبود اگر دست اندر کاران معرکه یک آن همه بازی را خاموش نگاه داشته بودند تا همه

چشمها در ستار پینه دوز بنگرند. مردی که می رفت تا جایی فراخور چشم و زبان مردم در قلب ایشان بیابد، اکنون چون میمونی در میان مردم گیج و سرگردان مانده بود؛ هم بدان سیاق زبان بند و بیگانه.

خود ستار هم اگر چشمی دیگر می داشت تا بتواند از ورای خود در خود بنگرد، آشکارا می دید که پشتش خم برداشته است، چهره اش در چین و چروک قواره ای تازه مسخ شده است، زانوهایش شکن خورده اند و دستهایش - دستهایی که نمی دانست در کجای فضا نگاهشان دارد - بر اندامش زاید و معلق مانده اند و او به سان پیرشیدای مفلوک، از آن مایه که بازی اش درنگرفته و دستش در انظار رو شده است، خوار و زبون در معرکه ای که خود بر پا داشته، مانده است. پس، در تابش بی رحمانه ردیف چشمهایی که از بالای بام، سر و کتف های او را با منته و قاحت خود سوراخ می کردند، هم در نگاه ساده و ناباور مردمان تماشا، نیز در نی نی های مشکوک رفیقانش خرد و خمیده و گیج و گول، به کندی می چرخید و به التجاء و تضرع، با مایه ای مبهم از حقانیت خود، نگاه در نگاهها می دوخت و در گذر از برابر ایشان، به دور خود می چرخید.

پاسخ نگاههای ستار اما، فقط نگاه بود. نگاه و فقط نگاه. بیشتر، خالی و جابه جا مرده و منتظر، و کمابیش کنجکاو و شکاک، و در همه حال، پرسیا و پرسا. سرانجام کار، ستار سوی جمعیت گام کشید و به حالی که پنداری با چشمها و با دستهای گدایی می کرد، گفت:

- نجاتم بدهید ... مردم! مردم ... نجاتم بدهید! به غیر شما، من کسی را ندارم، مردم! هیچکس را ندارم، من. حتی مادر هم ندارم من، مردم! شما می دانید، شما من را می شناسید. من ... من همان پینه دوز شما هستم. من ... اینها می خواهند نابودم کنند؛ می خواهند روحم را بسوزانند. دارند به ریشه ام می زنند، آی ... مردم! نجاتم بدهید!

- بیرون! بیندازش بیرون!

دو مأمور شانه های ستار را گرفتند و او را سوی در کوچه کشانیدند.

هم در این هنگام، پیش از آنکه ستار از خانه بیرون برده شود، براتعلی سالاررزاق از میان جمعیت تن بیرون کشید، شانه برآورد و ناتوان از بیان آن همه نیروی خام که در جان و در سینه داشت، فریاد کرد:

— نه! ... این بهتان است! من نمی‌گذارم بدنامش کنید؛ من نمی‌گذارم! من ... شما ... این ... این ستار است، ستار است. این پینه‌دوز ما است، ستار خودمان است این مرد. خود ما است، او! نه! قسم می‌خورم من که هیچکس همچو تهمتی را باور نمی‌کند؛ باور نکنید، مردم!

اکنون براتعلی سالاررزاق درگیر دست و بال بندار و یک مأمور امنیه شده بود و همچنان به شالک بالک، نعره می‌زد:

— آخر صدایتان دربیاید، حق شناس‌ها، ترسوها! زبان همه‌تان را بریده‌اند؟! با این زبان بریدگی‌تان چی می‌خواهید بگویید؟ نمی‌خواهید این را بگویید که تابع ظلمید، که مستوجیبید؟ شما که می‌دانید، شما که می‌دانید این ستار خودتان است، ای بی‌غیرت‌ها! شما که می‌دانید این مردها دشت و خرمن را آتش زده‌اند، شما که می‌دانید ...

براتعلی سالاررزاق به آغل کشانیده شد و از آن پس صدایش به گوشها نرسید. بندار و مأمور از آغل به حیاط آمدند و سالاررزاق با لرزه‌ای پرشتاب‌تر در سر و زانوان خمیده، تند و دست‌پاچه از دهانه دالان بیرون آمد و راه آغل را در پیش گرفت و از نظرها گم شد. هم در این دم ستار، پیش از آنکه از در به کوچه پرتاب شود، سر و گردن و سینه را برگردانید و با مایه‌ای از قدرت بازیافته، بانگ برآورد:

— من باز هم برمی‌گردم؛ من باز هم برمی‌گردم!

در این میان و در سکوتی پرابهام که افتاده بود، چشمان بلخی و خاکی در آینه چشم مردمان می‌گشت، کوشا در اینکه احتمال به‌هم‌درشکستن خود را در ذهن دیگران، خنثی‌کنند و هم بدان ایستادگی که تاکنون، بایستند.

خطابه کوتاه استوار کمال جوینی که با برون‌شد ستار و براتعلی آغاز شده بود، می‌رفت که پایان بگیرد:

— ... قانون رحم ندارد. ما به کسانی که بخواهند در این مملکت، دز هر گوشه این مملکت اخلال و آشوب کنند، رحم نمی‌کنیم. ما نماینده قانون و مجری قانونیم. این حرف را همه‌تان در گوشه‌تان فرو کنید و به دیگران هم بگویید! تبلیغ می‌کنید و خرمن می‌سوزانید؟! خرمن می‌سوزانید و اخلال می‌کنید؟! اخلال می‌کنید و تحریک می‌کنید؟! ... این مملکت صاحب دارد! حالا ...

آلاجاقی، پیش از آنکه دست استوار جوینی به نشان فرمان حکم فرود بیابد، اشاره به بندار، گفت:

— بیزیدشان به آغل! قابل بردن به شهر نیستند اینها. سزای اعمال، همین جا! اصلان و بندار به کار بازکردن دو سر ریسمان از چارچوب درهای مطبخ و اطاقک نورجهان شدند، و آلاجاقی با استوار جوینی به طرف در بالاخانه پس رفتند و نادعلی چارگوشلی همچنان بر لب تختیام ماند؛ پا بر لبه دیواره و مشت به زیر چانه و چشم خیره به آنچه در پیش نگاهش روی می داد.

عباسجان کربلایی خداداد ترکه های تراشیده ترقبید را به دست جلیل سپرد و سوی در مطبخ رفت. بندار سر ریسمان را از چارچوب در مطبخ باز کرده بود و بلخی را سوی در آغل براه می انداخت. جلیل آلاجاقی، دلزده از اینکه درون آغل خالی نظاره گرانش را از دست خواهد داد، ترکه های ترقبید را در دستهای موسی گذاشت و به اشاره از او خواست که در پی بلخی و خاکی راه بیفتد. موسی که تا این دم چون رعذرده ای بر جایش خشک مانده بود، ناگهان ترکه های ترقبید را با هر چه نیرو در بازو و چابکی در اندامها، به پشت بام مطبخ پرتاب کرد و بی سخن — بی توان سخن گفتن — همچنان چون جن، خیره در چشمهای جلیل آلاجاقی ماند و برای یک آن هیچکس ندانست چه باید بکند. بس سیلی بهنگام شیدا روی گردن موسی، این بهت را در هم شکاند و از آن پس تازیانه جلیل آلاجاقی موسی را به سکندری واداشت و کار بشد تا جریان قلبی خود را طی کند. اما به نظر، این کافی نبود. از آنکه بندار، پیش از برخاستن موسی، او را به زیر لگد گرفت، چندان که جوانک باز در غلتید، فتیله شد و به درون گودال پر از خاکستر و زیاله فرو افتاد و همچنان خاموش و مجاله ماند، بدان گونه که پنداری دم از یاد برده است.

بلخی نگاه از موسی بر نمی داشت، چنان چون ماده گاوی نگران ذبح گوساله اش در پیش چشمهای به خون نشسته خود. علی خاکی نیز نه کم از او. اصلان بند بازوی خاکی را به دهانه در آغل کشید و بندار نیز بی دمی غفلت از افشاندن دشنام، بیخ ریسمان بسته به کتف های بلخی را گرفت. بلخی هنوز نگاه به موسی داشت که تازه چهره از درون خاکسترها برآورده بود و به او می نگریست. اصلان بندار بند بازوی خاکی را کشید و این خود به خود می رفت تا بلخی را هم بکشاند. اما بلخی شیار کتف

به دماغه دیوار گیر داده و پای بر خاک محکم کرده بود، چنان که میخ در زمین. جلیل آلاچاقی که در تمام طول لحظات گذشته، از سکوت موحش بلخی احساس اهانت کرده بود، دست تاز یانه اش را با مشت به زیر چانه مرد کوبید و خیره در چشمهای او ماند. چشمان خیره جوانک، هم فشار کشش ریسمان، بلخی را به درون آغل می راند و می کشانید؛ اما گودرز بلخی نگاه به موسی مانده و گویی به انتظار معجزه ای بود. موسی اینک نیمخیز شده، دستهایش را ستون تن کرده بود و همچنان نگاه به بلخی داشت و تو گویی پدر خود، مادر خود، همه کسان نداشته و نشناخته خود و همه مردم خاک خود، ستار خود و همه رفیقان خود را در چشمهای شوخ و روشن بلخی می جست.

— ورخیز موسی؛ ورخیز مرد!

بلخی این بگفت و پای سست کرد و گذاشت تا به درون آغل کشانیده شود.

— پس این بلوچ مزور کجا خودش را گور و گم کرد؟!

بندار بیهوده دندان به دشنام می جوید. قربان بلوچ در نگاه نبود. شاید هم از خانه بدر رفته بود. عباسجان از بالای بام مطبخ، ترکه های ترقید را پیش پای بندار، بیخ دیوار آغل بر زمین ریخت. اصلا ریسمان بسته به شانه مردها را سوی مالبدن آخور اسبها کشانید و بندار به برداشتن ترکه های تراش خورده ترقید خم شد و شیدا را گفت:

— آن یکی را هم بیارش بیرون از طویله؛ براتعلی را!

نادعلی پا از هره بام برگرفت، سوی پله ها کشید و دمی دیگر از دهانه دالان بدر آمد و راست به لب گودال رفت، خمید و دست موسی را گرفت و یاری داد تا او خود را بالا بکشاند. موسی تن بیرون کشانید و دست به گرده ها، خمیده خمیده به درون جمعیت که اکنون نظم شان بر هم خورده بود، رفت و گم از نظرها شد. نادعلی نیز در پی موسی به کوچه قدم گذاشت و آنجا، گویی به جستجوی ستار سر به هر سوی کشید و سرانجام نگاهش روی ماشین جیب آلاچاقی به درنگ ماند و رو سوی مأموری که نزدیک جیب، بیخ دیوار ایستاده بود، براه شد.

مردم اکنون احساس می کردند که بیش از این مجبور نیستند تا زیر آفتاب بمانند؛ و دانستند که بیرون رفتنشان از خانه بندار دیگر سوالی بر نخواهد انگیخت.

زیرا آن چشم و زبانهایی که از ایشان خواسته بودند تا به تماشای معرکه بیایند، اینک گم از نگاهها شده بودند و خود بدان چه خواسته بودند از این خواست، رسیده بودند. آلاجاتی و جوینی که از بام دور شده و به بالاخانه رفته بودند، مستنطق که هم از آغاز بیرون از بالاخانه دیده نشده بود. بندار و کسانش هم که پشت دیوار آغل دست به کار کتک زدن مردها شده بودند و این مانند دیگر، یعنی ایستادن و گوش به نعره های مردانی که - لابد - به مالبد آخورها بسته شده بودند و زیر ضربات تازیانه و ترکه به خود می پیچیدند، نه تازگی داشت و نه خوشایند می توانست باشد. بس چندی از نوسالان به بام دویند تا به نظاره بایستند مراسم تنبیه خاکس و بلخی و پسر سالاررزاق را؛ و دیگر خانوار مردها بودند که پایان کار را انتظار می کشیدند بی آنکه اشک گریستن هاشان را به دیگران بنمایانند. و دیگر آنکه اینجا و آنجا زنهایی بودند و در عبور از کوچه سر در گوش هم برده، پچیچه می کردند و پیرامون خود را دزدانه می پاییدند.

باباگلاب، تا مردم از در خانه بندار بیرون بیایند، جای عوض کرده و اکنون بیخ دیوار خانه سید تلفنچی نشسته و عصایش را عمودی به دستها گرفته بود و لب می جنبانید. کنار دست باباگلاب موسی نشسته بود، همچنان دستها چسبانیده بر تهیگاه و پیشانی در گره درد و غیظ، و لب فشرده به دندان.

بر فرادست کوچه و نزدیک ماشین جیب، جدالی کوتاه در گرفت و تا موسی به خود بجنبید و نیمخیز شود، آن کشمکش فروکش کرد. اکنون تفنگ مرد مأمور به دست نادعلی بود که مأمور امنیه را خاموشی واداشته و بیخ دیوار چسبانیده نگاه داشته بود. موسی دشوار، اما به رغبت بر پا ایستاده و به نظاره مانده بود تا پایان کار چه باشد. چندی نیاید اما که فریاد بندار به تعرض بلند شد از درون حیاط خانه؛ که گویی با زنها به زبان درازی کلنچار می رفت:

— بروید گم شوید! زن و مردتان سر و ته همدیگرید. گم شوید گه به گور پدر همه تان! این قلعه را شماها به آشوب کشیدید!

موسی برگشت و برابر در خانه بندار ایستاد. کنار دیوار آغل و نزدیک به درگاه ورودی، زن گودرز بلخی پیشاپیش دیگران برابر بندار ایستاده و به جان آمده، جیغ می کشید:

— دیگر چی؟ دیگر چی؟ می خواهی سر بچه هایم را هم بیبرا بیبرا ببر سرشان را!

بیا! بیا! بیا!

در نگاه میخکوب شده موسی، زن بلخی که پنداری جنون گرفته بود، ریزترین دخترش را از زمین بلند کرد بر سر دست، و چون جامه کوبی بر کله بندار کوبید که دختر در جا از حال برفت و بندار نیز واپس شد و پشت به دیوار ماند. موسی سوی نادعلی نعره زد و خود به درون دوید و نادعلی را در پی خود به خانه کشانید:

— بس نیست! بس نیست هنوز؟! هنوز بس نیست!؟

نادعلی به درون دوید و سوی آغل خیز برداشت و چون دایمی اش راه بر او گرفت، به قنطاق تفنگ بر سینه او کوفت که این بار با بقلی بندار بیخ دیوار از پا افتاد و خطاب به زن بلخی که اکنون در مهار دستهای نزدیکان فغان می کرد، گفت:

— وامی دارمتان بار کنید و از این قلعه بیرون بروید! دیگر تمام شد! زمستان را

باید گوشت بچه هایت را بار بگذاری و بخوری! دیگر تمام شد!

— ای نامرده! ای نامرد!

صدای شلیک، یکباره نفسها را برید. حتی آن دخترک کبود شده و بی نفس بر دستهای لالا از یاد رفت. بندار، نشسته شده بیخ دیوار، روی چون خاک دیوار شد و نفس فرو برد. بسا که گلوله در سینه یکی از پسرهای او خالی شده باشد. نه مگر که سکوت مرگ بر آغل افتاده بود؟ هیچکس نمی جنینید. در بالاخانه نیز بر هم نخورد. تو گویی همه مرده بودند. موسی از برابر بندار گذشت و به آغل رفت. نادعلی کنار در انبار و مقابل ردیف آخورها، به زانو شده و پسران بندار و جلیل ارباب را نشانه رفته بود و کف از کنارهای دهانش بیرون زده بود:

— می کشم، می کشم! همه تان را می کشم! باز کنید شان هاشان را. باز شان کنید!

باز شان کنید بی ریش ها!

مردها را از بند و بند را از مردها گشودند. مردها هنوز از پا نیفتاده بودند. بس علی خاکی به زانو در آمده و پرشتاب تر نفس نفس می زد. براتعلی سالار دست به لب آخور گرفته بود و بلخی کتفها و پاشنه سر را پنداری به دیوار میخ کرده بود و آرواره هایش را همچنان بر هم می فشرد. نادعلی زانو راست کرد، تفنگ را به سوی انداخت و پیش رفت و آنجا، ناتوان از گفت کلامی، همچنان خمیده و شکسته، چنان

که گویی خود ارتکاب چنین جنایتی را فتوا داده است، برابری مردها باقی ماند. پسران بندار و جلیل ارباب، چنانکه انگار نبوده‌اند، نیست شدند. خیزه کردند و نیست شدند. بلخی دست برد و عرق از روی پلکها پاک کرد. نادعلی قدمی پیش برداشت. بلخی شانه خوابانید و خاکی را از خاک برگرفت و ایستاند. براتعلی سالار پیش آمد و شانه به زیر بازوی خاکی داد. پیدا بود که بیش از هر کجای تن، ساق و زانوان خاکی را اصلان بندار به زیر ضربه گرفته بوده است.

درون آغل بندار اکنون، غیره‌ای نبود. بر بام نیز کس نبود. بسا که در میانه، اشارتی از تختیام رفته بوده است با پسران بندار و جلیل که کنار بکشدند. بندار نیز به آغل نیامده بود، یا نتوانسته بود که بیاید. به غیر نادعلی و موسی، سالار رزاق بود که بیخ دیوار ایستاده بود، بی صدا می‌گریست و گویی شرم داشت تا پیش بیاید. سرانجام اما سالار رزاق بر خود چیره شده، قدم پیش گذاشت، نزدیک آمد و دست به زیر بازوی پسرش برد. براتعلی بازو از دستهای لرزان پدر بدر کشید و گفت که خود می‌تواند راه برود.

براه افتادند. گودرز بلخی، اگر چه سر بزرگش از کوبش ناشیانه تازیانۀ پسر آلاچاقی ورم کرده بود و گیج می‌رفت، اما با اندکی دقت و بردباری بیشتر می‌توانست روی پاهایش راست بایستد و راه برود. براتعلی سالار نیز که طعمۀ شیدا شده بود، چندان آسیمی ندیده بود. در این میان علی خاکی بود که زیر ضربه‌های کین توز اصلان بندار از حال رفته و بیش از دیگران آسیب دیده بود. اصلان بندار حتی در انتخاب علی خاکی هم محاسبه به خرج داده بود. اصلان، براتعلی سالار را باز هم دهقان اربابی پنداشته و او را به شیدا و گذشته بود. بلخی را نیز به دام بی‌امان جلیل ارباب انداخته بود، از اینکه بیم از بلخی داشت. زیرا گودرز بلخی، اگر چه بیخ و بنه‌ای در قلعه چمن نداشت و نه نیز پشت و پی سری که بتواند ابلجارجراهم آورد، اما به خودی خود توانسته بود ترس در چشمان پسرهای بندار بنشانند. که او نه از زبان وامی ماند و نه از بال و بازو. دیگر اینکه علی خاکی بیش از دیگران مغضوب آلاچاقی بود و اصلان بندار کار خاکی را پایان یافته می‌پنداشت. نکته باریک دیگر اینکه با ناکار شدن خاکی - حتی اگر رأی آلاچاقی از بیرون راندن خاکی بر می‌گشت، که بر نمی‌گشت - خاکی خانه‌نشین می‌شد و آن کس که جای او را در سلسله زنجیر رعیت‌های آلاچاقی پر

می‌کرد، کسی به جز خود اصلا نپود.

زن‌ها را مأموران امنیه از حیاط خانه بندار به کوچه بیرون رانده بودند، این بود که آنها پشت دیوار خانه بندار به پیشواز ایستاده بودند. مرد‌ها از در به کوچه قدم گذاشتند و این هم‌زمان بود با براه افتادن ماشین جیب آلاچاقی که مستطوق و استوار کمال جویینی را هم در کنار آلاچاقی و جلیل ارباب با خود می‌برد. گمان اینکه چند مأمور امنیه را مددکار بندار به جا گذاشته بودند؛ بیم واکنشی از سوی آسیب‌دیدگان. در راسته کوچه و بر کنار جوی آب، تک و تک مردم اینجا و آنجا ایستاده بودند. مرد‌ها در میان زنان و فرزندان‌شان و به همراه موسی، نادعلی و سالاررزاق، سوی فرودست می‌رفتند. علی خاکی آشکارا می‌لنگید و آن‌دو، هم‌پا می‌رفتند. خریدینه دختر بلخی، همچنان روی دست‌های لالا برده می‌شد و می‌نمود که نفس برآورده است. یکسر، همه سوی خانه بلخی می‌رفتند. ستار بر درگاه خانه بلخی نشسته بود. علی خاکی باز هم راه به فرودست کشانید، بی‌التفات به نگاه پرسای بلخی و به حرف و سخنه‌های همسرش:

— تو هم آنجا برو، ارباب! ممنون می‌شوم، نادعلی خان!

زن خاکی و نادعلی، مرد را به خود وانهادند. خاکی دست به دیوار گرفت و نیم‌پا نیم‌پا، زیر نگاه همسرش و نادعلی چارگوشلی پیش رفت، به زیر طاق شکسته در خانه کربلایی خداداد رسید و ایستاد، دست به زنجیر در برد و پیشانی خستگی و درد بر چوب در گذارد و ماند.

دست تکیده قدیر، در را به همان اندازه که صورتش نمایان شود گشود و نگاه در نگاه علی خاکی ماند. چهره قدیر با چشمانی که بسی درشت‌تر و نمایان‌تر در عمق کاسه‌ها سرگردان بودند، حتی علی خاکی را که در تب خشم و درد می‌سوخت به این باور سریع رسانید که قدیر کربلایی خداداد پیر شده است. قدیر فقط نگاه می‌کرد بی‌آنکه بتواند لب از لب بردارد، نیز بی‌کوششی در اینکه لرزه عصبی گونه‌ها و چانه‌اش را از نگاه خاکی پنهان بدارد.

خاکی اما آرام بود. به ظاهر آرام بود. نگاهش هیچ معنای مشخصی به قدیر القاء نمی‌کرد. صورتش جابه‌جا و نرم کرده بود و موهایش همان‌چند که از زیر کلاه بیرون بود به خاک و خاکه پهن آغشته بود. کناره چشم راستش هم آمده بود و تنش به

نااستواری بر زاتوهایش تکان می خورد و پیدا بود که به دشواری روی پاهایش ایستاده است. قدیر بی اختیار خود، لای در را اندکی گشوده تر بداشت و خاکی که به حایل دستها بر در خود را روی پاهای نگاه داشته بود، ناگهان به درون رها شد و قدیر به ناچار او را وا گرفت و بر سکوی بسوده کنار دیوار دالان نشانید و خود برابر او بر زمین نشست؛ بی نفس و با رنگ و رخی به سان کاه. خاکی تا نفس به جا آورد، پلک بر هم نهاده بود و قدیر سر بر ساق دستها گذارده و شانهایش از گریه ای خاموش به لرزه افتاده بودند. خاکی نفس به قرار یافته، پلکها گشوده و دردی در تمام تن و بغض در گلو، خاموش به قدیر نگاه می کرد. سرانجام قدیر تاب نیاورد، سر از ساق دستها برداشت، به چشمهای خاکی نگاه کرد و گفت:

— به خدا که نمی خواستم ... نمی خواستم همچو کاری با شماها بکنند!

خاکی تا برخیزد، چنگ در پاره خشت دیوار گیر داد و تن به زحمت راست کرد و گفت:

— آمدم به تو بگویم، کاش به جای این کارت یکی از بچه های من را سر بریده بودی! نان مردم، گندم مردم! این گناه سبکی نیست، پسر خداداد؛ این گناه سبکی نیست! من اگر به جای همه مردم بوم و به این امر یقین می کردم، یکدم از تکه تکه کردنت غافل نمی ماندم. بگذار و از این مملکت برو، قدیر! بگذار و برو، یا سر بگذار و بمیر!

بریده بریده، خود را به در رسانید و رفت تا از در بیرون برود. از در بیرون رفت و قدیر را در دالان به خود وا گذاشت. قدیر بار دیگر سر در بال فرو برده بود و خاموش می گریست.

— قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

اگر چه پاسخ به خواهش و استغاثه پیرمرد می توانست تسلایی — دست کم در این دم — برای قدیر باشد، اما او در مقابل هر آنچه که بتواند دمی از این عذاب برهاندش با سماجت مقابله می کرد. گویی نجات خود را در عذاب خود می دید. عذاب و آزار خود، آزرده بی رحمانه خود، انتقام از وجود خود، از بودن خود تا نابود کردن هر آنچه در خود سراغ داشت و اما نمی شناخت. راندن خود از خود. اینجا که قدیر ایستاده بود، که قدیر ایستاده شده بود، لبه تیغی بود که پرتاب شدن در هر

سروش حفره‌ای از دوزخ بود. قدیر اینک می‌بایست یک بار و برای همیشه با خود رویاروی شود، رویارویی و نبرد. نبردی که شاید به نابودی می‌انجامید. فرجام کار، آشکار نبود. اما گریزی هم از این نبرد نبود. بیش از آن قدیر از خود به نفرت دچار شده بود که باز هم بتواند تاب وجود هم‌اکنونی خود را بیاورد. او حید بیزاری از خود بود. بیزاری و نفرت. نفرت و کینه. کینه به تمام وجود، از کینه به وجود خود. چندان که به هیچ روی بر خود اکتونش چشم نمی‌توانستی پوشید. یا می‌باید خود را در رودی که نمی‌شناخت، تطهیر کند، یا اینکه دست به جنایتی تازه بزند. به هر روی و در هر معنا، از اینکه بود دیگر باید می‌شد، اگر شده بدتر.

— قدیر ... قدیر ... باباجان! قدیر!

قدیر به صدای پدر سر از دستها برداشت و گوش به او ماند و چون صدا خاموش گرفت، برخاست و از دهانهٔ دالان تن به در اطاق نشیمن کشانید و چشم در چشم پیرمرد ماند به خودگویی:

«نه، نه! قول می‌دهم که نه، باباجان قول می‌دهم. این کار، نه. این یکی کار را نمی‌کنم. نه، نه! پدرم، پدرم، این چنین جنایتی، نه! نه باباجان، قول می‌دهم که نه! نه ... خاک بر سر دنیا!»

— با کی داری حرف می‌زنی؟ با خودت؟

قدیر تکان خورد و به خرد لرزید:

— ها؟ ها؟!

عباسجان بازوی مطیع برادر را به چنگ در اختیار گرفت و او را چون علیلی سوی ایوان تنور کشانید و گفت:

— تو را می‌خواهند!

قدیر در آن، پیر و هم کودک شده بود. پیری در قوز شانه‌هایش، و کودکی در کنارهٔ لبهایش نشان داشتند. کودکانه و بُلّه، چانه‌اش را بالا گرفت و به برادر خود نگریست، بی‌قید اینکه لبخندی سوخته به تابآوری و ترس بر کنارهٔ لبهایش رد باقی گذارده است، و پرسید:

— من را؟! ها؟ من را؟! کی؟!!

— آنها!

ترس و شوق، شوق کودکانه در نی نی چشمها، آمیخته به ترسی موحش. شانه‌ها و زانوهایش آشکارا می‌لرزیدند و خط لبخندی سوخته بر کناره لبهایش رد داشت. دستهایش را، بگو دو چنگال پیز لاشخواری درمانده، بالا آورد و به التماس برادر را گفت:

— چه کنم، عباسجان؛ برادرم؟

عباسجان گفت:

— چه کاری داری که بکنی تو؟! می‌خواهند بات گفتگو کنند فقط. کاریت ندارند که! تازه ... خدا را چه دیده‌ای؟ شاید هم بخواهند خلعت به دوشت بیندازند!

قدیر، دهان گشاده به حیرت، در برادر خیره ماند. عباسجان ادامه داد:

— زنجیر خرکاری، چوب دشتبانی، یا هم ... شاید بیل دهقانی!

درمانده و سردرگم، قدیر گفت:

— عباسجان ... برارکم ... ها؟!!

عباسجان قدم به دلان برداشت و قدیر در پی او بال تیمت‌هانش را گرفت و

التماس کرد:

— بگو عباسجان ... عباسجان ... به من بگو چی می‌شود؟!!

عباسجان به برادر برگشت و گفت:

— چرا این جور مثل پیرمردها قوز کرده‌ای؟! برو برویم دیگرا! مگر نمی‌خواهی

از روسیاهی درت بیاورم؟

— برویم ... چرا ... برویم ... می‌رویم ... می‌رویم، برادرجان!

عباسجان از در بیرون رفت و قدیر بی‌قدرت تأمل، بزه‌ای براه، قدم به کوچه

گذاشت و بیم آنکه گام از گام بماند، در سایه عباسجان روان شد.

پایان جلد ششم

راهنمای گویش واژه‌ها

مثل ژبان	ژ = zh	مثل اسپ	á = ä
مثل خانه	خ = kh	مثل آدم	á = â
مثل مور	او = u	مثل سرای	ái = âi
مثل جام	ج = dj	مثل خسرو	í = ó
مثل چوب	چ = ch	مثل صید	í = ci
		مثل ساغر	gh = ق یاغ

واژه‌نامه

- آبِه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی
- آخیه /ákheie/ فشار - بازجویی - شکنجه
- اِشتاو /išhtáv/ شتاب - اشتها - کشش
- ایزا /izá/ سطح گوگردین فوطی کبریت
- بُرش /bórsih/ واژه روسی به معنی سوپ
- بودگار /Budgár/ بود-گار، مثل روز-گار =
- حیات، هستی
- بهاربند (باره‌بند) /bähärband/ آغل ناپستانه
- احشام
- کنایه از گندکاری
- جَتَم /djänäm/ خصلت - شخصیت
- خَرَمَلَه /Härmäle/ نام یکی از بازیگران شبیه
- عاشورا، زنده‌تیر به گلوری علی اصغر
- خُلواره /khöväre/ آتش درخشان
- خونداندن /khóndándän/ با فشار فرو نهادن.
- تبانیدن
- دل و گوده /delögödäh/ جرأت
- دیگلو /dig'lo/ ابزار رسیدن نخ (دستی)
- پنجخ /Päkhch/ بهن
- پیان /pián/ نشه - منگ
- ریزور او /rizóráv/ خرده ریز، اسباب و
- وسایل گوناگون
- جُل جُل /Djól-Djól/ نرم جنبیدن در خود.

زوغوریت /zōghōryāi/ گرسنگی مستمر،

زیستن با حداقل مواد غذایی

زهار /zchār/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیه پشت

رجلیت - انانیت گفته می‌شود. پشت شرمگاه

شراپنل /sherāpnel/ لقب نوعی توپ

شرفانید /shārghānid/ به صدا درآوردن

عقه /āghāh/ ریزش خوشه‌های خشک جو یا

گندم

علا /ghōlā/ کمین

فروزاو /f'ērōzō/ زودرس (دربارۀ محصول)

زودزا (دربارۀ چشم)

قناویز /ghānāvīz/ نوعی پارچه ابریشمی

قووم /ghoom/ شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه

کلاغشون /K'lāgheshoon/ مفعول لگن

خاصره

کله /K'ōlā/ کوتاه - کوچک

کند و کیشال /kandō'keshal/ کشاکش -

کشمکش - درگیری

کوچی جو /kuchidju/ در تولگی جویده شدن

گاوارس /gāvārs/ گونه‌ای از غلات، کنایه از

ریزی دانۀ آن است. مثلاً: ارزن.

گورمه /Germā/ صفتی برای میش. (کنایه از

رنگ و بار روشن، بور)

گورنخ /Gernekh/ ناصاف - ناهموار -

ناهنواخت

گلگود /Gel'gōd/ نشستگاه پارچه‌یاف

گوده /gōde/ گنجایش، ظرفیت

لچر /Lāchār/ کثیف - دنی - زشتخوی

لک /Lek/ بغل - (کنایه از کودکی که همیشه به

بغل مادرش آویزان است).

لیش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لیشت - پلیشت /Lisht/ از مصدر لبیدن

ناوه /nāvē/ ابزارای که با آن گیل حمل کنند.

نکارگمی /nākāregi/ ناتوان از کار

هپکه /Hāpākāh/ بهت، به حیرت واماندن

هرده /Hārdāh/ بلندای کوه یا کتل

هزاهز /HāzāHāz/ صدای جمعی انسان،

چاربایان